متفکر شهید
استاد
مرتضی
مطهری

سیری در

سیره ائمه اطهار



مشکلات علی علیه السلام
صلح امام حسن علیه السلام
امام صادق علیه السلام و مسئله خلافت
موجبات شهادت امام موسی کاظم علیه السلام
مسئله ولایتعهد امام رضا علیه السلام
عدل کلی
مهدی موعود

مقدمه چاپ سی و یکم ۷

مقدمه: مقایسهٔ روش امام حسین علیه‌السلام با سایر ائمه علیهم‌السلام (تقیّه) ۱۱

مشکلات علی علیه‌السلام ۲۱
مشکل کشته شدن عثمان (مشکل نفاق) ۲۳
انعطاف ناپذیری در اجرای عدالت ۲۶
صراحت و صداقت در سیاست ۲۶
خوارج، مشکل اساسی علی علیه‌السلام ۲۷
رفتار علی علیه‌السلام با خوارج ۳۳
اصول مذهب خوارج ۳۵
برخورد علی علیه‌السلام با خوارج ۳۷
ممیّزات خوارج ۳۹
شهادت علی علیه‌السلام ۴۵

صلح امام حسن علیه‌السلام (۱) ۵۱
پیغمبر اکرم و صلح ۵۲
علی علیه‌السلام و صلح ۵۴
موارد جهاد در فقه شیعه ۵۷
قتال اهل بغی ۶۱
صلح در فقه شیعه ۶۲
صلح حدیبیّه ۶۴
پرسش و پاسخ ۷۱

صلح امام حسن علیه‌السلام (۲) ۷۴
تفاوتهای شرایط زمان امام حسن علیه‌السلام و شرایط زمان امام حسین علیه‌السلام ۷۵
عوامل دخیل در قیام امام حسین علیه‌السلام و مقایسهٔ آن با شرایط زمان امام حسن علیه‌السلام ۸۰
مواد قرارداد ۸۷
پرسش و پاسخ ۹۱

سخنی پیرامون امام زین‌العابدین علیه‌السلام ۹۹
عبادت امام ۱۰۰
پیک محبت ۱۰۰
خدمت در قافلهٔ حج ۱۰۱
دعا و گریهٔ امام ۱۰۲

امام صادق علیه‌السلام و مسئلهٔ خلافت (۱) ۱۰۵
استفادهٔ بنی‌العباس از نارضایی مردم ۱۰۷
نامهٔ ابوسلمه به امام صادق و عبدالله محض ۱۱۲
عکس‌العمل امام و عبدالله محض ۱۱۴
بررسی ۱۱۷
اجتماع محرمانهٔ سران بنی‌هاشم ۱۱۸
بیعت با «محمد نفس زکیّه» ۱۱۹
ویژگیهای زمان امام صادق علیه‌السلام ۱۲۳

امام صادق علیه‌السلام و مسئلهٔ خلافت (۲) ۱۲۵
مقایسهٔ زمان امام حسین علیه‌السلام و زمان امام صادق علیه‌السلام ۱۲۶
جنگ عقاید ۱۲۹
برخورد امام صادق با جریانهای فکری مختلف ۱۳۲
سخن مالک‌بن انس دربارهٔ امام صادق ۱۳۳
نظر احمد امین ۱۳۵
اعتراف جاحظ ۱۳۵
نظر میرعلی هندی ۱۳۶
سخن احمد زکی صالح ۱۳۷
اهتمام شیعه به مسائل تعقلی ۱۳۸
جابربن حیّان ۱۳۹
هشام بن الحکم ۱۴۰
عوامل مؤثر در نشاط علمی زمان امام صادق علیه‌السلام ۱۴۲
پرسش و پاسخ ۱۴۷

موجبات شهادت امام موسی کاظم علیه‌السلام ۱۴۹
تأثیر مقتضیات زمان در شکل مبارزه ۱۵۱
امام در زندان بصره ۱۵۳

امام در زندانهای مختلف ۱۵۴
درخواست هارون از امام ۱۵۵
علت دستگیری امام ۱۵۶
سخن مأمون ۱۵۸
نفوذ معنوی امام ۱۶۰
دو سنت معمول میان ائمه علیهم‌السلام ۱۶۲
نقشهٔ دستگاه هارون ۱۶۳
بِشر حافی و امام کاظم علیه‌السلام ۱۶۴
صفوان جمّال و هارون ۱۶۵
چگونگی شهادت امام ۱۶۹

مسئلهٔ ولایتعهد امام رضا علیه‌السلام (۱) ۱۷۱
رفتار عباسیان با علویین ۱۷۳
مسئلهٔ ولایتعهد امام رضا و نقلهای تاریخی ۱۷۵
مأمون و تشیع ۱۷۷
نظر شیخ مفید و شیخ صدوق ۱۷۹
احتمال دوم ۱۸۰
نظر جرجی زیدان ۱۸۱
احتمال سوم:
الف. جلب نظر ایرانیان ۱۸۲
ب. فرونشاندن قیامهای علویان ۱۸۳
ج. خلع سلاح کردن حضرت رضا ۱۸۴
مسلمات تاریخ:
۱. احضار امام از مدینه به مرو ۱۸۵
۲. امتناع حضرت رضا ۱۸۷
۳. شرط حضرت رضا ۱۸۸
۴. طرز رفتار امام پس از مسئلهٔ ولایتعهدی ۱۸۹

مسئلهٔ ولایتعهد امام رضا علیه‌السلام (۲) ۱۹۱
مسائل مشکوک ۱۹۶
بررسی فرضیه‌ها ۲۰۲
همکاری با خلفا از نظر ائمهٔ اطهار ۲۰۴
استدلال حضرت رضا ۲۰۶

ولایت جائر ۲۰۷
پرسش و پاسخ ۲۰۹

سخنی دربارهٔ امام حسن عسکری علیه‌السلام ۲۱۵

عدل کلی ۲۲۱
تعریف عدالت ۲۲۵
آیا عدالتخواهی فطری است؟ ۲۲۶
نظر نیچه و ماکیاول ۲۲۷
نظر برتراند راسل ۲۲۹
نقد این نظریه ۲۲۹
نظر مارکسیسم ۲۳۰
نظر اسلام ۲۳۱
مسئلهٔ عمر حضرت حجت ۲۳۳
مشخصات دورهٔ حضرت مهدی علیه‌السلام ۲۳۵

مهدی موعود ۲۴۱
مهدویت در قرآن و احادیث نبوی ۲۴۲
بیان علی علیه‌السلام ۲۴۵
قیام مختار و اعتقاد به مهدویت ۲۴۶
سخن زُهری ۲۴۷
قیام «نفس زکیّه» و اعتقاد به مهدویت ۲۴۸
نیرنگ منصور، خلیفهٔ عباسی ۲۵۰
محمد بن عِجلان و منصور عباسی ۲۵۰
سخن دعبل ۲۵۲
اعتقاد به مهدویت در جهان تسنن ۲۵۳
بیان حافظ ۲۵۴
ماهیت قیام مهدی علیه‌السلام ۲۵۵
مهدویت، یک فلسفهٔ بزرگ جهانی ۲۵۹

مقدمهٔ چاپ سی و یکم

کتاب حاضر، مشتمل بر یک مقدمه و هشت فصل است و موضوع همهٔ آنها در اطراف سیرهٔ ائمه اطهار علیهم‌السّلام ـ خصوصاً از نظر چگونگی برخورد با مسئلهٔ خلافت و حکومت ـ می‌باشد. مقدمهٔ کتاب، مطلبی است به قلم متفکر شهید استاد مرتضی مطهری که از میان دستنویسهای ایشان انتخاب شده، و فصول کتاب، سخنرانیها و بحثهایی است از آن اندیشمند گرانقدر اسلامی در این باب، که در زمانها و مکانهای مختلف ایراد شده‌اند. فصل اول را یک سخنرانی تحت عنوان «مشکلات علی علیه‌السّلام» تشکیل می‌دهد که در تاریخ ۴۹/۸/۳۰ مطابق با ۲۱ رمضان ۱۳۹۰ در حسینیهٔ ارشاد ایراد گردیده است. فصل دوم متشکل از دو سخنرانی دربارهٔ «صلح امام حسن علیه‌السّلام» در بهار ۱۳۵۰ و در انجمن اسلامی پزشکان می‌باشد. فصل سوم، بحث کوتاهی است دربارهٔ امام زین‌العابدین علیه‌السّلام که استاد شهید در ادامهٔ سخنرانی «خرافهٔ سیزده» که در تاریخ ۱۳۴۹/۱/۱۳ برابر با ۲۵ محرم ۱۳۹۰ در حسینیه ارشاد

انجام شده است، به تناسب زمان ایراد نموده‌اند.

فصل چهارم، شامل بحثی دربارهٔ «امام صادق علیه‌السّلام و مسئلهٔ خلافت» است که به دنبال بحث «صلح امام حسن علیه‌السّلام» و بحث «مسئلهٔ ولایتعهد امام رضا علیه‌السّلام» طی دو سخنرانی در انجمن اسلامی پزشکان القاء گردیده است. فصل پنجم را یک سخنرانی تحت عنوان «موجبات شهادت امام موسی کاظم علیه‌السّلام» تشکیل می‌دهد که تاریخ ایراد آن ۱۳۴۹/۷/۴ مطابق با ۲۴ رجب ۱۳۸۹ و محل آن حسینیه ارشاد بوده است.

فصل ششم مشتمل بر بحثی پیرامون «مسئلهٔ ولایتعهد امام رضا علیه‌السّلام» است که در دو سخنرانی و ـ چنانکه اشاره شد ـ در انجمن اسلامی پزشکان ایراد شده است. بخش هفتم را «سخنی دربارهٔ امام حسن عسکری علیه‌السّلام» تشکیل می‌دهد که استاد شهید آن را در ادامهٔ یکی از سخنرانیهای «سیرهٔ نبوی» در سال ۱۳۵۴ و در مسجد جامع بازار تهران به مناسبت سالگرد ولادت آن حضرت بیان کرده‌اند. و فصل هشتم متشکل از دو سخنرانی پیرامون حضرت مهدی علیه‌السّلام می‌باشد که اولی تحت عنوان «عدل کلّی» در تاریخ ۱۳۴۹/۷/۲۴ مطابق با چهاردهم شعبان ۱۳۹۰ در حسینیه ارشاد ایراد شده، و دومی به فاصلهٔ یک هفته بعد تحت عنوان «مهدی موعود» در همان مکان انجام گرفته است.

چنانکه از نام کتاب ـ که توسط «شورای نظارت بر نشر آثار استاد شهید» انتخاب شده ـ برمی‌آید، این کتاب عهده‌دار سیری است در «سیرهٔ ائمهٔ اطهار علیهم‌السّلام» و بدیهی است که تدوین سیرهٔ ائمه اطهار در همهٔ ابعاد کاری است سترگ که چند مجلّد قطور را

در بر خواهد گرفت و شاید از عهدهٔ یک فرد خارج باشد.

نظر به اینکه حروفچینی چاپهای گذشته اشکالاتی داشت، این کتاب از نو حروفچینی شد و ضمناً دقتهای لازم اعمال گردید.

امید است این اثر استاد شهید نیز گامی در جهت تبیین معارف اسلامی، خصوصاً آشنایی با سیرهٔ معصومین علیهم‌السّلام باشد.

فروردین ۱۳۸۶

مطابق ربیع‌الاول ۱۴۲۸

مقدمه

مقایسهٔ روش امام حسین (ع) با سایر ائمه (ع) (تقیّه)

یکی از موضوعاتی که خوب است در اطراف آن بحث و تحقیق شود، مقایسهٔ روش سیدالشهداء با سایر ائمهٔ اطهار است. در نظر بسیاری از مردم این‌طور است که روش امام حسین عليه‌السلام با سایر ائمهٔ اطهار مثل روش امام حسن و امام سجاد و امام باقر و امام صادق و سایر ائمه و حتی روش امیرالمؤمنین متفاوت و مختلف است و مثل این است که مکتب امام حسین مخصوص به خود اوست و هیچ‌یک از ائمهٔ دیگر تابع این مکتب و این روش نبوده‌اند و از روش و مکتب دیگری پیروی می‌نموده‌اند، و این خودبه‌خود عقدهٔ کور و اشکالی در دلها تولید می‌کند. بعلاوه ما باید بدانیم که در عمل چه نوع رفتار کنیم، باید تابع آن مکتب باشیم یا تابع این مکتب؟ برای اینکه موضوع بحث بهتر مشخص شود، عرض می‌کنم روشی که شیعه با آن روش شناخته شده و ائمهٔ دین آن را مشخص کرده‌اند و از علامات و مختصات شیعه شناخته شده موضوع «تقیّه» است، به طوری که کلمهٔ «شیعه» و «تقیه» مثل «حاتم» و «جود»

لازم و ملزوم یکدیگر شناخته شده‌اند. همهٔ ائمهٔ دین تقیه می‌کرده‌انـد، حالا چطور شد که امام حسین علیه‌السلام در این میان تقیه نکرد و قیام نمود؟ اگر تقیه حق است چرا امام حسین تقیه نکرد و حال آنکه موجبات تقیه کاملاً برای امام حسین فراهم بود، و اگر تقیه حق نیست پس چرا سایر ائمهٔ اطهار تقیه می‌کرده‌اند و به تقیه دستور می‌داده‌اند؟

و بعلاوه، خود یک بحث اصولی است قطع‌نظر از این‌که روش ائمه با یکدیگر متفاوت است و یا یکـی است. فـرض کـنیم هـمه یک روش داشته‌اند، همه تقیه می‌کرده‌اند و یا هیچ‌کدام تقیه نمی‌کرده‌اند، این خود یک بحث اصولی است که از جنبهٔ کلامی و اصولی می‌توان بحث کرد که اساساً تقیه می‌تواند حق باشد؟ و آیا با عقل و قرآن وفق می‌دهد و یـا نمی‌دهد؟ این مطلب هم باید گفته شود که هرچند معروف و مشهور این است که تقیه از مختصات شیعه است و غیرشیعه قائل به تقیه نیست ولی این شهرتْ اساسی ندارد؛ در غیر شیعه هم تقیه هست. این مسئله نیز مثل مسئلهٔ تحریف قرآن است که بعضی آن را از مختصات شیعه دانسته‌اند و حال آنکه اگر عده‌ای از شیعه قائل به تحریف قرآن هستند، از اهل سنت هم قائلند، عدد قائلین آنها کمتر از عدد قائلین شیعه نیست، و البته اگر همهٔ علمای سنّی قائل به تحریف قرآن نیستند همهٔ علمای شیعه نیز قائل به تحریف قرآن نیستند. این مطلب به عنوان مثال گفته شـد؛ فـعلاً وارد بحث تحریف قرآن نیستیم. این مطلب را یک توسعهٔ بیشتر هم می‌توان داد که از موضوع رعایت تقیه وسیعتر باشد، و می‌شود گفت در بـعضی امور دیگر هم در ابتدا بین سیرت و طریقهٔ ائمه اطهار با یکدیگر تعارض و تناقض دیده می‌شود. ممکن است مثلاً رسول اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله یک طور عمل کرده باشد و امیرالمؤمنین طور دیگر، و یا اینکه هر دو بزرگوار طوری عمل کرده باشند و امام باقر و امام صادق طوری دیگر. این تعارضها و تناقضهای ظاهری زیاد دیده می‌شود، و به عنوان مثال بعضی را عرض

خواهم کرد؛ و چون همه به عقیدهٔ ما معصومند و فعل همهٔ آنها مانند قولشان حجت است پس ما در عمل چه کنیم؟ تابع کدام سیرت و کدام عمل باشیم؟ ما به دلیل این‌که امامت اهل‌بیت عصمت را پذیرفته‌ایم و سخنان آنها و افعال آنها را حجت می‌دانیم و معتقدیم رسول خدا ما را به آنها ارجاع فرموده است، از لحاظ آثار و مآثر دینی از اهل سنت و جماعت غنی‌تر هستیم، بیش از آنها حدیث و خبر داریم، بیش از آنها حکمتهای اخلاقی و اجتماعی داریم، بیش از آنها دعاهای پر ارزش داریم که خود دعاها باب بزرگی است از معارف و تعلیمات اخلاقی و اجتماعی اسلام و باید مستقلاً در اطراف آن بحث شود. آنها به اندازهٔ ما سیرت ندارند و از این جهت نیز ما از آنها غنی‌تر هستیم. لهذا کسانی که حساب کرده‌اند می‌گویند که تمام صحاح ستّهٔ اهل تسنن به اندازهٔ کتاب کافی ما حدیث ندارد. (چون در مدتها پیش بوده که دیده‌ایم و البته خودم این حساب و مقایسه را نکرده‌ام، از قول دیگران نقل می‌کنم، الآن هم عدد و رقم ایندو یادم نیست). اجمالاً آنچه به خاطرم مانده این است که کافی متجاوز از شانزده هزار حدیث دارد. این به نوبهٔ خود یک افتخاری برای شیعه شمرده شده و به همین دلیل شیعه خود را محتاج به قیاس و استحسان ندیده است و همیشه به این مطلب افتخار کرده است. حال می‌خواهم عرض کنم همین چیزی که نقطهٔ قوّت شیعه شمرده شده ممکن است با توجه به اشکال بالا نقطهٔ ضعف شیعه شمرده شود؛ گفته شود شیعه چون یک معصوم و یک پیشوا ندارد و چهارده پیشوا دارد و چون از هر یک از پیشواها راه و رسم‌های مختلف نقل شده، درنتیجه یک نوع حیرت و یک نوع ضلالت و یک نوع سرگیجه برای شیعه پیدا می‌شود و یک نوع هرج و مرج برای مردم شیعه پدید می‌آید. آن‌وقت این خود یک وسیلهٔ خوبی هم برای مردمی که دین را وسیلهٔ مقاصد خودشان قرار می‌دهند و فساد را با نیروی مقدسی می‌خواهند مجهز نمایند می‌شود. هر

کسی دلش می‌خواهد طوری عمل کند، از یک حدیث و یک عمل یکی از ائمه در یک مورد بالخصوص شاهد و دلیل می‌آورد. نتیجهٔ اینها تشتّت است و هرج و مرج و اصل ثابت اخلاقی و اجتماعی نداشتن، و وای به حال ملتی که اصول ثابت و واحدی نداشته باشد و هرکسی از خود طرز فکری داشته باشد. این درست مصداق همان مثل است که می‌گوید: اگر مریض طبیبش زیاد شد امید بهبود در او نیست.

و الحق هم باید گفت که اگر روی این روشهای به ظاهر مخالف، حساب و تحقیق و اجتهاد نشود همین آثار سوء هست؛ یعنی چه آنکه ما چند پیشوای مختلف‌الطریقه داشته باشیم و یا آنکه پیشوایان ما همه بر یک طریق باشند ولی در ظاهر اختلافی ببینیم و حتی اینکه یک پیشوا داشته باشیم ولی در مواطن مختلف روشهای مختلف در او ببینیم و نتوانیم اختلافها را حل کنیم به یک اصل معیّن، همین هرج و مرج که گفته شد پیدا می‌شود.

مثلاً به عنوان مثال عرض می‌کنم: ما از یک طرف وقتی که به سیرت رسول اکرم مراجعه می‌کنیم می‌بینیم که فقیرانه زندگی می‌کرده است، نان جو می‌خورده است، لباس وصله‌دار می‌پوشیده است، امیرالمؤمنین همین‌طور؛ و قرآن هم می‌فرماید: لَقَدْ کانَ لَکُمْ فی رَسولِ‌اللهِ اُسْوَةٌ حَسَنَةٌ لِمَنْ کانَ یَرْجُوا اللهَ وَ الْیَوْمَ الْآخِرَ[1]، پس همهٔ مردم موظفند از روش و سیرهٔ رسول اکرم پیروی کنند، همه فقیرانه زندگانی کنند، همه نان جو بخورند، لباس وصله‌دار بپوشند. ولی وقتی می‌رویم زندگانی امام مجتبی را می‌بینیم و یا زندگانی امام صادق و امام رضا را می‌بینیم، می‌بینیم آنها فقیرانه زندگانی نمی‌کرده‌اند، غذای خوب می‌خورده‌اند و جامهٔ خوب می‌پوشیده‌اند و مرکب خوب سوار می‌شده‌اند، از طیّبات دنیا استفاده

۱. احزاب / ۲۱.

می‌کرده‌اند. امام صادق وقتی به خانهٔ شخصی می‌رود و می‌بیند آن شخص خانهٔ کوچکی دارد با اینکه متمکّن است، می‌فرماید: چرا خانهٔ وسیعتری برای خود تهیه نمی‌کنی؟ می‌گوید: این خانه خانهٔ پدری من است، پدرم در اینجا زندگانی کرده است. می‌فرماید: شاید پدرت شعور نداشته، آیا تو هم باید مثل او شعور نداشته باشی؟! تو می‌خواهی یک عمر [تاوان] بی‌شعوری پدرت را بدهی؟!

این امور است که در ظاهر مخالف یکدیگر شمرده می‌شود، و این است امری که ممکن است یک نقطهٔ ضعف در تشیع شمرده شود. ولی نه، این‌طور نیست. من از همین مثال استفاده می‌کنم که این‌طور نیست و نقطهٔ قوّت شیعه در همین است.

مقدمتاً عرض می‌کنم ما اگر یک پیشوای معصوم داشته باشیم که ۲۰ سال یا ۳۰ سال در میان ما باشد و یا یک پیشوا داشته باشیم که ۲۵۰ سال در میان ما باشد، البته اگر تنها ۲۰ سال در میان ما باشد آن‌قدرها تحولات و پیچ‌وخم‌ها و تغییرها و موضوعهای مختلف پیش نمی‌آید که ما عمل آن پیشوا و طرز مواجه شدن آن پیشوا را با صورتهای مختلف و شکلهای مختلف موضوعات ببینیم و درنتیجه استاد بشویم و مهارت پیدا کنیم که ما هم در این دنیای متغیر چگونه مواجه شویم و در این زندگی متغیر چگونه اصول کلی دین را با موضوعات مختلف و متغیر تطبیق کنیم. زیرا دین یک بیانی دارد و یک تطبیقی و عملی، عیناً مانند درسهای نظری و درسهای عملی؛ درسهای عملی طرز تطبیق نظریه‌هاست با موضوعات جزئی و مختلف. ولی اگر ۲۵۰ سال یک پیشوای معصوم داشته باشیم که با اقسام و انواع صورتهای قضایا مواجه شود و طریق حل آن قضایا را به ما بنمایاند، ما بهتر به روح تعلیمات دین آشنا می‌شویم و از جمود و خشکی و به اصطلاحِ منطق «اخذ ما لیس بعلّةٍ» و یا «خلط ما بالعرض بما بالذّات» نجات پیدا می‌کنیم. «خلط ما بالعرض

بما بالذّات» یعنی دو چیزی که همراه یکدیگرند یکی از آنها در امر سومی دخالت دارد و همراهی آن دیگری با آن امر سوم اصالت ندارد بلکه به اعتبار این است که به حسب اتفاق همراه اولی بوده است و ما اشتباه کنیم و بپنداریم که آن چیزی که مستلزم امر سوم است اوست. فرض کنید «الف» و «ب» در ظرفی همراه یکدیگر بوده‌اند و «الف» تولید «ج» می‌کند، بعد ما خیال کنیم که «ب» مولّد «ج» است یا خیال کنیم در تولید کردن «الف» «ج» را، «ب» هم دخالت دارد. در سیرهٔ پیشوایان دین شک نیست که آنها هم هر کدام در زمانی بوده‌اند و زمان و محیط آنها اقتضائاتی داشته است و هر فردی ناچار است که از مقتضیات زمان خود پیروی کند؛ یعنی دین نسبت به مقتضیات زمان، مردم را آزاد گذاشته است. حال در زمینهٔ تعدد پیشوای معصوم و یا طول عمر یک پیشوا انسان بهتر می‌تواند روح تعلیمات دینی را از آنچه که مربوط به مقتضیات عصر و زمان است تشخیص دهد، روح را بگیرد و امور مربوط به مقتضیات زمان را رها کند. ممکن است پیغمبر یک عملی بکند به حکم اینکه روح دین اقتضا می‌کند و ممکن است یک عملی بکند به حکم مقتضیات زمان، مثل همان مثالی که راجع به زندگانی فقیرانه عرض کردم که رسول خدا فقیرانه زندگی می‌کرد و امام صادق مثلاً نه. حال یک داستانی نقل می‌کنم که خوب روح این مطلب را بشکافد:

در حدیث معروفی که هم در کافی و هم در تحف‌العقول است آمده که سفیان ثوری آمد به حضور امام صادق [و نسبت به این‌که امام لباس لطیفی پوشیده بود اعتراض کرد که پیغمبر چنین لباسی نمی‌پوشید. حضرت فرمود:] تو خیال می‌کنی چون پیغمبر چنان بود مردم تا ابد [باید آن‌طور باشند؟!] تو نمی‌دانی این جزء دستور اسلام نیست؟! تو باید عقل داشته باشی، اینقدر عقل و قوّهٔ حساب داشته باشی، آن عصر و زمان و آن منطقه را در نظر بگیری. در آن زمان زندگانی متوسط همان بود که پیغمبر

داشت. دستور اسلام مواسات و مساوات است. باید دید اکثریت مردم در آن زمان چگونه زندگی داشته‌اند. البته برای پیغمبر که پیشوا و مقتدا بود و مردم جان و مال خود را دراختیار او می‌گذاشتند همه‌جور زندگی فراهم بود، ولی هرگز رسول اکرم با وجود چنان زندگی عمومی، برای شخص خودش امتیازی قائل نمی‌شد. آنچه دستور اسلام است همدردی است، مواسات و مساوات است، عدل و انصاف است، روش نرم و ملایم است که در روح فقرا تولید عقده ننماید، آن کسی که رفیق یا همسایه یا ناظر اعمال اوست ناراحت نشود. اگر در زمان پیغمبر این وسعت عیش و این رُخَص می‌بود پیغمبر آن‌طور رفتار نمی‌کرد. مردم از این جهت آزادند که این‌طور لباس بپوشند یا آن‌طور، کهنه بپوشند یا نو، این پارچه را انتخاب کنند یا آن پارچه را، این طرز را یا آن طرز را. دین به این چیزها اهمیت نمی‌دهد، آنچه که اهمیت می‌دهد آن چیزهاست [یعنی اصولی مانند همدردی، مواسات، مساوات و عدل و انصاف.].

بعد فرمود: ولکن من را که این‌طور می‌بینی، همیشه متوجه حقوقی که به مال من تعلق می‌گیرد هستم... پس بین روش من و روش پیغمبر اختلاف اصولی و معنوی نیست. ولهذا در حدیث است که در زمان امام صادق خشکسالی پیدا شد. امام صادق به ناظر خرج خود فرمود: [برو گندمهای ذخیرهٔ ما را در بازار بفروش، از این پس نان خود را به طور روزانه از بازار تهیه می‌کنیم؛ و نان بازار از گندم و جو با هم تهیه می‌شد.] اسلام نمی‌گوید نان گندم بخور یا نان جو و یا گندم و جو را با هم مخلوط کن؛ می‌گوید روش تو باید در میان مردم مقرون به انصاف و عدالت و احسان باشد. حال ما از این اختلاف روش رسول اکرم و امام صادق بهتر به روح اسلام پی‌می‌بریم. اگر امام صادق این بیان را نمی‌کرد و توضیح نمی‌داد، ما آن جنبه از عمل رسول خدا را که مربوط به مقتضیات عصر آن حضرت است جزء دستور اسلام می‌شمردیم و بعد به ضمیمهٔ آیهٔ ۲۱ از

سورهٔ احزاب که می‌فرماید به پیغمبر تأسّی کنید، صغریٰ و کبریٰ تشکیل می‌دادیم و تا قیامت مردم را در زیر زنجیر می‌کشیدیم، ولی بیان امام صادق و توضیح آن حضرت و اختلاف روش آن حضرت با روش پیغمبر درس آموزنده‌ای است برای ما، و ما را از جمود و خشکی خارج می‌کند، به روح و معنا آشنا می‌سازد. البته در اینجا امام صادق شخصاً بیان دارد. اگر هم بیانی نمی‌داشت باز خود ما باید اینقدرها تعقل و قوّهٔ اجتهاد داشته باشیم، اینها را متناقض و متضاد و متعارض ندانیم.

این جمود مخصوصاً در اخباریین زیاد است که حتی شرب دخان را منع می‌کنند.

علیهذا یکی از طرق حل تعارضاتی که در سیرتهای مختلف است، به اصطلاح حل عرفی و جمع عرفی است که از راه اختلاف مقتضیات زمان است. حتی در حل تعارضات قولی نیز این طریق را می‌توان به کار برد گو اینکه فقهای ما توجه نکرده‌اند.

یک مثال دیگر: به علی علیه‌السلام عرض کردند دربارهٔ این حدیث که «غَيِّرُوا الشَّيْبَ وَ لا تَشَبَّهوا بِالْيَهودِ». علی علیه‌السلام خودش این حدیث را روایت می‌کرد ولی عمل نمی‌کرد، یعنی خودش رنگ نمی‌بست و خضاب نمی‌کرد. علی علیه‌السلام فرمود: این دستور، مخصوص زمان پیغمبر است؛ این تاکتیک جنگی بود که دشمن نگوید اینها یک عده پیر و پاتال هستند، یک حیلهٔ جنگی بود که رسول اکرم به کار می‌برد ولی امروز «فَامْرُؤٌ وَ مَا اخْتارَ».

حال اگر سیرت علی نبود و توضیح علی نبود، ما می‌گفتیم پیغمبر فرمود ریشها را خضاب کنید، تا قیامت به ریش مردم چسبیده بودیم که حتماً باید ریشها را رنگ ببندید. پس این خود یک طریق حل تناقض است. البته این کار مطالعهٔ کامل لازم دارد.

یکی از علمای مطلع که مستقل فکر می‌کرد، یادم هست که دربارهٔ

اخبار تفویض که خیلی قرع سمع هم می‌کند که چگونه خدا اختیارات می‌دهد (مثل اختیارات وزیر دادگستری) می‌گفت مثلاً...[۱]

این نکته را باید بدانیم که یک عده مسائل داریم که این مسائل روح تعلیمات دین است، دستورهای کلی الهی است. اینها به هیچ نحو قابل تغییر و تبدیل نیست، ناشی از مصالح کلی و عالی بشریت است، تا بشریت هست این دستورها هم هست، بشر از آن جهت که بشر است باید این دستورها را به کار بندد.

۱. [یادداشت استاد به همین صورت است.]

مشکلات علی(ع)

بسم‌الله الرحمن الرحیم

الحمدلله ربّ العالمین، بارئ الخلائق اجمعین، والصلاة والسلام علی عبدالله و رسوله و حبیبه و صفیّه و حافظ سرّه و مبلّغ رسالاته، سیدنا و نبینا و مولانا ابی‌القاسم محمد صلّی الله علیه و آله و آله الطیبین الطاهرین المعصومین.

وَ مِنْ کَلامٍ لَهُ عَلَیْهِ السَّلامُ: دَعونی وَ الْتَمِسوا غَیْری، فَاِنّا مُسْتَقْبِلونَ اَمْراً لَهُ وُجوهٌ وَ اَلْوانٌ لاتَقومُ لَهُ الْقُلوبُ وَ لا تَثْبُتُ عَلَیْهِ الْعُقولُ، وَ اِنَّ الْآفاقَ قَدْ اَغامَتْ وَ الْمَحَجَّةَ قَدْ تَنَکَّرَتْ. وَ اعْلَموا اَنّی اِنْ اَجَبْتُکُمْ رَکِبْتُ بِکُمْ ما اَعْلَمُ[1].

---

۱. نهج‌البلاغه صبحی صالح، خطبهٔ ۹۲.

می‌دانیم که علی علیه‌السلام پیوسته در دوران خلافت خلفا از بیان ایـن مطلب که خلافت، حق طِلق اوست خودداری نمی‌کرد، و در عین حال می‌بینیم بعد از کشته شدن عثمان در اثر یک انقلاب خونین علیه او، آنگاه که مردم ریختند به خانهٔ علی و دور او را گرفتند و اصرار فراوان کردند که با او بیعت کنند و وی زمام امور را به دست گیرد، علی علیه‌السلام امتناع کرد و از پذیرش خلافت کراهت داشت.

جمله‌هایی که عرض کردم در نهج‌البلاغه است. می‌فرماید: **دَعونی وَ الْـتَمِسوا غَیْری** مرا رها کنید و بروید دنبال کس دیگر. بعد خود امام علت امتناع خودش را توضیح می‌دهد، برای این‌که کسی تصور نکـند کـه ـ العیاذبالله ـ امام خود را لایق خلافت، و بعد از پیغمبر، شایسته‌ترین فرد برای زمامداری نمی‌داند. توضیح می‌دهد که اوضاع فوق‌العـاده آشـفته است و یک آیندهٔ آشفته‌تر در جلوی ماست. عـبارت ایـن است: **فَـاِنّا مُسْتَقْبِلونَ اَمْراً لَهُ وُجوهٌ وَ اَلْوانٌ** یعنی ما جریانی را در پیش داریم که این جریان مشتبه است، رنگهای مختلف و چهره‌های گوناگون دارد؛ ما یک آیندهٔ روشنی در پیش نداریم، آینده‌ای داریم با چند چهره و چند رنگ مختلف. بعد امام جمله‌ای دارد که در آن جمله مطلب را بیان می‌کند: **وَ اِنَّ الْآفاقَ قَدْ اَغامَتْ** افقها را مه گرفته است؛ مثل وقتی که مه زیاد پیدا می‌شود و انسان جلوی چشم خودش را هم نمی‌بیند. **وَ الْمَحَجَّةَ قَدْ تَنَکَّرَتْ** شاهراه به صورت کوره راه در آمده و ناشناخته است و مـردم، دیگـر شـاهراه را تشخیص نمی‌دهند. ولی در آخر یک جمله‌ای به عنوان اتـمام حـجت فرمود. فرمود: این را هم بدانید که اگر من زمام خلافت را به دست گیرم، آنچنان رفتار می‌کنم که خودم می‌دانم نه آنچنان که شما می‌خواهـید: **وَ اعْلَموا اَنّی اِنْ اَجَبْتُکُمْ رَکِبْتُ بِکُمْ ما اَعْلَمُ.** این بود که در آخر فرمود: مرا به حال خودم بگذارید، فعلاً اگر من مثل گذشته وزیر باشم بـهتر است از اینکه امیر باشم.

این جمله‌ها نشان می‌دهد که علی علیه السلام مشکلات فراوانی را در دورهٔ خلافت خود پیش‌بینی می‌کرد، همان مشکلاتی که بعد رخ داد و چهره نمود. آن مشکلات چه بود؟ من در این یک جلسه نمی‌توانم همهٔ آن مشکلات را برای شما شرح بدهم. بحث من دربارهٔ مشکل بزرگ علی است. می‌خواهم آن یک مشکل را شرح بدهم. سایر مشکلات را به نحو اجمال برای شما عرض می‌کنم تا برسم به مشکلترین مشکل علی و بزرگترین معضله‌ای که علی علیه السلام گرفتار آن شد.

مشکل کشته شدن عثمان (مشکل نفاق)

اولین مشکلی که وجود داشت و علی بر اساس آن می‌فرمود: آیندهٔ بسیار مبهمی در پیش داریم، داستان کشته شدن عثمان بود. علی وارث خلافتی می‌شد که خلیفهٔ قبل از او را انقلابیونی که انقلاب کرده‌اند کشته‌اند، حتی اجازهٔ دفن او را هم نمی‌دهند و اعتراضات فراوانی دارند. حال این گروه انقلابی به علی پیوسته است. مردمِ دیگر چه نظری دارند؟ همهٔ مردم که مثل این انقلابیون فکر نمی‌کنند، و خود علی فکرش نه با انقلابیون می‌خواند و نه با مخالفین انقلابیون و نه با عامّهٔ مردم. از یک طرف عثمان است و اطرافیان عثمان و آن همه اجحافها و بی‌عدالتیها و ستمگریها و آن همه اعطاء امتیازات به خویشاوندها، و از طرف دیگر گروههایی خشمناک و عصبانی از حجاز و مدینه و بصره و کوفه و مصر، از همه جا آمده‌اند معترض و منتقد. عثمان هم تسلیم نمی‌شود. علی سفیر است میان انقلابیون و عثمان، که این هم جریان عجیبی دارد. علی با روش عثمان مخالف است و در عین حال مخالف است که باب خلیفه‌کشی باز شود؛ نمی‌خواهد خلیفه را بکشند که باب فتنه بر روی مسلمین باز گردد، که

این داستان مفصلی دارد[۱]. نسبت به عثمان منتقد است و کوشش دارد او را از راهی که می‌رود منصرف کند و به راه راست بیاورد، بلکه آتش انقلابیون خاموش شود و فتنه بخوابد. نه عثمان و طرفداران عثمان حاضر شدند [از راه خود منصرف شوند] و نه انقلابیون دست از انقلاب خودشان برداشتند. نتیجه‌اش همین شد.

علی می‌دانست که مسئلهٔ قتل عثمان مسئله‌ای خواهد بود [که موجب فتنه خواهد شد] خصوصاً با توجه به این نکتهٔ بسیار عجیب که ما فقط امروز می‌بینیم علمای اجتماع یعنی جامعه‌شناسان و مورخین محققی که در تاریخ اسلام مطالعه کرده‌اند آن را کشف کرده‌اند ــ و می‌بینیم نهج‌البلاغه هم این مطلب را توضیح می‌دهد ــ که در قتل عثمان بعضی از طرفداران خود عثمان نیز دست داشتند؛ آنها هم می‌خواستند عثمان کشته شود، فتنه در دنیای اسلام بپا گردد و آنها از این آب گل‌آلود استفاده کنند (اینها در متن نهج‌البلاغه است). مخصوصاً معاویه در قتل عثمان کاملاً دست داشت؛ باطناً کوشش می‌کرد این فتنه بالا بگیرد، عثمان کشته شود تا او از کشته شدن عثمان بهره‌برداری کند. این یک مشکل، که دیگر بیش از این نمی‌توانم درباره‌اش بحث کنم.

مخالفان علی با مخالفان پیغمبر این تفاوت را داشتند که مخالفان پیغمبر عده‌ای بودند کافر و بت‌پرست و در زیر شعار بت‌پرستی با پیغمبر مبارزه می‌کردند، منکر خدا و توحید بودند و انکار خدا و توحید را هم علنی می‌گفتند، تحت شعار «اُعْلُ هُبَل» زنده باد هُبل، با پیغمبر مبارزه می‌کردند، پیغمبر هم شعار روشنی داشت: اَللهُ اَعْلیٰ وَ اَجَلُّ از همه بزرگتر خداست. اما علی با یک طبقهٔ دانای بی‌دین مواجه شده است که متظاهر به اسلام‌اند ولی مسلمان واقعی نیستند، شعارهایشان شعارهای اسلامی

---

۱. در چهارده جای نهج‌البلاغه، علی علیه‌السلام در موضوع کشته شدن عثمان بحث کرده است.

است و هدفهایشان بر ضد اسلام. پدر معاویه که ابوسفیان است، در زیر شعار «اُعْلُ هُبَل» به جنگ پیغمبر می‌آید، لهذا کار پیغمبر در مبارزه با او آسان است. پسرش معاویة بن ابی‌سفیان همان روح ابوسفیانی و همان هدفهای ابوسفیانی را دارد اما در زیر شعار آیهٔ قرآن: مَنْ قُتِلَ مَظْلوماً فَقَدْ جَعَلْنا لِوَلِیِّهِ سُلْطاناً[1] هر کسی که مظلوم کشته شد خدا برای اولیاء او (خویشاوندان نزدیک او) یک قدرتی داده است، حق داده است که خون مقتول خودشان را مطالبه کنند. شعار، خیلی شعار خوبی است. حال کسی نیست که از معاویه بپرسد که ولیّ شرعی خون عثمان کیست؟ یک کسی که در چهار پشت بالاتر با تو انتساب پیدا می‌کند، مطالبهٔ خون او به تو چه مربوط است؟! عثمان پسر دارد، خویشاوندان نزدیکتر از تو دارد؛ و ثانیاً به علی چه مربوط که عثمان کشته شده است؟! اما یک مرد دغلبازی مثل معاویه به این حرفها کاری ندارد، او می‌خواهد از این وسیله استفاده کند.

معاویه قبلاً به جاسوسهای خود در اطراف عثمان سپرده بود که هر وقت خلیفه کشته شد، فوراً پیراهن خون‌آلود او را برای من به شام بفرستید. تا عثمان کشته شد نگذاشتند که خون پیراهن او خشک بشود، همان پیراهن خون‌آلود را با انگشت زن عثمان[2] فرستادند برای معاویه. دیگر معاویه قند در دلش آب می‌شد. دستور داد انگشتهای بریدهٔ زن عثمان را کنار منبرش آویزان کردند: «ایهاالناس! دنیا را ظلم گرفت، اسلام از دست رفت، این انگشتهای بریدهٔ زن خلیفه است.» و دستور داد پیراهن عثمان را روی چوبی بلند کردند و بردند در مسجد یا جای دیگر.

---

۱. اسراء / ۳۳.

۲. هنگامی که انقلابیون ریختند که عثمان را بکشند، او خودش را روی بدن عثمان انداخت. یک شمشیری که خواستند به تن عثمان بزنند، به دست آن زن خورد و انگشت او (یکی یا بیشتر) قطع شد.

خودش رفت آنجا نشست، شروع کرد به گریه کردن بر خلیفهٔ مظلوم. مدتها روضهٔ عثمان در شام خواند و از مردم اشک گرفت و مردم را آماده کرد که برویم برای خونخواهی عثمان. از چه کسی خون عثمان را باید بگیریم؟ از علی باید بگیریم؛ علی با این انقلابیون که با او بیعت کردند همدست بود، اگر همدست نبود چرا اینها الآن در لشکر علی هستند؟ این یک مشکل بزرگ. دو جنگ جمل و صفّین را همین مشکل از طرف اشخاص بدخواه به وجود آورد. این دو جنگ به این بهانه بپا شد.

انعطاف ناپذیری در اجرای عدالت

مشکلات دیگری علی علیه‌السلام داشت که مربوط به روش خودش بود از یک جهت، و تغییری که مسلمین پیدا کرده بودند از جهت دیگر. علی مردی بود انعطاف‌ناپذیر. بعد از پیغمبر سالها بود که جامعهٔ اسلامی عادت کرده بود به امتیاز دادن به افراد متنفّذ، و علی علیه‌السلام در این زمینه یک صلابت عجیبی نشان می‌داد. می‌گفت: من کسی نیستم که از عدالت یک سر مو منحرف شوم. حتی اصحابش می‌آمدند می‌گفتند: آقا! یک مقدار انعطاف داشته باشید. می‌گفت: اَتَأْمُرونّی اَنْ اَطْلُبَ النَّصْرَ بِالْجَوْرِ ... وَ اللهِ ما أطورُ بِهِ ما سَمَرَ سَميرٌ[1] از من تقاضا می‌کنید که پیروزی و موفقیت در سیاست را به قیمت ستمگری و پایمال کردن حق مردم ضعیف به دست آورم؟!... به خدا قسم تا شبی و روزی در دنیا هست، تا ستاره‌ای در آسمان در حرکت است، چنین چیزی عملی نیست.

صراحت و صداقت در سیاست

مشکل سوم خلافت او مسئلهٔ صراحت و صداقت او در سیاست بود که

---

۱. نهج‌البلاغه صبحی صالح، خطبهٔ ۱۲۶.

این را هم باز عده‌ای از دوستانش نمی‌پسندیدند، می‌گفتند: «سیاست این همه صداقت و صراحت برنمی‌دارد، یک مقدار خدعه و دغلبازی هم باید در آن قاطی کرد. چاشنی سیاست دغلبازی است» (اینهایی که عرض می‌کنم تمامش در نهج‌البلاغه است) و حتی بعضی می‌گفتند: علی سیاست ندارد، معاویه را ببین چقدر سیاستمدار است! می‌فرمود:

وَاللهِ ما مُعاوِيَةُ بِاَدْهىٰ مِنّى وَلٰكِنَّهُ يَغْدِرُ وَ يَفْجُرُ، وَ لَوْ لا كَراهِيَةُ الْغَدْرِ لَكُنْتُ مِنْ اَدْهَى النّاسِ، وَ لٰكِنْ كُلُّ غَدْرَةٍ فَجْرَةٌ وَ كُلُّ فَجْرَةٍ كَفْرَةٌ وَ لِكُلِّ غادِرٍ لِواءٌ يُعْرَفُ بِهِ يَوْمَ الْقِيامَةِ[1].

به خدا قسم اشتباه می‌کنید، معاویه از من زیرکتر نیست، او دغلباز است، فاسق است، من نمی‌خواهم دغلبازی کنم ، من نمی‌خواهم از جادۀ حقیقت منحرف شوم، فسق و فجور مرتکب بشوم. اگر نبود که خدای تبارک و تعالی دغلبازی را دشمن می‌دارد، آنوقت می‌دیدید که زرنگترین مردم دنیا علی است. دغلبازی فسق است، فجور است، و این گونه فجورها کفر است و من می‌دانم که هر فریبکاری در قیامت محشور می‌شود در حالی که یک پرچمی دارد (ظاهراً مقصود این است که فریب‌خوردگان هم در زیر پرچم فریب‌دهنده هستند).

خوارج، مشکل اساسی علی علیه‌السلام

مشکل اساسی که من می‌خواهم عرض کنم، که همۀ اینها مقدمه برای این مطلب بود، این است: در زمان پیغمبر اکرم، طبقه‌ای که پیغمبر اکرم به وجود آورد، صرفاً طبقه‌ای نبود که یک انقلاب بپا شود و عده‌ای در زیر

۱. نهج‌البلاغه فیض‌الاسلام، خطبۀ ۱۹۱ .

پرچمی جمع بشوند. پیغمبر طبقه‌ای را تعلیم داد، متفقّهشان کرد، قدم به قدم جلو آورد، تعلیم و تربیت اسلامی را تدریجاً در روح اینها نفوذ داد. پیغمبر سیزده سال در مکه بود، انواع زجرها و شکنجه‌ها و رنجها از مردم قریش متحمل شد ولی همواره دستور به صبر می‌داد. هرچه اصحاب می‌گفتند: یا رسولَ الله! آخر اجازهٔ دفاع به ما بدهید، ما چقدر متحمل رنج بشویم، چقدر از ما را اینها بکشند و زجرکشمان کنند، چقدر ما را روی این ریگهای داغ حجاز بخوابانند و تخته سنگها را روی سینه‌های ما بگذارند، چقدر ما را شلاق بزنند، پیغمبر اجازهٔ جهاد و دفاع نمی‌داد. در آخر فقط اجازهٔ مهاجرت داد که عده‌ای به حبشه مهاجرت کردند، و مهاجرت سودمندی هم بود. پیغمبر در مدت این سیزده سال چه می‌کرد؟ تربیت می‌کرد، تعلیم می‌داد، یعنی هستهٔ اصلی اسلام را به وجود می‌آورد. آن عده‌ای که شاید هنگام مهاجرت حدود هزار نفر بودند، عده‌ای بودند که با روح اسلام آشنا بودند و اکثریت آنها تربیتشان هم تربیت اسلامی بود. شرط اول یک نهضت، وجود یک کادر تعلیمی و تربیتی است که از یک عده افراد تعلیم داده شده و تربیت شده و آشنا با اصول و هدف و تاکتیک مرام به وجود آمده باشد. اینها را می‌شود به صورت یک هستهٔ مرکزی به وجود آورد و بعد دیگران که ملحق می‌شوند شاگردهای اینها باشند و خودشان را با اینها تطبیق بدهند. سرّ موفقیت اسلام این بود.

بنابراین تفاوتهای میان وضع علی علیه‌السلام و وضع پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله یکی این بود که پیغمبر با مردم کافر، یعنی با کفر صریح، با کفر مکشوف و بی‌پرده روبرو بود، با کفری که می‌گفت من کفرم، ولی علی با کفر در زیر پرده یعنی با نفاق روبرو بود؛ با قومی روبرو بود که هدفشان همان هدف کفار بود اما در زیر پردهٔ اسلام، در زیر پردهٔ قدس و تقوا، در زیر لوای قرآن و ظاهر قرآن. و تفاوت دوم این بود که در دورهٔ خلفا، مخصوصاً در

دورۀ عثمان، آن مقداری که باید و شاید دنبال تعلیم و تربیتی را که پیغمبر گرفته بود نگرفتند. فتوحات اسلامی زیادی صورت گرفت. فتوحات به تنهایی کاری نمی‌تواند بکند. پیغمبر سیزده سال در مکه ماند و اجازه نداد که مسلمین حتی از خودشان دفاع کنند، چون افراد هنوز لایق این دفاع و جهاد نبودند. اگر دست به جهاد و فتوحات هم باید زد، به تناسب توسعۀ فرهنگ و ثقافت اسلامی است؛ یعنی همین طور که از یک طرف فتوحاتِ تازه می‌شود باید به موازات آن، فرهنگ و ثقافت اسلامی هم توسعه پیدا کند؛ مردمی که به اسلام می‌گروند و حتی آنها که مجذوب اسلام می‌شوند، اصول و حقایق و اهداف اسلام، پوسته و هستۀ اسلام، همۀ اینها را بفهمند و بشناسند. ولی در اثر این غفلتی که در زمان خلفا صورت گرفت، یکی از پدیده‌های اجتماعی که در دنیای اسلامی رخ داد این بود که طبقه‌ای در اجتماع اسلامی پیدا شد که به اسلام علاقه‌مند بود، به اسلام مؤمن و معتقد بود اما فقط ظاهر اسلام را می‌شناخت، با روح اسلام آشنا نبود؛ طبقه‌ای که هرچه فشار می‌آورد فقط روی مثلاً نماز خواندن بود نه روی معرفت، نه روی شناسایی اهداف اسلامی. یک طبقۀ مقدس‌مآب و متنسّک و زاهدمسلک در دنیای اسلام به وجود آمد که پیشانیهای اینها از کثرت سجود پینه بسته بود، کف دستها و سر زانوهای اینها از بس که در روی زمینها (نه در روی فرشها) سرها را به سجده گذاشته بودند و دستها و زانوها را روی خاکها و شنها قرار داده بودند و سجده‌های بسیار طولانی (یک ساعته و دو ساعته و پنج ساعته) کرده بودند پینه بسته بود. وقتی که علی علیه‌السلام ابن عباس را سراغ اینها فرستاد آنگاه که همینها علیه علی علیه‌السلام طغیان و شورش کرده بودند، هنگامی که آمد خبر آورد، این طور توضیح داد: «لَهُمْ جِباهٌ قَرِحَةٌ لِطولِ السُّجودِ» پیشانیهایشان از کثرت سجده مجروح شده است، «وَ اَیْدٍ کَثَفَناتِ الْاِبِلِ» دستهایی که مثل زانوی شتر پینه بسته است، «عَلَیْهِمْ قُمُصٌ مُرَحَّضَةٌ» لباسهای کهنۀ زاهدمآبانه به

تن دارند، «وَ هُمْ مُشَمِّرونَ»[۱] از همه بالاتر قیافهٔ مصمم و تصمیم قاطع اینهاست. حالا آب بیار حوض پرکن!

یک چنین طبقه‌ای یعنی طبقهٔ متنسّک جاهل، طبقهٔ متعبّد جـاهل، طبقهٔ خشکه‌مقدس در دنیای اسلام به وجود آمد که با تربیت اسـلامی آشنا نیست ولی علاقه‌مند به اسلام است، با روح اسلام آشنا نیست ولی به پوست اسلام چسبیده است، محکم هم چسبیده است. علی این طبقه را این گونه توصیف می‌کند:

جُفاةٌ طَغامٌ عَبیدٌ اَقْزامٌ، جُمِعوا مِنْ کُلِّ اَوْبٍ وَ تُـلُقِّطوا مِـنْ کُـلِّ شَوْبٍ مِمَّنْ یَنْبَغی اَنْ یُفَقَّهَ وَ یُؤَدَّبَ وَ یُعَلَّمَ وَ یُدَرَّبَ... لَیْسوا مِنَ الْمُهاجِرینَ وَ الْاَنْصارِ وَ لا مِنَ الَّذینَ تَبَوَّؤُا الدّارَ وَ الْایمانَ[۲].

یک مردمی خشن، جفاة، فظّ غلیظ القلب، ولی روحـیه‌هایی پست، مردمانی برده‌صفت، روحشان آقا نیست، در روح اینها آقایی وجود ندارد، از اراذل مردم هستند، معلوم نیست از کدام گوشه‌ای پیدا شده‌اند، یکی از این گوشه آمده، یکی از آن گوشه (یک مردم بی‌بُنه‌ای، یک مردم بی‌بوته‌ای، معلوم نیست از کجا آمده‌اند، مردمی که تازه باید بیایند در کلاس اول اسلام بنشینند و درس اسلام را یاد بگیرند، سواد ندارند، معلومات نـدارنـد، قرآن را نمی‌دانند چیست، مـعنی قـرآن را نـمی‌فهمند، سـنت پیغمبر را نمی‌فهمند)، اینها باید تعلیم بشوند، تـربیت بشـوند، اینها تعلیم و تربیت اسلامی پیدا نکرده‌اند. اینها جزء مهاجرین و انصار که پیامبر آنها را تربیت کرد که نیستند، یک مـردمی

---

۱. العِقد الفرید، ج ۲ / ص ۳۸۹.
۲. نهج‌البلاغه فیض‌الاسلام، خطبهٔ ۲۳۸.

[هستند] که تربیت اسلامی ندارند.

علی علیه السلام در شرایطی خلافت را به دست می‌گیرد که چنین طبقه‌ای هم در میان مسلمین وجود دارد و در همه جا هستند؛ در لشکریان خودش هم از این طبقه وجود دارند. جریان جنگ صفین و حیلهٔ معاویه و عمرو عاص ـ که مکرر شنیده‌اید ـ پیش می‌آید. آن ساعتی که اینها احساس می‌کنند که دارند شکست می‌خورند و شکستشان شکست نهایی است، نقشه می‌کشند که از همین طبقه استفاده کنند. دستور می‌دهند قرآنها را بالای نیزه می‌کنند: ایهاالناس! همهٔ ما اهل قرآنیم، همهٔ ما اهل قبله هستیم، چرا می‌جنگید؟ اگر می‌خواهید بجنگید پس بیایید این قرآنها را بزنید. فوراً همین طبقه دست از جنگ کشیدند، گفتند: ما با قرآن نمی‌جنگیم. آمدند خدمت علی علیه السلام که دیگر قضیه حل شد، قرآن به میان آمد، حالا که قرآن به میان آمده دیگر جنگ معنی ندارد. علی فرمود: مگر شما نمی‌دانید که از روز اول سخن من به اینها این است که بیایید ما بر اساس قرآن حکومت و قضاوت کنیم، ببینیم حق با کیست؟ اینها دروغ می‌گویند، اینها قرآن را به میان نیاورده‌اند، جلد و کاغذ قرآن را سپر قرار داده‌اند برای اینکه بعد باز علیه قرآن قیام کنند؛ اهمیت ندهید، من امام شما هستم، من قرآن ناطق شما هستم، بزنید بروید جلو. گفتند: عجب! چه حرفها می‌زند؟! ما تا به حال تو را آدم خوبی می‌دانستیم و می‌گفتیم تو آدم خوبی هستی، معلوم شد تو هم آدم جاه‌طلبی هستی، یعنی ما برویم با قرآن بجنگیم؟! خیر، نمی‌جنگیم. بسیار خوب، شما نجنگید.

مالک اشتر مشغول پیشروی بود. گفتند: فوراً فرمان بده که مالک اشتر برگردد که دیگر جنگ با قرآن روا نیست. فشار زیاد آوردند. علی علیه السلام پیغام داد که مالک برگرد. مالک برنگشت، گفت: آقا اجازه

بدهید، یکی دو ساعت دیگر بیشتر باقی نمانده است، شکست نهایی نصیب اینها می‌شود. آمدند به علی علیه‌السلام گفتند که مالک برنمی‌گردد. این طبقه گفتند: یا مالک را برگردان یا همین جا با این شمشیرهای خودمان (بیست‌هزار نفر بودند) قطعه‌قطعه‌ات می‌کنیم. تو داری با قرآن می‌جنگی؟! علی پیغام داد: مالک اگر می‌خواهی علی را زنده ببینی برگرد. قضیهٔ حَکَمین پیش آمد. گفتند: دو نفر حَکَم (داور) معین کنیم، حالا دیگر قرآن به میان آمده. بسیار خوب، داور معین کنیم. آنها عمرو عاص شیطان را معین کردند. علی، ابن عباسِ عالم دانشمند زیرک را پیشنهاد کرد. گفتند. خیر، ابن عباس پسر عمویت است، قوم و خویش توست، ما باید کسی را انتخاب کنیم که با تو قوم و خویش نباشد. فرمود: مالک اشتر. گفتند: نه، ما مالک اشتر را قبول نداریم. چند نفر دیگر را هم قبول نکردند. گفتند: ما فقط ابوموسی اشعری را قبول داریم. حالا ابوموسی کیست؟ آیا جزء لشکریان علی است؟ نه، ابوموسی کسی است که قبلاً حاکم کوفه بوده و علی علیه‌السلام او را از حکومت کوفه معزول کرده است. یک آدمی است که اصلاً در دلش با علی علیه‌السلام دشمنی دارد. ابوموسی را آوردند. ابوموسی هم گول عمرو عاص را خورد و آن حقه‌ای که به بازی شبیه‌تر بود از امر جدی و مکرر شنیده‌اید رخ داد.

وقتی که فهمیدند گول خورده‌اند، گفتند: اشتباه کردیم. حالا که می‌گویند اشتباه کردیم، اقرار آن اشتباهشان اشتباه دیگری است. نگفتند اشتباه کردیم آن روزی که از جنگ با معاویه دست برداشتیم و ما باید می‌جنگیدیم؛ این، جنگ با قرآن نبود، جنگ له قرآن بود نه علیه قرآن. گفتند: نه، آن درست بود. و نگفتند اشتباه کردیم که ابوموسی را معین کردیم، باید تسلیم ابن‌عباس می‌شدیم یا مالک اشتر را می‌فرستادیم؛ بلکه گفتند: اساساً این‌که ما قبول کردیم در دین خدا دو تا انسان بیایند

داوری کنند کفر است. در قرآن می‌فرماید: اِنِ الْحُکْمُ اِلّا لِلّهِ[1] حکم منحصراً مال خداست. چون قرآن گفته حکم منحصراً مال خداست، هیچ انسانی حق داوری ندارد. پس اساساً داور معین کردن، کفر و شرک بوده است. همه‌مان کافر شدیم. ما که توبه کردیم: اَسْتَغْفِرُ اللهَ رَبّی وَ اَتوبُ اِلَیْه. آمدند سراغ علی: علی! تو هم که مثل ما کافر شدی، تو هم استغفار کن. (حالا ببینید مشکل چیست؟ معاویه مشکل علی است یا این خشکه‌مقدس‌ها؟ عمرو عاص مشکل علی است یا این خشکه‌مقدس‌ها؟) فرمود: شما اشتباه می‌کنید، حکمیّت کفر نیست، معنی آیه را شما نمی‌دانید، «اِنِ الْحُکْمُ اِلّا لِلّهِ» یعنی قانون فقط از ناحیهٔ خدا باید وضع بشود یا کسی که خدا به او اجازه داده است. ما که نخواستیم کسی دیگر بیاید برایمان قانون معین کند. ما گفتیم قانون، قانون قرآن؛ دو نفر بیایند مطابق قرآن داوری کنند، خدا که نمی‌آید در اختلافات افراد داوری کند! گفتند: حرف همین است و همین. علی فرمود: من هرگز گناهی را که مرتکب نشده‌ام اقرار نمی‌کنم و هرگز چیزی را که خلاف شرع نیست نمی‌گویم خلاف شرع بوده است. من چطور بیایم به خدا و پیغمبر دروغ ببندم، بگویم حَکَم قرار دادن، داور قرار دادن در اختلافات، خلاف شرع و کفر است؛ خیر، کفر نیست، شما هر کاری می‌خواهید بکنید.

رفتار علی علیه‌السلام با خوارج

راهشان را با علی علیه‌السلام جدا کردند. فرقه‌ای شدند به نام «خوارج» یعنی شورشیان بر علی. اینها شروع کردند خون دل به دل علی وارد کردن. و علی تا وقتی که اینها قیام مسلحانه نکرده بودند با آنها مدارا کرد حداکثر مدارا، حتی حقوق اینها را از بیت‌المال قطع نکرد، آزادی اینها را محدود

---

۱. انعام / ۵۷.

نکرد. جلوی چشم دیگران می‌آمدند به او جسارت و اهانت می‌کردند و علی حلم می‌ورزید. علی بالای منبر صحبت می‌کرد، یکی از اینها پارازیت می‌داد. روزی علی بالای منبر بود، شخصی سؤالی کرد، علی بالبداهه یک جواب بسیار عالی به او داد که اسباب حیرت و تعجب همه شد و شاید همه تکبیر گفتند. یکی از این خارجیها آنجا بود، گفت: «قاتَلَهُ اللهُ ما أَفْقَهَهُ» خدا بکشد این را، چقدر ملّاست؟! اصحابش خواستند که بریزند به سر او، فرمود: چکارش دارید؟ یک فحشی به من داده، حداکثر این است که یک فحشی به او بدهید؛ نه، کاری به او نداشته باشید.

علی مشغول نماز خواندن است، نماز جماعت می‌خواند، در حالی که خلیفهٔ مسلمین است(این چه حلمی است از علی؟!). اینها به علی اقتدا که نمی‌کردند، می‌گفتند علی مسلمان نیست، علی کافر و مشرک است. در حالی که علی مشغول قرائت حمد و سوره بود، یکی از اینها به نام ابن‌الکوّاب آمد با صدای بلند این آیهٔ قرآن را خواند: وَ لَقَدْ اوحِیَ اِلَیْکَ وَ اِلَی الَّذینَ مِنْ قَبْلِکَ لَئِنْ اَشْرَکْتَ لَیَحْبَطَنَّ عَمَلُکَ[1]. خطاب به پیغمبر است: ای پیغمبر! به تو وحی شده است و به پیغمبران پیشین هم وحی شده است، اگر تو هم مشرک بشوی تمام اعمالت هدر رفته است، یا آن پیغمبران هم اگر مشرک بشوند تمام اعمالشان هدر رفته است. این آیه را خواند، خواست بگوید: علی! ما قبول داریم که اولین مسلمان تو هستی، سابقه‌ات در اسلام چنین است، خدماتت چنین است، عبادتت چنین است، اما چون مشرک شدی و برای خدا شریک قائل شدی، در نزد خدا هیچ اجری نداری. علی چگونه رفتار می‌کند؟ علی به حکم این که: وَ اِذا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعوا لَهُ وَ اَنْصِتوا[2] یعنی هر وقت دیدید قرآن می‌خوانند

۱. زمر / ۶۵.
۲. اعراف / ۲۰۴.

استماع کنید، گوش کنید، تا او شروع کرد به خواندن این آیه، سکوت کرد و گوش کرد. وقتی که او آیه را تمام کرد، نماز را ادامه داد. تا ادامه داد، دو مرتبه آن شخص همان آیه را تکرار کرد. باز علی سکوت کرد و آیهٔ او را گوش کرد. وقتی او تمام کرد، نماز را ادامه داد. بار سوم یا چهارم که او شروع کرد، دیگر علی اعتنا نکرد و این آیه را خواند: فَاصْبِرْ اِنَّ وَعْدَ اللهِ حَقٌّ وَ لایَسْتَخِفَّنَّکَ الَّذینَ لایوقِنونَ[1] و نمازش را ادامه داد.

اصول مذهب خوارج

آیا خوارج به این مقدار قناعت کردند؟ اگر قناعت می‌کردند، مشکل بزرگی برای علی نبودند. کم‌کم دور هم جمع شدند، جمعیت و حزبی تشکیل دادند بلکه فرقه‌ای تشکیل دادند، یک فرقهٔ اسلامی (این که می‌گویم «اسلامی» نه واقعاً جزء مسلمانان هستند؛ اینها از نظر ما کافرند) و مذهبی در دنیای اسلام ابداع کردند، برای مذهب خودشان اصول و فروعی ساختند، گفتند: کسی از ماست که اولاً معتقد باشد که هم عثمان کافر است، هم علی، هم معاویه و هم کسانی که به حکمیت تسلیم شدند، خود ما هم کافر شدیم ولی ما توبه کردیم، و فقط هر کسی که توبه کند مسلمان است. همچنین گفتند: امر به معروف و نهی از منکر شرط ندارد، در مقابل هر امام جائر و هر پیشوای ظالمی در هر شرایطی باید قیام کرد ولو با یقین به این که قیام بی‌فایده است. این هم یک چهرهٔ خشن عجیبی به اینها داد.

اصل دیگری که برای مذهب خودشان تأسیس کردند که باز حاکی از تنگ‌نظری و جهالت اینها بود، این بود که گفتند: اساساً عمل جزء ایمان است و ایمان منفکّ از عمل نداریم. مسلمان به گفتن «اَشْهَدُ اَنْ لا اِلٰهَ اِلَّا اللهُ

---

۱. روم / ۶۰.

وَ اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً رَسولُ اللهِ» مسلمان نیست. مسلمان اگر نمازش را خواند، روزه‌اش را گرفت، شراب نخورد، قمار نکرد، زنا نکرد، دروغ نگفت، و اگر از هر گناه کبیره‌ای پرهیز کرد، تازه اولِ اسلامش است. و اگر مسلمان یک دروغ بگوید، اصلاً او کافر است، نجس است و مسلمان نیست. اگر یک بار غیبت کند یا شراب بخورد، از دین اسلام خارج است. مرتکب کبیره را از دین اسلام خارج دانستند. نتیجه این شد که فقط خودشان (این مقدسها) در دنیا مسلمانند، [گویی می‌گفتند] در زیر این قبّهٔ آسمان غیر از ما دیگر مسلمانی وجود ندارد. و یک سلسله اصول دیگر که برای خودشان ساختند.

چون یکی از اصول خوارج این بود که امر به معروف و نهی از منکر واجب است و هیچ شرطی هم ندارد و در مقابل هر امام جائری باید قیام کرد و علی علیه‌السلام را جزء کفار می‌دانستند، گفتند پس راهی نمانده غیر از این که ما باید علیه علی قیام کنیم. ناگهان در بیرون [کوفه] خیمه زدند و رسماً یاغی شدند. در یاغی شدنشان هم از اصول بسیار خشک و خشنی پیروی می‌کردند، می‌گفتند: دیگران مسلمان نیستند؛ چون مسلمان نیستند، از آنها نمی‌توانیم زن بگیریم و به آنها نباید زن بدهیم، ذبایح آنها (یعنی گوشتی که آنها ذبح می‌کنند) حرام است، از قصابی آنها نباید بخریم، و بالاتر این که کشتن زنان و اطفال آنها جایز است.

چون همهٔ مردم دیگر را جایز القتل می‌دانستند شروع کردند به کشتار و غارت کردن. وضع عجیبی شد. یکی از صحابهٔ پیغمبر با زنش می‌گذشت در حالی که آن زن حامله بود. از او خواستند که از علی تبرّی بجوید. این کار را نکرد. کشتندش، شکم زنش را هم با نیزه دریدند، گفتند شما کافرید. و همینها از کنار یک نخلستان می‌گذشتند (نخلستان متعلق به کسی بوده که مال او را محترم می‌دانستند)، یکی از اینها دست برد و یک خرما به دهانش گذاشت. چنان به او نهیب زدند که خدا می‌داند.

گفتند: به مال برادر مسلمانت تجاوز می‌کنی؟!

برخورد علی علیه‌السلام با خوارج

کارشان به جایی کشید که علی علیه‌السلام آمد در مقابل اینها اردو زد. دیگر نمی‌شد آزادشان گذاشت. ابن عباس را فرستاد برود با آنها سخن بگوید. همانجا بود که ابن‌عباس برگشت گفت: پیشانیهایی دیدم پینه‌بسته از کثرت عبادت، کف دستها مثل زانوی شتر است، پیراهنهای کهنهٔ زاهدمآبانه و قیافه‌های بسیار جدی و مصمم. ابن‌عباس کاری از پیش نبرد. خود علی علیه‌السلام رفت با آنها صحبت کرد. صحبتهای حضرت مؤثر واقع شد. از آن عده که دوازده هزار نفر بودند، هشت هزار نفرشان پشیمان شدند. علی علیه‌السلام پرچمی را به عنوان پرچم امان نصب کرد که هر کس زیر این پرچم بیاید در امان است. آن هشت هزار نفر آمدند ولی چهار هزار نفر دیگرشان گفتند محال و ممتنع است. علی هم شمشیر به گردن این مقدسینی که پیشانی‌شان پینه بسته بود گذاشت، تمام اینها را از دم شمشیر گذراند و کمتر از ده نفر آنها نجات پیدا کردند که یکی از آنها عبدالرحمن بن ملجم، این آقای مقدس بود.

علی علیه‌السلام در نهج‌البلاغه جمله‌ای دارد (علی موجود عجیبی است؛ اصلاً عظمت علی اینجا ظاهر می‌شود) می‌گوید: اَنَا فَقَأْتُ عَیْنَ الْفِتْنَةِ وَ لَمْ یَکُنْ لِیَجْتَرِئَ عَلَیْها اَحَدٌ غَیْری بَعْدَ اَنْ ماجَ غَیْهَبُها وَ اشْتَدَّ کَلَبُها[1] این من بودم و فقط من بودم که چشم این فتنه را درآوردم، و غیر از من احدی قادر نبود که چشم این فتنه را بکَند (فتنهٔ این خشکه مقدس‌ها)، غیر از من احدی از مسلمین جرأت نمی‌کرد که شمشیر به گردن اینها بگذارد. چون طبقهٔ به اصطلاح مقدس مآب [اعم از راست‌فکر و منحرف] را فقط دو

۱. نهج‌البلاغه، خطبهٔ ۹۲.

طبقه می‌توانند بکشند: یکی طبقه‌ای که به اسلام و خدا معتقد نیست، مثل اینکه اصحاب یزید آمدند امام حسین را کشتند. ولی این که طبقه‌ای که خودشان مسلمان باشند جرأت کنند در مقابل این طبقه حرفی بـزنند و کاری کنند، کار هر کس نیست، شیرافکن است، بصیرتی می‌خواهد مثل بصیرت علی که خطر اینها را برای دنیای اسلام احساس کند (حال عرض می‌کنم علی چه احساسی کرده بود، از کلام خود علی استنباط می‌کنند)، آنها از این طرف ذکر خدا بگویند، قرآن بخوانـند و عـلی از آن طـرف شمشیر بزند و قلع و قمعشان کند. بـصیرتی فـقط مـثل بـصیرت عـلی می‌خواهد. فرمود: وَ لَمْ یَکُنْ لِیَجْتَرِئَ عَلَیْها اَحَدٌ غَیْری هیچ مسلمان دیگر، هیچ یک از صحابهٔ پیغمبر چنین جرأتی را به خود نمی‌داد که به روی اینها شمشیر بکشد، ولی من کشیدم و افتخار می‌کنم که کشیدم. می‌گوید: بَعْدَ اَنْ ماجَ غَیْهَبُها [چشم این فتنه را درآوردم] پس از آن‌که دریای ظـلمت موج می‌زد و موج تاریکی بالا گرفته بود[۱] وَ اشْتَدَّ کَلَبُها. این جمله عجیب است: و کَلَبش داشت فزونی می‌گرفت. کَلَب یعنی هاری. سگ وقتی که هار می‌شود و به اصطلاح عامیانه دیوانه می‌شود، بیماری خاصی پـیدا می‌کند. وقتی که این حیوان این بیماری را پیدا مـی‌کند، دیگـر آشـنا و

---

۱. یعنی بعد از این که اوضاع شبهه‌ناک و شک‌آمیز و تردیدآور شده بود. ابن عباس هم که می‌رفت اینها را می‌دید شک می‌کرد. فضا مه‌آلود بود. خودش فرمود: افقها را مه گرفته است. وضع، وضعی نبود که یک سرباز مسلمان که می‌خواهد به نام اسلام به جنگ برود اطمینان داشته باشد که به نفع اسلام کار می‌کند. وقتی که مقابل می‌شد با یک عده‌ای که می‌دید از خودش عابد و زاهدترند، از خودش کمتر گناه می‌کنند، از خودش بیشتر نماز می‌خوانند و آثار عبادت را در وجهه و چهرهٔ اینها می‌دید، دست او تکان می‌خورد؛ اگر شمشیرش بالا می‌رفت، دستش می‌لرزید، دلش می‌لرزید که من چگونه به روی اینها شمشیر بکشم. و اگر علی و رکاب علی نبود و اگر آن افرادی که در رکاب علی بودند اطمینانشان به علی نبود، محال بود که به روی اینها شـمشیر بکشـند. اوضـاع خـیلی شبهه‌ناک بود و حق هم داشتند. ما و شما هم اگر می‌بودیم، دستمان به شمشیر نمی‌رفت.

غیرآشنا و صاحب و غیرصاحب نمی‌شناسد، به هر انسانی یا حیوانی که می‌رسد گاز می‌گیرد و نیش خودش را در بدن او فرو می‌کند و بعد، از لعاب دهان او میکروب این بیماری وارد خون طرف می‌شود و بعد از مدتی او هم هار می‌شود. یعنی یک سگ هار اگر یک اسب را بگزد، آن اسب بعد از مدتی هار می‌شود، اگر یک انسان را هم بگزد، آن انسان بعد از مدتی هار می‌شود. علی علیه‌السلام می‌گوید: این مقدس‌مآب‌ها به صورت یک سگ هار درآمده بودند و مانند سگ هار با هر کس تماس می‌گرفتند او را هم مثل خودشان هار می‌کردند. همین طور که اگر مردم ببینند یک سگ هار شده است، هر کسی به خودش حق می‌دهد که او را اعدام کند برای این‌که نگزد و دیگران را هار نکند، من این سگهای هار را دیدم، و دیدم چاره‌ای غیر از اعدام اینها نیست؛ اگرنه، طولی نمی‌کشد که بیماری هاری خودشان را به جامعهٔ اسلامی سرایت می‌دهند و جامعهٔ اسلامی را در جمود و تقشّر و تحجّر و حماقت و نادانی فرو می‌برند. من خطر [برای] اسلام را پیش‌بینی می‌کردم. من بودم که چشم این فتنه را درآوردم، غیر از من احدی جرأت چنین کاری را نداشت، پس از آنکه موج تاریکی و شبهه و شک دربارهٔ اینها بالا گرفته بود و هاری اینها فزونی یافته بود و روز به روز به دیگران سرایت می‌کرد.

ممیّزات خوارج

خوارج ممیّزاتی داشتند. یکی از ممیّزات اینها همان مسئلهٔ شجاعت و فداکاری زیاد اینها بود. چون روی عقیده کار می‌کردند، فداکار بودند و عجیب هم فداکار بودند. داستانهای عجیبی از فداکاریهای اینها هست. خاصیت دومشان این بود که اینها متنسّک بودند یعنی متعبّد بودند، زیاد عبادت می‌کردند. این آن چیزی بود که دیگران را زیاد به شک و شبهه می‌انداخت که علی فرمود: غیر از من کسی دیگر جرأت نمی‌کرد اینها را

بکشد. خاصیت سومی که اینها داشتند همان جهالت و نادانی زیاد اینها بود. امان از جهالت و نادانی که بر سر اسلام از جهالت و نادانی چه آمده است؟! نهج‌البلاغه کتاب عجیبی است، در هر جهت کتاب عجیبی است: توحیدش عجیب است، موعظه‌اش عجیب است، دعا و عبادتش عجیب است، تحلیل تاریخ زمان خودش هم عجیب است. علی علیه السلام وقتی معاویه یا عثمان یا خوارج و یا سایر جریانها را تحلیل می‌کند، عجیب تحلیل می‌کند. از جمله دربارهٔ خوارج این طور می‌فرماید: ثُمَّ اَنْتُمْ شِرارُ النّاس شما بدترین مردم هستید. به این مقدس‌مآب‌ها می‌گوید: شما بدترین مردم هستید. چرا؟ ما اگر باشیم می‌گوییم: ای آقا، بالأخره هرچه باشد آدمهای بی‌ضرری هستند، آدمهای خوبی هستند. ما این جور آدمها را می‌گوییم آدمهای خوب. از نظر ما اینها آدمهای خوب هستند. ولی آیا می‌دانید چرا علی می‌گوید شما بدترین مردم هستید؟ جملهٔ بعدش این است: وَ مَنْ رَمیٰ بِهِ الشَّیْطانُ مَرامِیَهُ وَ ضَرَبَ بِهِ تیهَهُ شما به این دلیل بسیار مردم بدی هستید که تیرهایی هستید در دست شیطانها؛ شیطان شما را به منزلهٔ تیر قرار می‌دهد، در کمان خودش می‌گذارد و هدف خود را می‌کوبد. علی علیه السلام می‌گوید: شما ابزار بسیار قاطعی هستید در دست شیطانها.

در زمان علی علیه السلام یک طبقهٔ منافق امثال عمرو عاص و معاویه پیدا شده بودند که اینها عالم و دانا بودند و واقعیتها را می‌دانستند[1]، علی و حکومت علی را می‌شناختند، هدفهای علی را می‌دانستند اما دنیا طلبی

---

۱. و الله علی را از دیگران بهتر می‌شناختند. این شهادت تاریخ است که معاویه به علی ارادت داشت و با او می‌جنگید. (از دنیاطلبی، حرص، عقدهٔ روحی داشتن غافل نمانید.) دلیلش این است که بعد از شهادت علی علیه السلام هر کس از صحابهٔ نزدیک علی [نزد او می‌آمد] به او می‌گفت: علی را برای من توصیف کن. وقتی توصیف می‌کردند، اشکهایش جاری می‌شد و می‌گفت: هیهات که دیگر روزگار مانند علی انسانی را بیاورد.

امانشان نمی‌داد. این طبقهٔ زیرک منافق همیشه از این خشکه مقدس‌ها به عنوان یک تیر برای زدن هدفهای خودشان استفاده مـی‌کردند، و ایـن جریان همیشه در دنیا ادامه دارد. این مشکل بزرگ علی همیشه در دنیا هست. همیشه منافق هست، الآن هم والله معاویه و عمروعاص هست در لباسهای گوناگون، و همیشه ابن ملجم‌ها و خشکه‌مقدس‌ها و تیرهایی که ابزار دست شیطانها می‌باشند هستند، همیشه آماده‌ها برای گول‌خوردن‌ها و تهمت‌زدن‌ها هستند که مثل علی را بگویند کافر شد، مشرک شد.

یک کسی دربارهٔ ابن‌سینا گفته بود که ابن‌سینا کافر است[1]. ابن‌سینا این رباعی را گفت:

کفر چو مـنی گـزاف و آسـان نـبود
محکمتر از ایـمان مـن ایـمان نـبود
در دهر یکی چون من و آن هم کافر
پس در همه دهر یک مسلمان نـبود

هرچه دانشمند بزرگ تاکنون اسلام داشته، این خشکه مـقدس‌ها می‌گویند: این مسلمان نبوده، کافر بوده؛ این شیعه نـبوده، مـثلاً دشـمن علی‌علیه‌السلام بوده است. جریانی را برای شما نقل کنم. مسلمانها بیدار باشید، از خوارج نهروان نباشید، تیر شیطان قرار نگیرید!

روزی یکی از دوستان به من تلفن کرد و گفت: آقا من خیلی تعجب می‌کنم، جریان خیلی عجیبی شنیدم. این اقبال پاکستانی که شما جلسهٔ جشن و یادبود برایش گرفتید، این‌که می‌گویند در کتابش به امام جعفر

۱. همیشه بی‌سوادها و نادانها و جاهلها وقتی که در مقابل دانشمندها، باقدرتها، باهنرها قرار می‌گیرند و می‌بینند جامعه برای اینها احترام قائل است، نمی‌دانند چه کـنند، ابـزار دیگری که ندارند، اگر بگویند بی‌سواد است، آثار علمی‌اش را می‌بینند، اگر بگویند بی‌هنر است هنرش را می‌بینند، اگر بگویند بی‌عقل است عقلش را می‌بینند، چه بگویند؟ آخرش می‌گویند: این دین ندارد، این کافر است، این مسلمان نیست.

صادق علیه السلام اهانت کرده و فحش داده! گفتم: این حرفها چیست؟! گفت: فلان صفحه از فلان کتاب را ملاحظه بفرمایید. گفتم: خودت دیدی؟ گفت: نه، یک آقای خیلی محترمی به من گفت. من تکان خوردم. تعجب کردم از بعضی دوستان مثل آقای سعیدی ـ که دیوان اقبال را از اول تا آخر خوانده‌اند ـ که اینها چطور چنین چیزی را ندیده‌اند. به او گفتم: اولاً صحبت یادبود و تجلیل نبود، صحبت سوژه قراردادن بود؛ ما کسی را که تجلیل نکردیم اقبال بود؛ اقبال را سوژه قرار دادیم برای یک سلسله هدفهای اسلامی؛ اگر حضور نداشته‌اید، در کتابش که منتشر می‌شود خواهید دید. فوراً با جناب آقای سید غلامرضا سعیدی تماس گرفتم و از ایشان پرسیدم. او هم حیرت کرد، گفت: نه آقا من خوانده‌ام، چنین چیزی نمی‌شود. گفتم: آخر دروغ به این بزرگی که نمی‌شود. یکی دو ساعت بعد یک وقت ایشان یادش افتاد، آمد گفت: فهمیدم جریان چیست. جریان این است: دو نفر بوده‌اند در هندوستان، یکی جعفر نام و یکی صادق نام. وقتی که انگلیس‌ها آمدند هندوستان را احتلال کردند، مسلمین علیه آنها قیام کردند و این دو نفر رفتند با انگلیس‌ها ساختند و نهضت اسلامی را از پشت خنجر زدند و از بین بردند. اقبال ایندو را در کتابش مذمّت کرده. خیال می‌کنم هر کس اشتباه کرده، همین باشد. گفتم حالا ببینیم. کتاب را آوردند. دیدم در آن صفحه‌ای که این آقایان می‌گویند، این جور می‌گوید: هر جا که در دنیا یک خرابی هست در آنجا یا یک صادقی وجود دارد و یا یک جعفری. در دو صفحهٔ قبلش می‌گوید:

جعفر از بنگال و صادق از دکـن ننگ دین ننگ جهان ننگ وطن

جعفر بنگالی و صادق دکنی را می‌گوید. مگر امام جعفر صادق اهل بنگال یا دکن بوده؟! بعد هم ما تحقیق تاریخی کردیم، معلوم شد پس از آن که انگلیس‌ها می‌آیند هندوستان را احتلال کنند، دو سردار اسلامی شیعی یکی به نام سراج‌الدین و یکی به نام تیپو سلطان (ظاهراً سراج‌الدین در

جنوب هندوستان و تیپو سلطان در شمال هندوستان) این دو نفر قهرمان بزرگ قیام می‌کنند (و اقبال این دو قهرمان شیعی را در حدّ اعلیٰ ستایش می‌کند). انگلیس‌ها در دستگاه سراج‌الدین، جعفر را پیدا کردند، با او ساختند، او شریک دزد بود و رفیق قافله؛ در دستگاه تیپو سلطان هم صادق را درست کردند، او هم شد شریک دزد و رفیق قافله، و این هر دو آمدند از پشت خنجر زدند و نتیجه این شد که انگلیس‌ها سیصدسال استعمار خودشان را بر هندوستان مستولی کردند. سراج‌الدین و تیپو سلطان نزد شیعه محترمند چون هم شیعی هستند و هم قهرمان، نزد اهل تسنن محترمند چون قهرمان اسلامی هستند، نزد هندوها هم محترمند چون قهرمان ملی هستند. ولی این دو نفر دیگر، خائن در نزد شیعه و سنی و هندوی هندوستان و پاکستان، و مردمانی مذموم، منفور و سمبل خیانت هستند.

هنوز که سه ماه از برگزاری آن مجلس یادبود گذشته است، شاید کمتر روزی اتفاق می‌افتد که من مواجه نشوم با این سؤال که: آقا! این آقایی که شما شعرهایش در مدح امام حسین را می‌خوانید چرا به امام جعفر صادق فحش داده؟! و چیزی که اکنون در محافل غیر اسلامی اسباب مضحکه شده است و من رنج می‌برم این است که در محافل غیر اسلامی این قضیه منعکس شده است که اقبال پاکستانی، جعفر بنگالی و صادق دکنی را هجو کرده و مسلمانها هر جا می‌نشینند می‌گویند اقبال به امام جعفرصادق فحش داده؛ عقل مسلمانها را ببینید! آن وقت ما در مقابل این محافل غیر اسلامی خجالت می‌کشیم که ببینیم مسلمانهای ما سطح فکرشان اینقدر پایین است.

معاویه هنگامی که پیک علی علیه‌السلام در شام بود، در حالی که روز چهارشنبه بود گفت: اعلام نماز جمعه کنید. اعلام نماز جمعه کردند. در روز چهارشنبه نماز جمعه خواند. احدی به او اعتراض نکرد. در خفا

نمایندهٔ علی علیه‌السلام را خواست، گفت: «برو به علی بگو با صد هزار شمشیرزن به سراغ تو می‌آیم که چهارشنبه را از جمعه تشخیص نمی‌دهند. به علی بگو حساب کار خودت را بکن.» حالا حسینیهٔ ارشاد گنهکار شده است که یک روزی راجع به فلسطینی‌ها بحث کرده و گفته است مردم! به فلسطینی‌ها کمک کنید. یک عده یهودی ـ که جاسوسهای اسرائیل در این مملکت فراوانند و بسیاری از مسلمانهای خودمان با کمال تأسف جاسوس آنها هستند ـ با حسینیهٔ ارشاد کینه برداشته‌اند و روزی نیست که علیه حسینیهٔ ارشاد شایعه درست نکنند[1].

من از شما هیچ چیزی نمی‌خواهم جز این‌که بگویم چشمتان را باز کنید، تحقیق کنید، بدانید عناصر یهود در این مملکت و در همهٔ ممالک اسلامی فراوانند؛ دست اینها، جاسوسها و پول اینها مرتب دارد کار می‌کند. از خوارج نهروان نباشید. آخر تا کی ما می‌خواهیم به نام اسلام علیه اسلام شمشیر بزنیم؟! اگر ما از این درسها پند نگیریم، پس از چه می‌خواهیم پند بگیریم؟ چرا ما هر سال می‌آییم جمع می‌شویم به نام علی مجلس می‌گیریم؟ چون علی زندگی‌اش آموزنده است. یکی از نکات آموزندهٔ زندگی علی علیه‌السلام همین مبارزه با خوارج است، مبارزه با خشکه‌مقدسی است، مبارزه با نفاق است، مبارزه با جهالت است. علی شیعهٔ جاهل نمی‌خواهد، علی شیعه‌ای که حقه‌بازها و یهودیها و جهودها بیایند شایعه درست کنند بگویند اقبال پاکستانی به امام جعفر صادق‌تان فحش داده، بعد مثل برق در میان این مردم ساری و جاری بشود که اقبال پاکستانی ـ العیاذبالله ـ ناصبی بوده (این مردی که مخلص اهل بیت پیغمبر است) و نروند کتابش را باز کنند یا اقلاً تاریخش را از سفارت

۱. [دربارهٔ نقش استاد شهید در حسینیهٔ ارشاد، رجوع شود به کتاب سیری در زندگانی استاد مطهری، چاپ انتشارات صدرا.]

پاکستان یا جای دیگر بپرسند، چنین شیعه‌ای را علی علیه‌السلام نمی‌خواهد و از او بیزار است. چشمهایتان را باز کنید، گوشهایتان را باز کنید، هر حرفی را که می‌شنوید فوراً نگویید «می‌گویند چنین.» آخر این «می‌گویند»ها ریشه‌هایش یک جاهای خطرناک است. تحقیق کنید، بعد از تحقیق هرچه که می‌خواهید بینکم و بین الله بگویید، اما بی‌تحقیق حرفی را نزنید.

عبدالرحمن بن ملجم می‌آید علی علیه‌السلام را می‌کشد، آن وقت ببینید چقدر برایش کف می‌زنند. یکی از این خارجیها یک رباعی دارد، [در بیت اول آن] می‌گوید:

یا ضَرْبَةً مِنْ تَقِیٍّ ما اَرادَ بِها
اِلّا لِیَبْلُغَ مِنْ ذِی الْعَرْشِ رِضْواناً

مرحبا به ضربت آن مرد پرهیزگار (کی؟ ابن ملجم)، آن مرد پرهیزگاری که جز رضای خدا چیزی را در نظر نداشت. بعد می‌گوید: «اگر اعمال تمام مردم را در ترازوی میزان الهی بگذارند و آن ضربت ابن ملجم را نیز بگذارند، آن وقت خواهند دید که در میان خلق خدا هیچ کس عملی بزرگتر از عمل ابن ملجم انجام نداده است.» جهالت اینچنین می‌کند با اسلام و مسلمین.

شهادت علی علیه‌السلام

ابن ملجم یکی از آن نه نفر زُهّاد و خشکه مقدس‌هاست که می‌روند در مکه و آن پیمان معروف را می‌بندند و می‌گویند همهٔ فتنه‌ها در دنیای اسلام معلول سه نفر است: علی، معاویه و عمرو عاص. ابن ملجم نامزد می‌شود که بیاید علی علیه‌السلام را بکشد. قرارشان کِی است؟ شب نوزدهم ماه رمضان. چرا این شب را قرار گذاشته بودند؟ ابن ابی الحدید می‌گوید: نادانی را ببین! اینها شب نوزدهم ماه رمضان را قرار گذاشتند، گفتند چون

این عمل ما یک عبادت بزرگ است، آن را در شب قدر انجام بدهیم که ثوابش بیشتر باشد.

ابن ملجم آمد به کوفه و مدتها در کوفه منتظر شب موعود بود. در این خلالهاست که با دختری به نام «قُطام» که او هم خارجی و هم‌مسلک خودش است آشنا می‌شود، عاشق و شیفتهٔ او می‌گردد. شاید تا اندازه‌ای می‌خواهد این فکرها را فراموش کند. وقتی که می‌رود با او مسئلهٔ ازدواج را در میان می‌گذارد، او می‌گوید من حاضرم ولی مهر من خیلی سنگین است. این هم از بس شیفتهٔ اوست می‌گوید هرچه بگویی حاضرم. می‌گوید سه هزار درهم. می‌گوید مانعی ندارد. یک برده. مانعی ندارد. یک کنیز. مانعی ندارد. چهارم: کشتن علی بن ابیطالب. اول که خیال می‌کرد در مسیر دیگری غیر از مسیر کشتن علی علیه‌السلام قرار گرفته است تکان خورد، گفت ما می‌خواهیم ازدواج کنیم که خوش زندگی کنیم، کشتن علی که مجالی برای ازدواج و زندگی ما نمی‌گذارد. گفت: مطلب همین است. اگر می‌خواهی به وصال من برسی باید علی را بکشی. زنده ماندی که می‌رسی، نماندی هم که هیچ. مدتها در شش و پنج این فکر بود. خودش شعرهایی دارد که دو شعر آن چنین است:

ثَـــلاثَةُ آلافٍ وَ عَـــبْدٌ وَ قَـــینَةٌ
وَ قَـــتْلُ عَـــلِیٍّ بِـالْحِسامِ الْـمُسَمَّمِ
وَ لا مَهْرَ اَعْلیٰ مِـنْ عَـلِیٍّ وَ اِنْ عَـلا
وَ لا فَتْکَ اِلّا دونَ فَتْکِ ابْنِ مُـلْجَمِ

می‌گوید این چند چیز را به عنوان مهر از من خواست. بعد خودش می‌گوید: در دنیا مهری به این سنگینی پیدا نشده، و راست هم می‌گوید. می‌گوید: هر مهری در دنیا هر اندازه بالا باشد، این قدر نیست که به حد علی برسد. مهر زن من خون علی است. بعد می‌گوید: و هیچ تروری در عالم نیست و تا دامنهٔ قیامت واقع نخواهد شد مگر اینکه از ترور ابن

ملجم کوچکتر خواهد بود، و راست هم گفت.

آنوقت ببینید علی چه وصیت می‌کند؟ علی در بستر مرگ که افتاده است، دو جریان را در کشوری که پشت سر خود می‌گذارد می‌بیند: یکی جریان معاویه و به اصطلاح قاسطین، منافقینی که معاویه در رأس آنهاست، و یکی هم جریان خشکه‌مقدس‌ها، که خود اینها با یکدیگر تضاد دارند. حالا اصحاب علی بعد از او چگونه رفتار کنند؟ فرمود: بعد از من دیگر اینها را نکشید: لاتَقْتُلُوا الْخَوارِجَ بَعْدی. درست است که اینها مرا کشتند ولی بعد از من اینها را نکشید، چون بعد از من شما هرچه که اینها را بکشید به نفع معاویه کار کرده‌اید نه به نفع حق و حقیقت، و معاویه خطرش خطر دیگری است. فرمود: لا تَقْتُلُوا الْخَوارِجَ بَعْدی فَلَيْسَ مَنْ طَلَبَ الْحَقَّ فَاَخْطَأَهُ كَمَنْ طَلَبَ الْباطِلَ فَاَدْرَكَهُ[1] خوارج را بعد از من نکشید که آن که حق را می‌خواهد و اشتباه کرده مانند آن که از ابتدا باطل را می‌خواسته و به آن رسیده است نیست. اینها احمق و نادان‌اند، ولی او از اول دنبال باطل بود و به باطل خودش هم رسید.

علی با کسی کینه ندارد، همیشه روی حساب حرف می‌زند. همین ابن ملجم را که گرفتند و اسیر کردند، آوردند خدمت مولیٰ علی علیه‌السلام. حضرت با یک صدای نحیفی (در اثر ضربت خوردن) چند کلمه با او صحبت کرد، فرمود: چرا این کار را کردی؟ آیا من بد امامی برای تو بودم؟ (من نمی‌دانم یک نوبت بوده است یا دو نوبت یا بیشتر، ولی همهٔ اینها را که عرض می‌کنم نوشته‌اند). یک بار مثل اینکه تحت تأثیر روحانیت علی قرار گرفت، گفت: اَفَاَنْتَ تُنْقِذُ مَنْ فِي النّار[2] آیا یک آدم شقی و جهنمی را تو می‌توانی نجات دهی؟ منِ بدبخت بودم که چنین کاری کردم؟ و هم

---

۱. نهج‌البلاغه، خطبهٔ ۶۰.
۲. زمر / ۱۹.

نوشته‌اند که یک بار که علی علیه‌السلام با او صحبت کرد، با علی با خشونت سخن گفت، گفت: علی! من آن شمشیر را که خریدم با خدای خودم پیمان بستم که با این شمشیر بدترین خلق خدا کشته شود، و همیشه از خدا خواسته‌ام و دعا کرده‌ام که خدا با این شمشیر بدترین خلق خودش را بکشد. فرمود: اتفاقاً این دعای تو مستجاب شده است، چون خودت را با همین شمشیر خواهند کشت.

علی علیه‌السلام از دنیا رفت. او در شهر بزرگی مانند کوفه است. غیر از آن عده خوارج نهروانی، باقی مردم همه آرزو می‌کنند که در تشییع جنازۀ علی شرکت کنند، بر علی بگریند و زاری کنند. شب بیست و یکم، مردم هنوز نمی‌دانند که بر علی چه دارد می‌گذرد و علی بعد از نیمه شب از دنیا رفته است. تا علی از دنیا می‌رود فوراً همان شبانه، فرزندان علی (امام حسن، امام حسین، محمد بن حنفیّه، جناب ابوالفضل العباس) و عده‌ای از شیعیان خاص ـ که شاید از شش هفت نفر تجاوز نمی‌کردند ـ محرمانه علی را غسل دادند و کفن کردند و در نقطه‌ای که ظاهراً خود علی علیه‌السلام قبلاً معین فرموده بود ـ که همین مدفن شریف آن حضرت است و طبق روایات، بعضی از انبیای عظام نیز در همین سرزمین مدفون هستند ـ در همان تاریکی شب دفن کردند و احدی نفهمید. بعد محل قبر را هم مخفی کردند و به کسی نگفتند. فردا مردم فهمیدند که دیشب علی دفن شده. محل دفن علی کجاست؟ گفتند لازم نیست کسی بداند؛ و حتی بعضی نوشته‌اند امام حسن علیه‌السلام صورت جنازه‌ای را تشکیل دادند و به مدینه فرستادند که مردم خیال کنند که علی علیه‌السلام را بردند مدینه دفن کنند، چرا؟ به خاطر همین خوارج. برای اینکه اگر اینها می‌دانستند علی را کجا دفن کرده‌اند، به مدفن علی جسارت می‌کردند، می‌رفتند نبش قبر می‌کردند و جنازۀ علی را از قبرش بیرون می‌کشیدند. تا خوارج در دنیا بودند و حکومت می‌کردند، غیر از فرزندان علی و فرزندانِ فرزندان علی (ائمۀ

اطهار) کسی نمی‌دانست علی کجا دفن شده است. تا اینکه آنها بعد از حدود صد سال منقرض شدند، بنی امیّه هم رفتند، دورهٔ بنی العباس رسید؛ دیگر مزاحم این جریان نمی‌شدند. امام صادق علیه‌السلام برای اولین بار [محل قبر علی علیه‌السلام را] آشکار فرمود. همین صفوان معروفی که شما در زیارت عاشورا دعایی می‌خوانید که در سند آن نام او آمده است، می‌گوید: من خدمت امام صادق در کوفه بودم، ایشان ما را آورد سر قبر علی علیه‌السلام و فرمود قبر علی اینجاست و دستور داد ـ ظاهراً برای اولین بار ـ سایبانی برای قبر علی علیه‌السلام تهیه کنیم، و از آن وقت قبر علی علیه‌السلام آشکار شد.

پس این مشکل بزرگ برای علی علیه‌السلام منحصر به زمان حیاتش نبود؛ تا صد سال بعد از وفات علی هم قبر علی از ترس اینها مخفی بود.

اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا اَبَاالْحَسَنِ، اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا اَمیرَالْمُؤمِنینَ تو و اولاد تو چقدر مظلوم بودید! من نمی‌دانم آقا امیرالمؤمنین مظلومتر است یا فرزند بزرگوارش اباعبدالله الحسین؟ همان طوری که پیکر علی از شر دشمن راحتی ندارد، بدن فرزند عزیزش حسین هم از شر دشمن آسایش ندارد، و شاید به همین جهت است که فرمودند: لا یَوْمَ کَیَوْمِکَ یا اَبا عَبْدِاللهِ هیچ روزی مانند روز فرزند من حسین نیست. امام حسن بدن علی علیه‌السلام را مخفی کرد، چرا؟ برای اینکه به بدن علی جسارت نشود. اما وضع کربلا طور دیگری بود. امام زین‌العابدین علیه‌السلام قدرت پیدا نکرد که بدن حسین را بعد از شهادت فوراً مخفی کند، نتیجه‌اش همان شد که نمی‌خواهم نام ببرم. آن شخص گفت:

لباس کهنه چه حاجت که زیر سُمّ ستور

تنی نماند که پوشند جامه بر بدنش

۱ صلح امام حسن (ع)

بسم‌الله الرحمن الرحیم

مسئلهٔ صلح امام حسن، هم در قدیم مورد سؤال و پرسش بوده[۱] و هم در زمانهای بعد، و بالخصوص در زمان ما بیشتر این مسئله مورد سؤال و پرسش است که چگونه شد امام حسن علیه‌السلام با معاویه صلح کرد؟ مخصوصاً که مقایسه‌ای به عمل می‌آید میان صلح امام حسن با معاویه و جنگیدن امام حسین با یزید و تسلیم نشدن او به یزید و ابن زیاد. به نظر می‌رسد برای کسانی که زیاد در عمق مطلب دقت نمی‌کنند این دو روش متناقض است، و لهذا برخی گفته‌اند اساساً امام حسن و امام حسین دو روحیهٔ مختلف داشته‌اند و امام حسن طبعاً و جنساً صلح طلب بود

۱. در زمان خود امام حسن برخی اعتراض می‌کردند، و در زمان ائمهٔ بعد نیز این مسئله مورد سؤال بوده است.

برخلاف امام حسین که مردی شورشی و جنگی بود. بحث ما این است که آیا این که امام حسن قرارداد صلح با معاویه امضا کرد و امام حسین به هیچ وجه حاضر به صلح و تسلیم نشد، ناشی از دو روحیهٔ مختلف است که اگر فرض کنیم در موقع امام حسن امام حسین قرار گرفته بود و به جای امام حسن امام حسین می‌بود، سرنوشت چیز دیگری می‌بود و امام حسین تا قطرهٔ آخر خونش می‌جنگید، و همین طور اگر در کربلا به جای امام حسین امام حسن می‌بود جنگی واقع نمی‌شد و مطلب به شکلی خاتمه می‌یافت؟ یا این مربوط به شرایط مختلف است؛ شرایط در زمان امام حسن یک جور ایجاب می‌کرد و در زمان امام حسین جور دیگری. برای این که راجع به شرایط مختلف بحث کنیم باید مبحثی را مطرح نماییم، و معمولاً کسانی که بحث کرده‌اند وارد همین مبحث شده‌اند که شرایط زمان امام حسن با شرایط زمان امام حسین اختلاف داشت و واقعاً مصلحت‌اندیشی در زمان امام حسن آنچنان ایجاب می‌کرد و مصلحت‌اندیشی در زمان امام حسین اینچنین. البته ما هم این مطلب را قبول داریم و بعد هم روی آن بحث می‌کنیم. ولی قبل از آن که این مطلب را بحث کنیم، یک بحث اساسی راجع به دستور اسلام در موضوع جهاد لازم است، چون هر دو بر می‌گردد به مسئلهٔ جهاد: امام حسن متارکه کرد و صلح نمود و امام حسین متارکه نکرد و صلح ننمود و جنگید. پس ما کلیات اسلام در باب جهاد را بیان می‌کنیم ــ که ندیده‌ایم کسانی که در باب صلح امام حسن بحث کرده‌اند این جهات را وارد شده باشند ــ بعد وارد این مسئله می‌شویم که صلح امام حسن روی چه حسابی بوده و جنگ امام حسین روی چه حسابی؟

پیغمبر اکرم و صلح

و بعد خواهیم دید که این اساساً اختصاص به صلح امام حسن ندارد،

خود پیغمبر اکرم در سالهای اول بعثت تا آخر مدتی که در مکه بودند و نیز ظاهراً تا سال دوم ورود به مدینه، روششان در مقابل مشرکین روش مسالمت است؛ هرچه از ناحیهٔ مشرکین آزار و رنج و ناراحتی می‌بینند و حتی بسیاری از مسلمین در زیر شکنجه می‌میرند و مسلمین اجازه می‌خواهند که با اینها وارد جنگ بشوند و می‌گویند دیگر بالاتر از این چیزی نیست، از این بدتر می‌خواهد وضع ما چه بشود، به آنها اجازه نمی‌دهد و حداکثر به آنان اجازهٔ مهاجرت می‌دهد که از حجاز به حبشه مهاجرت می‌کنند. ولی وقتی که پیغمبر اکرم از مکه مهاجرت می‌کنند و به مدینه می‌روند، در آنجا آیه نازل می‌شود: أُذِنَ لِلَّذینَ یُقاتَلونَ بِاَنَّهُمْ ظُلِموا وَ اِنَّ اللّهَ عَلیٰ نَصْرِهِمْ لَقَدیرٌ[1] خلاصه اجازه داده شد به این کسانی که تحت شکنجه و ظلم قرار گرفته‌اند که بجنگند.

آیا اسلام دین جنگ است یا دین صلح؟ اگر دین صلح است، تا آخر باید آن روش را ادامه می‌دادند و می‌گفتند اساساً جنگ کار دین نیست، کار دین فقط دعوت است، تا هر جا که پیش رفت رفت، هر جا هم نرفت نرفت؛ و اگر اسلام دین جنگ است پس چرا در سیزده سال مکه به هیچ وجه اجازه ندادند که مسلمین حتی از خودشان دفاع کنند، دفاع خونین؛ یا اینکه نه، اسلام، هم دین صلح[2] است و هم دین جنگ، در یک شرایطی نباید جنگید و در یک شرایطی باید جنگید. باز ما حضرت رسول را می‌بینیم که در همان دورهٔ مدینه هم در یک مواقعی با مشرکین یا با یهود و نصاریٰ می‌جنگد و در یک مواقع دیگر حتی با مشرکین قرارداد صلح می‌بندد، همچنان که در حدیبیه با همین مشرکین مکه که اَلَدُّ الخصام پیغمبر بودند و از همهٔ دشمنهای پیغمبر سرسخت‌تر بودند، علی‌رغم

---

۱. حج / ۳۹.

۲. صلح به معنی اعم، یعنی ترک جنگ.

تمایل تقریباً عموم اصحابش قرارداد صلح امضا کرد. باز در مدینه می‌بینیم پیغمبر با یهودیان مدینه قرارداد عدم تعرض امضا می‌کند. این حساب چه حسابی است؟

علی علیه‌السلام و صلح

همچنین ما می‌بینیم امیرالمؤمنین در یک جا می‌جنگد، در جای دیگر نمی‌جنگد. بعد از پیغمبر اکرم که مسئلهٔ خلافت پیش می‌آید و خلافت را دیگران می‌گیرند و می‌برند، علی در آنجا نمی‌جنگد، دست به شمشیر نمی‌زند و می‌گوید من مأمور هستم که نجنگم و نباید بجنگم، و هر مقدار هم که از دیگران خشونت می‌بیند نرمش نشان می‌دهد، به طوری که یک وقت تقریباً مورد سؤال و اعتراض حضرت زهرا قرار گرفت که فرمود: ما لَکَ یَا ابْنَ اَبی طالِبٍ اِشْتَمَلْتَ شَمْلَةَ الْجَنینِ وَ قَعَدْتَ حُجْرَةَ الظَّنینِ[1] پسر ابوطالب! چرا مثل جنینِ در رحم، دست و پایت را جمع کرده و همین جور یک گوشه نشسته‌ای، و مثل اشخاصی که متهم هستند و خجالت می‌کشند از خانه بیرون بروند در خانه نشسته‌ای؟ تو همان مردی هستی که در میدانهای جنگ شیران از جلوی تو فرار می‌کردند، حالا این شغالها بر تو مسلط شده‌اند؟! چرا؟ که بعد حضرت توضیح می‌دهد که آنجا وظیفهٔ من آن بوده، اکنون وظیفهٔ من این است.

بیست و پنج سال می‌گذرد و در تمام این بیست و پنج سال علی یک مرد به اصطلاح صلح جو و مسالمت طلب است. آن وقتی که مردم علیه عثمان شورش می‌کنند (همان شورشی که بالأخره منجر به قتل عثمان شد) علی خودش جزء شورشیان نیست، جزء طرفداران هم نیست، میانجی است میان شورشیان و عثمان، و کوشش می‌کند بلکه قضایا به

۱. احتجاج طبرسی، ج ۱ / ص ۱۰۷.

جایی بینجامد که از طرفی تقاضاهای شورشیان ـ که تقاضاهایی عادلانه بود راجع به شکایتی که از حکام عثمان داشتند و مظالمی که آنها ایجاد کرده بودند ـ برآورده شود و از طرف دیگر عثمان کشته نشود. این در نهج‌البلاغه است و تاریخ هم به طور قطع و مسلّم همین را می‌گوید. به عثمان می‌فرمود: من می‌ترسم بر اینکه تو آن پیشوای مقتول این امت باشی، و اگر تو کشته شوی باب قتل بر این امت باز خواهد شد، فتنه‌ای در میان مسلمین پیدا می‌شود که هرگز خاموش نشود.

پس علی حتی در اواخر عهد عثمان ـ که بدترین دوره‌های زمان عثمان بود ـ نیز میانجی واقع می‌شود میان شورشیان و عثمان. در ابتدای خلافت عثمان هم وقتی که آن نیرنگ عبدالرحمن بن عوف طی شد که در آخر فقط دو نفر از شش نفر به عنوان کاندیدا و نامزد باقی ماندند: علی علیه السلام و عثمان، [روش حضرت از همین قبیل بود. قضیه از این قرار بود که عمر شورایی مرکب از شش نفر را مأمور انتخاب جانشین خود کرد. در این شورا ابتدا] سه نفر کنار رفتند، یکی به نفع حضرت امیر و او زبیر بود، یکی به نفع عثمان و او طلحه بود، و یکی به نفع عبدالرحمن و او سعد وقّاص بود. سه نفر باقی ماندند. عبدالرحمن گفت: من هم داوطلب نیستم. باقی ماند دو نفر، و رأی شد رأی عبدالرحمن. عبدالرحمن به هر کس رأی بدهد او چهار رأی دارد (چون خودش دو رأی داشت، هر یک از آندو هم دو رأی داشتند) و طبق آن شورا خلیفه است. اول آمد نزد حضرت امیر و گفت: من حاضرم با تو بیعت کنم به شرط عمل به کتاب خدا و سنت پیغمبر و سیرهٔ شیخین. فرمود: من با تو بیعت می‌کنم به شرط عمل به کتاب خدا و سنت پیغمبر و آنچه خودم درک می‌کنم. بعد رفت نزد عثمان و گفت: من با تو بیعت می‌کنم به شرط عمل به کتاب خدا و سنت پیغمبر و سیرهٔ شیخین. گفت: بسیار خوب، قبول می‌کنم؛ در صورتی که عثمان از سیرهٔ شیخین هم منحرف شد. به هر حال، در آنجا آمدند به

حضرت اعتراض کردند که چرا این طور شد؟ حال که اینها چنین کاری کردند تو چه می‌کنی؟ فرمود: وَاللهِ لَأُسَلِّمَنَّ ما سَلِمَتْ أُمورُالْمُسْلِمینَ وَ لَمْ یَکُنْ فیها جَوْرٌ اِلاّ عَلَیَّ خاصَّةً[1] مادامی که ستم بر شخص من است ولی کار مسلمین بر محور و مدار خودش می‌چرخد و آن کسی که به جای من هست اگرچه به ناحق آمده اما کارها را عجالتاً درست می‌چرخاند، من تسلیمم و مخالفتی نمی‌کنم.

بعد از عثمان و در زمان معاویه، مردم می‌آیند با حضرت بیعت می‌کنند. آنجا دیگر امیرالمؤمنین با متمرّدین یعنی ناکثین و قاسطین و مارقین (اصحاب جمل و اصحاب صفّین و اصحاب نهروان) می‌جنگد و جنگ خونین راه می‌اندازد. همچنین بعد از جنگ صفّین، در قضیهٔ طغیان خوارج و نیرنگ عمرو عاص و معاویه که قرآنها را سر نیزه کردند و گفتند بیاییم قرآن را میان خودمان داور قرار بدهیم، و عده‌ای گفتند راست می‌گوید، و در سپاه امیرالمؤمنین انشعاب پدید آمد و دیگر جایی برای امیرالمؤمنین باقی نماند، با اینکه مایل نبود، تسلیم شد و بالأخره حکمیت را پذیرفت. این هم خودش کاری نظیر صلح بود؛ یعنی گفت حَکَمها بروند مطابق قرآن و مطابق دستور اسلام حکومت کنند، منتها عمروعاص قضیه را به شکلی درآورد که حتی برای خود معاویه هم دیگر ارزش نداشت، یعنی قضیه را به شکل حقه‌بازی تمام کرد، ابوموسیٰ را فریب داد اما فریبش به شکلی نبود که نتیجه‌اش این باشد که علی خلع بشود و معاویه بماند بلکه به شکلی بود که همه فهمیدند که اساساً اینها با همدیگر توافق نکرده‌اند و یکی از ایندو سر دیگری کلاه گذاشته است، چون یکی می‌گوید من هر دو نفر را خلع کردم و دیگری می‌گوید در یکی راست گفت و در دیگری دروغ گفت، آن یکی را من قبول ندارم؛ و هنوز

۱. نهج‌البلاغه صبحی صالح، خطبهٔ ۷۴.

از منبر پایین نیامده، خودشان با همدیگر جنگشان درگرفت و فحش و فضاحت که تو چرا کلاه سر من گذاشتی؟ و معلوم شد که قضیه پوچ است.

به هر حال، قضیهٔ حکمیت هم همین طور است. چرا علی ولو اینکه خوارج بر او فشار آوردند حاضر به حکمیت شد و جنگ را ادامه نداد؟ حداکثر این بود که کشته می‌شد، همین طور که پسرش امام حسین کشته شد؛ چنان که می‌گوییم چرا پیغمبر در ابتدا نجنگید؟ حداکثر این بود که کشته بشود، همین طور که امام حسین کشته شد. چرا در حدیبیه صلح کرد؟ حداکثر این بود که کشته بشود، همین طور که امام حسین کشته شد. یا می‌گوییم چرا امیرالمؤمنین در ابتدای بعد از پیغمبر نجنگید؟ حداکثر این بود که کشته بشود؛ بسیار خوب، مثل امام حسین کشته می‌شد. همچنین چرا تسلیم حکمیت شد؟ حداکثر این بود که کشته می‌شد؛ بسیار خوب، مثل امام حسین کشته می‌شد. آیا این سخن درست است یا نه؟ بعد هم می‌آییم به زمان امام حسن و صلح امام حسن. ائمّهٔ دیگر هم که تقریباً همه‌شان در حالی شبیه حال صلح امام حسن زندگی می‌کردند. این است که مسئله تنها مسئلهٔ صلح امام حسن و جنگ امام حسین نیست؛ مسئله را باید کلی‌تر بحث کرد. من قسمتهایی از «کتاب جهاد» فقه را برای شما می‌خوانم تا کلیاتی به دست آید. بعد، از این کلیات وارد جزئیات می‌شویم.

موارد جهاد در فقه شیعه

می‌دانیم که در دین اسلام جهاد هست. جهاد در چند مورد است. یک مورد، جهاد ابتدایی است، یعنی جهاد بر مبنای این‌که اگر دیگران [غیرمسلمان باشند و] مخصوصاً اگر مشرک باشند، اسلام اجازه می‌دهد که مسلمین ولو اینکه سابقهٔ عداوت و دشمنی هم با آنها نداشته باشند به آنها حمله کنند برای از بین بردن شرک. شرط این نوع جهاد این است که

افراد مجاهد باید بالغ و عاقل و آزاد باشند، و انحصاراً بر مردها واجب است نه بر زنها. و در این نوع جهاد است که اذن امام یا منصوب خاص امام شرط است. از نظر فقه شیعه این نوع جهاد جز در زمان حضور امام یا کسی که شخصاً از ناحیهٔ امام منصوب شده باشد جایز نیست؛ یعنی از نظر فقه شیعه الآن یک نفر حاکم شرعی هم مجاز نیست که دست به اینچنین جنگ ابتدایی بزند.

مورد دوم جهاد آن جایی است که حوزهٔ اسلام مورد حملهٔ دشمن قرار گرفته؛ یعنی جنبهٔ دفاع دارد، به این معنا که دشمن یا قصد دارد بر بلاد اسلامی استیلا پیدا کند و همه یا قسمتی از سرزمینهای اسلامی را اشغال کند، یا قصد استیلای بر زمینها را ندارد، قصد استیلای بر افراد را دارد و می‌خواهد بیاید یک عده افراد را اسیر کند و ببرد، یا حمله کرده و می‌خواهد اموال مسلمین را به شکلی برباید (یا به شکل شبیخون زدن یا به شکلی که امروز می‌آیند منابع و معادن و غیره را می‌برند که بـه زور می‌خواهند بگیرند و ببرند) و یا می‌خواهد به حریم و حرم مسلمین، به نوامیس مسلمین، به اولاد و ذرّیهٔ مسلمین تجاوز کند. بالأخره اگر چیزی از مال یا جان یا سرزمین و یا اموری که برای مسلمین محترم است مورد حملهٔ دشمن قرار گیرد، در اینجا بر عموم مسلمین اعمّ از زن و مرد و آزاد و غیر آزاد واجب است که در این جهاد شرکت کنند[1]، و در این جهاد اذن امام یا منصوب از ناحیهٔ امام شرط نیست.

آنچه که عرض می‌کنم عین عبارت فقهاست، عبارت محقّق و شهید ثانی است که من دارم برای شما ترجمه‌اش را می‌گویم.

محقّق کتابی دارد به نام شرایع که از متون مسلّمهٔ فقه شیعه است و شهید ثانی آن را شرح کرده به نام مسالک الاَفـهام که بسیار شرح خوبی

---

۱. شاید حتی غیربالغ هم جایز است که در این جهاد شرکت کند.

است، و شهید ثانی هم از اکابر و بزرگان تقریباً درجهٔ اول فقهای شیعه است.

در این مورد می‌گویند که اجازهٔ امام شرط نیست. تقریباً نظیر همین وضعی که الآن بالفعل اسرائیل به وجود آورده که سرزمین مسلمین را اشغال کرده است. در اینجا بر مسلمین اعمّ از زن و مرد، آزاد و غیر آزاد، و دور و نزدیک واجب است که در این جهاد که اسمش دفاع است شرکت کنند و هیچ موقوف به اذن امام نیست.

عرض کردیم «اعمّ از دور و نزدیک». می‌گویند: «وَلا یَخْتَصُّ بِمَنْ قَصَدوهُ مِنَ الْمُسْلِمینَ بَلْ یَجِبُ عَلیٰ مَنْ عَلِمَ بِالْحالِ النُّهوضُ اِذا لَمْ یَعْلَمْ قُدْرَةَ الْمَقْصودینَ عَلَی الْمُقاوَمَةِ»[1]. می‌گوید: [این جهاد] اختصاص ندارد به افرادی که خود آنها مورد تجاوز قرار گرفته‌اند (سرزمینشان، مالشان، جانشان، ناموسشان) بلکه بر هر مسلمانی که اطلاع پیدا کند واجب است مگر اینکه بداند که آنها خودشان کافی هستند، خودشان دفاع می‌کنند، یعنی قدرت دشمن ضعیف است و قدرت آنها قوی است و نیازی ندارند، والّا اگر بداند نیاز به وجود او هست واجب است؛ و هرچه که نزدیکتر به آنها باشند واجبتر است یعنی وجوب مؤکَّد می‌شود.

نوع سوم هم نظیر جهاد است ولی جهاد عمومی نیست؛ جهاد خصوصی است و احکامش با جهادهای عمومی فرق می‌کند. جهاد عمومی یک احکام خاصی دارد، از جمله این که هر کس که در این جهاد کشته شود شهید است و غسل ندارد. کسی که در جهاد رسمی کشته می‌شود او را با همان لباسش و بدون غسل با همان خونها دفن می‌کنند.

خون، شهیدان را ز آب اولیٰ‌تر است

این گنه از صد ثواب اولیٰ‌تر است

۱. مسالک الافهام، ج ۱ / ص ۱۱۶.

قسم سوم را هم اصطلاحاً «جهاد» می‌گویند اما جهادی که همهٔ احکامش مثل جهاد نیست، اجرش مثل اجر جهاد است، فردش شهید است؛ و آن این است که اگر فردی در قلمرو اسلام نباشد، در قلمرو کفار باشد و آن محیطی که او در قلمرو آن است مورد هجوم یک دستهٔ دیگر از کفار قرار بگیرد به طوری که خطر تلف شدن او نیز که در میان آنهاست وجود داشته باشد (مثلاً فردی در فرانسه است، بین آلمان و فرانسه جنگ در می‌گیرد)، یک آدمی که اساساً جزء آنها نیست در اینجا چه وظیفه‌ای دارد؟ وظیفه دارد که جان خودش را به هر شکل هست حفظ کند، و اگر بداند که حفظ جانش موقوف به این است که عملاً باید وارد جنگ شود و اگر نشود جانش در خطر است، نه برای همدردی با آن محیطی که در آنجا هست بلکه برای حفظ جان خودش باید بجنگد، و اگر کشته شد اجرش مانند اجر شهید است. کما اینکه موارد دیگری هم داریم که در اسلام اینها را نیز شهید و مانند مجاهد می‌نامند اگرچه حکم شهید را ندارند در این‌که با همان لباسشان و بدون غسل دفنشان کنند و بعضی احکام دیگر. از جملهٔ این موارد این است که کسی مورد حملهٔ دشمن قرار بگیرد که قصد جانش یا قصد مالش و یا قصد ناموسش را دارد، ولو اینکه آن دشمن مسلمان باشد. مثلاً انسان در خانهٔ خودش خوابیده، یک دزد (حتی دزدی که مسلمان است و ممکن است از آن دزدهای ـ به قول حاجی کلباسی ـ نماز شب‌خوان هم باشد[1]، ولی به هر حال دزد است) آمده و به این خانه حمله کرده و می‌خواهد مال او را ببرد. آیا در اینجا انسان می‌تواند از مال خودش دفاع کند؟ بله. می‌گویید احتمال کشته شدن هم هست. ولو انسان صدی ده احتمال بدهد، حفظ جان در صدی

---

۱. [اشاره به آن داستان است که به حاجی کلباسی گفتند فلان خانه را نیمه شب دزد زده است، گفت: پس آن دزد کی نماز شبش را خوانده است؟!]

ده احتمال هم واجب است. اما در اینجا چون مقام دفاع از مال است، تا حدود صدی پنجاه هم می‌تواند جلو برود. اما اگر خطرِ غیر مال مثل ناموس یا جان در کار باشد، با صد در صد یقین به این که کشته می‌شود هم باید قیام کند، باید دفاع کند، باید بجنگد و نباید بگوید او قصد کشتن مرا دارد، من چکار بکنم؟ نه، او قصد کشتن دارد، بر تو واجب است که او را قبلاً بکشی؛ یعنی باید مقاوم باشی نه اینکه بگویی او که می‌خواهد بکشد، من دیگر چرا دست به کاری بزنم، من چرا شرکت کنم؟!

قتال اهل بغی

سه مورد را عرض کردیم. دو مورد دیگر هم داریم. یک مورد را اصطلاحاً می‌گویند «قتال اهل بغی.» مقصود این است: اگر در میان مسلمین جنگ داخلی در بگیرد و یک طایفه بخواهد نسبت به طایفهٔ دیگر زور بگوید، اینجا وظیفهٔ سایر مسلمین در درجهٔ اول این است که میان اینها صلح برقرار کنند، میانجی بشوند، کوشش کنند که اینها با یکدیگر صلح کنند، و اگر دیدند یک طرف سرکشی می‌کند و به هیچ وجه حاضر نیست صلح کند، بر آنها واجب می‌شود که به نفع آن فئهٔ مظلوم علیه آن فئهٔ سرکش وارد جنگ بشوند. این نصّ آیهٔ قرآن است:

وَ اِنْ طائِفَتانِ مِنَ الْمُؤْمِنینَ اقْتَتَلوا فَاَصْلِحوا بَیْنَهُما فَاِنْ بَغَتْ اِحْدٰیهُما عَلَی الْاُخْریٰ فَقاتِلُوا الَّتی تَبْغی حَتّیٰ تَفِیَٔ اِلیٰ اَمْرِاللهِ[1].

قهراً یکی از مواردش آن جایی است که مردمی بر امام عادل زمان خودشان خروج کنند. چون او امام عادل و بحق است و این علیه او قیام

۱. حجرات / ۹.

کرده، فرض این است که حق با اوست نه با این، پس باید له او و علیه این وارد جنگ شد.

یکی دیگر از موارد ـ که در آن تا اندازه‌ای میان فقها اختلاف است ـ مسئلهٔ قیام خونین برای امر به معروف و نهی از منکر است. آن هم یک مرحله و یک مرتبه است.

صلح در فقه شیعه

یک مسئلهٔ دیگر هم در کتاب «جهاد» مطرح است و آن مسئلهٔ صلح است که در اصطلاح فقها آن را «هُدنه» یا «مهادنه» می‌گویند. مهادنه یعنی مصالحه، و هدنه یعنی صلح. معنی این صلح چیست؟ همان پیمان عدم تعرض، پیمان نجنگیدن و پیمان ـ به اصطلاح امروز ـ همزیستی مسالمت‌آمیز با یکدیگر. اینجا هم من عبارت محقّق در شرایع را می‌خوانم: اَلْمُهادَنَةُ وَ هِیَ الْمُعاقَدَةُ عَلیٰ تَرْکِ الْحَرْبِ مُدَّةً مُعَیَّنَةً. می‌گوید: مهادنه یا صلح عبارت است از پیمان بر نجنگیدن و با سلم با یکدیگر زیستن اما به این شرط که مدتش معین باشد. در فقه این مسئله مطرح است که اگر طرف فی حد ذاته قابل جنگیدن است [یعنی] مشرک است، می‌توان با او پیمان صلح بست ولی نمی‌توان پیمان صلح را برای یک مدت مجهول بست و گفت «عجالتاً». نه، «عجالتاً» درست نیست؛ مدتش باید معین و مشخص باشد، مثلاً برای شش ماه، یک سال، ده سال یا بیشتر، چنان‌که پیغمبر اکرم در حدیبیه برای مدت ده سال پیمان صلح بست. «وَ هِیَ جایِزَةٌ اِذا تَضَمَّنَتْ مَصْلَحَةً لِلْمُسلِمینَ». می‌گوید: صلح جایز است اگر متضمن مصلحت مسلمین باشد[1]. اگر مسلمین مصلحت

---

۱. این طور نیست که جنگ واجب است و صلح همیشه حرام. نه، صلح جایز است و بلکه شهید می‌گوید این «جایز» که اینجا می‌گویند نه معنایش این است که اگر هم نکردید نکردید؛ جایز است یعنی حرام نیست، که در بعضی موارد واجب می‌شود.

ببینند فعلاً صلح بکنند جایز است و حرام نیست. ولی عرض کردیم که اگر در موردی است که باید جنگید (مثلاً گفتیم یکی از موارد، آن است که سرزمین مسلمین مورد حملهٔ دشمن قرار بگیرد) این، یک واجبی است که به هر حال باید این سرزمین را آزاد کرد و باید جنگید و آزاد کرد. حال اگر مصلحت ایجاب کند که با همان دشمن اشغالگر یک صلحی را امضا کنند، امضا بکنند یا نکنند؟ می‌گوید اگر مصلحت ایجاب می‌کند، بکنند اما نه برای مدت نامحدود بلکه برای یک مدت معین، چون نمی‌تواند برای مدت نامحدود اشغال سرزمین مسلمین از طرف دشمن مصلحت باشد. اگر مصلحت باشد، معنایش ترک مخاصمه است برای مدت معین.

حال چطور می‌شود که مصلحت مسلمین ایجاب کند صلح را؟ می‌گویند: «اِمّا لِقِلَّتِهِمْ عَنِ المُقاوَمَةِ» [یا به خاطر این که] اینها کمترند، یعنی قدرتشان کمتر است[1]؛ وقتی قدرت ندارند و جنگشان هم برای یک هدف معینی است، پس باید فعلاً صبر کنند تا مدتی که کسب قدرت کنند. «اَوْ لِما یَحْصُلُ بِهِ الْاِسْتِظْهارُ» یا ترک مخاصمه می‌کنند برای این که در مدت ترک مخاصمه کسب نیرو کنند؛ یعنی نقشه‌ای است برای جلب یک پشتیبانی. «اَوْ لِرَجاءِ الدُّخولِ فِی الْاِسْلامِ مَعَ التَّرَبُّصِ» یا در این صلح امیدِ این باشد که طرف وارد اسلام شود. این فرض در جایی است که طرف کافر است؛ یعنی ما صلح می‌کنیم و این جور فکر می‌کنیم: در این مدت صلح، طرف را از نظر روحی مغلوب خواهیم کرد همچنان که در صلح حدیبیه همین طور بود، که بعد عرض می‌کنم. «وَ مَتَی ارْتَفَعَتْ ذٰلِکَ وَ کانَ فِی الْمُسْلِمینَ قُوَّةٌ عَلَی الْخَصْمِ لَمْ یَجُزْ» هر وقت که این جهات منتفی شد، ادامه دادن صلح جایز نیست.

---

۱. در قدیم قدرت بر اساس کمّیت محاسبه می‌شد، ولی امروز قدرت بر اساس عدد محاسبه نمی‌شود، بر اساسهای دیگر است.

این هم بحثی بود راجع به مسئلۀ صلح و به اصطلاح «مهادنه». دیدیم که از نظر فقه اسلام صلح در یک شرایط خاصی جایز است، حال صلح چه به معنی این باشد که یک قراردادی امضا شود و چه به معنی ترک جنگ باشد. چون اینجا دو مطلب داریم: یک وقت ما می‌گوییم «صلح» و معنایش این است که یک قرارداد صلحی بسته شود. این، آن جایی است که دو نیرو در مقابل یکدیگر قرار می‌گیرند و حاضر می‌شوند که یک قرارداد صلحی را امضا کنند، آن طور که پیغمبر کرد و حتی آن طور که امام حسن کرد؛ و یک وقت می‌گوییم «صلح» و مقصود همان راه مسالمت و نجنگیدن است. گفته‌اند یک وقت ما می‌بینیم که نمی‌توانیم مقاومت کنیم و خلاصه جنگیدن ما فایده‌ای ندارد، پس نمی‌جنگیم. صدر اسلام را این طور باید توجیه کرد. در صدر اسلام مسلمین قلیل و اندک بودند و اگر می‌خواستند آن وقت بجنگند ریشه‌شان از بیخ کنده می‌شد و اصلاً اثری از خودشان و از کارشان باقی نمی‌ماند. گفتیم ممکن است مصلحت این باشد که در این خلالها پشتیبانها و پشتیبانیهایی جلب کنند، و یا مصلحت این باشد که در این بینها تأثیر معنوی روی طرف بگذارند. اینجا باید صلح حدیبیۀ پیغمبر اکرم را شرح بدهم که بر همین مبناست، کما اینکه صلح امام حسن هم بیشتر از همین جا سرچشمه می‌گیرد.

صلح حدیبیّه

پیغمبر اکرم در زمان خودشان صلحی کردند که اسباب تعجب و بلکه اسباب ناراحتی اصحابشان شد، ولی بعد از یکی دو سال آنها تصدیق کردند که کار پیغمبر درست بود. سال ششم هجری است؛ بعد از آن است که جنگ بدر، آن جنگ خونین، به آن شکل واقع شده و قریش بزرگترین کینه‌ها را با پیغمبر پیدا کرده‌اند، و بعد از آن است که جنگ احد پیش آمده

و قریش تا اندازه‌ای از پیغمبر انتقام گرفته‌اند و باز مسلمین نسبت به آنها کینهٔ بسیار شدیدی دارند و به هر حال از نظر قریش دشمن‌ترین دشمنانشان پیغمبر و از نظر مسلمین هم دشمن‌ترین دشمنانشان قریش است. ماه ذی‌القعده پیش آمد که به اصطلاح ماه حرام بود. در ماه حرام سنت جاهلیت نیز این بود که اسلحه به زمین گذاشته می‌شد و نمی‌جنگیدند. دشمنهای خونی در غیر ماه حرام اگر به یکدیگر می‌رسیدند البته همدیگر را قتل عام می‌کردند ولی در ماه حرام به احترام این ماه اقدامی نمی‌کردند. پیغمبر خواست از همین سنت جاهلیت در ماه حرام استفاده کند و برود وارد مکه شود و در مکه عمره‌ای بجا آورد و برگردد. هیچ قصدی غیر از این نداشت. اعلام کرد و با هفتصد نفر (و به قول دیگر با هزار و چهارصد نفر) از اصحابش و عدهٔ دیگری حرکت کرد، ولی از همان مدینه که خارج شدند مُحرم شدند، چون حجشان حج قِران بود که سوق هَدْی می‌کردند یعنی قربانی را پیش از خودشان حرکت می‌دادند و علامت خاصی هم روی شانهٔ قربانی قرار می‌دادند، مثلاً روی شانهٔ قربانی کفش می‌انداختند ـ که از قدیم معمول بود ـ که هر کسی می‌بیند بفهمد که این حیوان قربانی است. دستور داد که اینها ـ که هفتصد نفر بودند ـ هفتاد شتر به علامت قربانی در جلوی قافله حرکت دهند که هر کسی که از دور می‌بیند بفهمد که ما حاجی هستیم نه افراد جنگی. زیّ آنها زیّ حجاج بود.

از آنجا که کار، مخفیانه نبود و علنی بود، قبلاً خبر به قریش رسیده بود. پیغمبر در نزدیکیهای مکه اطلاع یافت که قریش، زن و مرد و کوچک و بزرگ، از مکه بیرون آمده و گفته‌اند: به خدا قسم که ما اجازه نخواهیم داد که محمد وارد مکه شود. با اینکه ماه ماه حرام بود، اینها گفتند ما در این ماه حرام می‌جنگیم. از نظر قانون جاهلیت هم کار قریش بر خلاف سنت جاهلیت بود. پیغمبر تا نزدیک اردوگاه قریش رفت و در

آنجا دستور داد که اصحاب پایین بیایند. مرتب رسولها و پیام‌رسان‌ها از دو طرف مبادله می‌شدند. ابتدا از طرف قریش چندین نفر به ترتیب آمدند که تو چه می‌خواهی و برای چه آمده‌ای؟ پیغمبر فرمود: من حاجی هستم و برای حج آمده‌ام، کاری ندارم، حجّم را انجام می‌دهم، بر می‌گردم و می‌روم. هر کس هم که می‌آمد، وضع اینها را که می‌دید می‌رفت به قریش می‌گفت: مطمئن باشید که پیغمبر قصد جنگ ندارد. ولی آنها قبول نکردند و مسلمین (خود پیغمبر اکرم هم) چنین تصمیم گرفتند که ما وارد مکه می‌شویم ولو اینکه منجر به جنگیدن شود؛ ما که نمی‌خواهیم بجنگیم، اگر آنها با ما جنگیدند با آنها می‌جنگیم. «بیعت‌الرضوان» در آنجا صورت گرفت؛ اصحاب برای همین امر مجدداً با پیغمبر بیعت کردند. تا اینکه نماینده‌ای از طرف قریش آمد و گفت که ما حاضریم با شما قرارداد ببندیم. پیغمبر فرمود: من هم حاضرم. پیغامهایی که پیغمبر می‌داد پیغامهای مسالمت‌آمیزی بود. به چند نفر از این پیام‌رسان‌ها فرمود: وَیْحَ قُرَیْشٍ[1] اَکَلَتْهُمُ الْحَرْبُ وای به حال قریش! جنگ اینها را تمام کرد. اینها از من چه می‌خواهند؟ مرا وا بگذارند با دیگر مردم؛ یا من از بین می‌روم، در این صورت آنچه آنها می‌خواهند به دست دیگران انجام شده، و یا من بر دیگران پیروز می‌شوم که باز به نفع اینهاست، زیرا من یکی از قریش هستم، باز افتخاری برای اینهاست. فایده نکرد. گفتند: قرارداد صلح می‌بندیم. مردی به نام سهیل بن عمرو را فرستادند و قرارداد صلح بستند که پیغمبر امسال برگردد و سال آینده حق دارد بیاید اینجا و سه روز در مکه بماند، عمل عمره‌اش را انجام دهد و بازگردد. سایر موادی که در

---

۱. «وَیْحَ» همان «وای» است که ما می‌گوییم اما «وای» در حال خوش و بش. در عربی یک «وَیْلَ» داریم و یک «وَیْحَ». ما در فارسی کلمه‌ای به جای «وَیْحَ» نداریم. وقتی می‌گویند «وَیْلَکَ» این در مقام تندی و شدت است، وقتی می‌گویند «وَیْحَکَ» این در مقام خوش و بش و مهربانی است.

صلحنامه گنجاندند یک موادی بود که به ظاهر همه بر ضرر مسلمین بود، از جمله این که: بعد از این اگر یکی از قریش بیاید به مسلمین ملحق شود قریش حق داشته باشند بیایند او را ببرند، ولی اگر یکی از مسلمین فرار کند و به قریش ملحق شود مسلمین چنین حقی نداشته باشند، و بعضی مواد دیگر که مواد بسیار سنگینی بود. ولی در مقابل، مسلمانها در مکه آزادی داشته باشند و تحت فشار قرار نگیرند. تمام همت پیغمبر متوجه همین یک کلمه بود. همهٔ شرایط سنگین آنها را قبول کرد به خاطر همین یک کلمه. قرارداد را امضا کردند.

مسلمین ناراحت بودند، می‌گفتند: یا رسول الله! این برای ما ننگ است، ما تا نزدیک مکه آمده‌ایم، از اینجا برگردیم؟! آیا چنین کاری درست است؟! خیر، ما حتماً می‌رویم. پیغمبر فرمود: خیر، قرارداد همین است و ما آن را امضا می‌کنیم. سپس پیغمبر دستور داد قربانیها را همان جا قربانی کردند و بعد فرمود: بیایید سر مرا بتراشید، و سرش را تراشید به علامت خروج از احرام. ابتدا مسلمین نمی‌خواستند این کار را بکنند ولی بعد خودشان این کار را کردند اما با ناراحتی زیاد، و آن که از همه بیشتر اظهار ناراحتی می‌کرد عمر بن خطّاب بود؛ آمد نزد ابوبکر و گفت: «مگر این پیغمبر نیست؟ گفت: آری. مگر ما مسلمین نیستیم؟ مگر اینها مشرکین نیستند؟ آری. پس این وضع چیست؟!» پیغمبر قبلاً در عالم رؤیا دیده بود که با مسلمانها وارد مکه می‌شوند و مکه را فتح می‌کنند، و این رؤیا را برای مسلمین نقل کرده بود. آمدند گفتند: مگر شما خواب ندیده بودید که ما وارد مکه می‌شویم؟ فرمود: آری. پس چطور شد؟ چرا این خوابت تعبیر نشد؟ فرمود: من که در خواب ندیدم و به شما هم نگفتم که امسال وارد مکه می‌شویم، من خواب دیدم و خواب من هم راست است و ما هم وارد مکه خواهیم شد. گفتند: پس این چه قراردادی است که اگر از آنها یک نفر بیاید میان ما آنها اجازه داشته باشند او را ببرند، اما

اگر از ما کسی برود میان آنها ما نتوانیم او را بیاوریم؟ فرمود: اگر از ما کسی بخواهد برود میان آنها، او یک مسلمانی است که مرتد شده و به درد ما نمی‌خورد. مسلمانی که مرتد شده، برود، ما اصلاً دنبالش نمی‌رویم. و اگر از آنها کسی مسلمان شود و بیاید نزد ما، ما به او می‌گوییم برو، فعلاً شما مسلمین در مکه به همان حالت استضعاف بسر ببرید، خداوند یک راهی برای شما باز خواهد کرد.

به شرایط خیلی عجیبی تن داد. همین سهیل بن عمرو یک پسر داشت که مسلمان و در جیش مسلمین بود. این قرارداد را که امضا کردند، پسر دیگرش دوان دوان از قریش فرار کرد و آمد نزد مسلمین. تا آمد، سهیل گفت قرارداد امضا شده، من باید او را برگردانم. پیغمبر هم به او ـ که اسمش ابوجندل بود ـ فرمود: برو، خداوند برای شما مستضعفین هم راهی باز می‌کند. این بیچاره مضطرب شده بود، داد می‌کشید و می‌گفت: مسلمین! اجازه ندهید مرا ببرند میان کفار که مرا از دینم برگردانند. مسلمین هم عجیب ناراحت بودند و می‌گفتند: یا رسول الله! اجازه بده این یکی را دیگر ما نگذاریم ببرند. فرمود: نه، همین یکی هم برود. نشانی به همان نشانی که همین که این قرارداد صلح را بستند و بعد مسلمین آزادی پیدا کردند و آزادانه می‌توانستند اسلام را تبلیغ کنند، در مدت یک سال یا کمتر، از قریش آن اندازه مسلمان شد که در تمام آن مدت بیست سال مسلمان نشده بود. بعد هم اوضاع آنچنان به نفع مسلمین چرخید که مواد قرارداد خود به خود از طرف خود قریش از بین رفت و یک شور عملی و معنوی در مکه پدید آمد.

داستان شیرینی نقل کرده‌اند که مردی از مسلمین به نام ابو بصیر ـ که در مکه بود و مرد بسیار شجاع و قویّی هم بود ـ فرار کرد آمد به مدینه. قریش طبق قرارداد خودشان دو نفر فرستادند که بیایند او را برگردانند. آمدند گفتند: ما طبق قرارداد باید این را ببریم. حضرت فرمود: بله همین

طور است. هرچه این مرد گفت: یا رسول الله! اجازه ندهید مرا ببرند، اینها در آنجا مرا از دینم برمی‌گردانند، فرمود: نه، ما قرارداد داریم و در دین ما نیست که بر خلاف قرارداد خودمان عمل کنیم؛ طبق قرارداد تو برو، خداوند هم یک گشایشی به تو خواهد داد. رفت. او را تقریباً در یک حالت تحت‌الحفظ می‌بردند. او غیرمسلّح بود و آنها مسلّح بودند. رسیدند به ذوالحلیفه، تقریباً همین محل مسجد الشجره که احرام می‌بندند و تا مدینه هفت کیلومتر است. در سایه‌ای استراحت کرده بودند. یکی از آندو شمشیرش در دستش بود. این مرد به او گفت: این شمشیر تو خیلی شمشیر خوبی است، بده من ببینم. گفت: بگیر. تا گرفت، زد او را کشت. تا او را کشت، نفر دیگر فرار کرد و مثل برق خودش را به مدینه رساند. تا آمد، پیغمبر فرمود: مثل اینکه خبر تازه‌ای است! [گفت] بله، رفیق شما رفیق مرا کشت. طولی نکشید که ابوبصیر آمد. گفت: یا رسولَ الله! تو به قراردادت عمل کردی. قرارداد شما این بود که اگر کسی از آنها فرار کرد تو او را تسلیم کنی، و تو تسلیم کردی. پس کاری به کار من نداشته باشید. بلند شد رفت در کنار دریای احمر، نقطه‌ای را پیدا کرد و آنجا را مرکز قرار داد. مسلمینی که در مکه تحت زجر و شکنجه بودند، همین که اطلاع پیدا کردند که پیغمبر کسی را جوار نمی‌دهد ولی او رفته در ساحل دریا و آنجا نقطه‌ای را مرکز قرار داده، یکی یکی رفتند آنجا. کم کم هفتاد نفر شدند و خودشان قدرتی تشکیل دادند. قریش دیگر نمی‌توانستند رفت و آمد کنند. خودشان به پیغمبر نوشتند که یا رسول الله! ما از خیر اینها گذشتیم، خواهش می‌کنیم به آنها بنویسید که بیایند مدینه و مزاحم ما نباشند، ما از این مادهٔ قرارداد خودمان صرف نظر کردیم؛ و به همین شکل صرف نظر کردند.

به هر حال این قرارداد صلح برای همین خصوصیت بود که زمینهٔ روحی مردم برای عملیات بعدی فراهم‌تر بشود، و همین طور هم شد.

عرض کردم مسلمین بعد از آن در مکه آزادی پیدا کردند، و بعد از این آزادی بود که مردم دسته‌دسته مسلمان می‌شدند و آن ممنوعیتها بکلی از میان برداشته شده بود.

حال وارد شرایط زمان امام حسن و شرایط زمان امام حسین بشویم، ببینیم که آیا دو جور شرایط بوده است که واقعاً اگر امام حسن به جای امام حسین بود کار امام حسین را می‌کرد و اگر امام حسین هم به جای امام حسن بود کار امام حسن را می‌کرد، یا نه؟ مسلّم همین طور است. فقط نکته‌ای عرض بکنم و آن این که اگر کسی بپرسد آیا اسلام دین صلح است یا دین جنگ، ما چه باید جواب بدهیم؟ به قرآن رجوع می‌کنیم. می‌بینیم در قرآن، هم دستور جنگ رسیده و هم دستور صلح. آیات زیادی راجع به جنگ با کفار و مشرکین داریم: وَ قاتِلوا فی سَبیلِ اللهِ الَّذینَ یُقاتِلونَکُمْ وَ لا تَعْتَدوا[1] و آیات دیگری. همچنین است در باب صلح: وَ اِنْ جَنَحوا لِلسَّلْمِ فَاجْنَحْ لَها[2] اگر تمایل به سلم و صلح نشان دادند، تو هم تمایل نشان بده. یک جا می‌فرماید: وَ الصُّلْحُ خَیْرٌ[3] و صلح بهتر است. پس اسلام دین کدام یک است؟

اسلام نه صلح را به معنی یک اصل ثابت می‌پذیرد که در همهٔ شرایط [باید] صلح و ترک مخاصمه [حاکم باشد] و نه در همهٔ شرایط جنگ را می‌پذیرد و می‌گوید همه جا جنگ. صلح و جنگ در همه جا تابع شرایط است، یعنی تابع آن اثری است که از آن گرفته می‌شود. مسلمین چه در زمان پیغمبر، چه در زمان حضرت امیر، چه در زمان امام حسن و امام حسین، چه در زمان ائمهٔ دیگر و چه در زمان ما، در همه جا باید دنبال هدف خودشان باشند، هدفشان اسلام و حقوق مسلمین است؛ باید ببینند

---

۱. بقره / ۱۹۰.
۲. انفال / ۶۱.
۳. نساء / ۱۲۸.

که در مجموعِ شرایط و اوضاع حاضر اگر با مبارزه و مقاتله بهتر به هدفشان می‌رسند آن راه را پیش بگیرند و اگر احیاناً تشخیص می‌دهند که با ترک مخاصمه بهتر به هدفشان می‌رسند آن راه را پیش بگیرند. اصلاً این مسئله که جنگ یا صلح؟ هیچ‌کدامش درست نیست. هر کدام مربوط به شرایط خودش است.

□

پرسش و پاسخ

سؤال: استناد به فقه شیعه دربارهٔ این که صلح امام حسن مجاز بوده یا مجاز نبوده درست نیست، زیرا پایه‌های فقه شیعه اصلاً رویّهٔ ائمه است. همیشه در هر موضوعی یک چیزهایی به عنوان اصل قرارداده می‌شود، بعد قضایا مبتنی بر آن اصل گذاشته می‌شود. فقه محقّق یا سایر علمای شیعی اصلاً بنا و بنیادش بر رویّهٔ ائمه است.

جواب: تذکر بسیار مفید و مناسبی است. درست است، ولی منظور ما این نبود که بخواهیم بگوییم امام حسن در اینجا از فقه شیعه پیروی کرده‌اند، بلکه منظور ما این بود که این کلیات فقهی را که عرض می‌کنیم ببینیم آیا با منطق منطبق است یا نه. این‌که این مطلب را طرح کردم این جور پیش خودم فکر کردم که اول قطع نظر از هر بحث دیگری، ما کلیات فقهی را مطرح کنیم و بعد ببینیم این کلیات فقهی اصلاً با منطق جور در می‌آید یا جور در نمی‌آید (چون وقتی انسان مسئله را به صورت کلی طرح کند، این امر کمک می‌دهد برای این‌که بتواند به حل مسئله در یک مورد بالخصوص نایل بشود، و الاّ ما نخواستیم به یک مسائل تعبّدی

استناد کرده باشیم. به نظر ما آنچه که ما الآن در فقه می‌بینیم، خود همین مسائل یک مسائل منطقی است، اعمّ از این که آن را از روش ائمه استفاده کرده باشند یا از جای دیگر). ببینیم این که در مواردی جهاد را مشروع می‌دانند، آیا جای ایراد هست که چرا در این موارد جهاد مشروع است یا نه، و نیز این که در مواردی صلح را مشروع می‌دانند آیا این منطقی است یا منطقی نیست. ما خواستیم این طور بفهمیم که هم مواردی که جهاد را مشروع دانسته‌اند منطقی است و هم مواردی که صلح را مشروع دانسته‌اند. بعد که این را از نظر منطق قبول کردیم، آن وقت برویم دنبال این که ببینیم آیا کار امام حسن جایی بوده که باید جهاد کند و صلح کرده، یا کار امام حسین جایی بوده که می‌بایست صلح کند و جهاد کرده (چون هر دو ستون در اسلام هست: ستون جهاد و ستون صلح) یا این که نه، امام حسن در جایی صلح کرده که جای صلح کردن بوده و امام حسین در جایی جهاد کرده که جای جهاد کردن بوده است. همین طور امیرالمؤمنین و پیغمبر. در مورد آنها که دیگر قطعی است. راجع به پیغمبر بالخصوص که دیگر جای بحث نیست، زیرا پیغمبر در یک جا صلح کرده و در یک جا جنگ کرده است.

سؤال: آیا در فقه برادران اهل تسنن ما در مورد جهاد اختلافی با فقه شیعه هست یا نه، و اگر هست موارد اختلاف چیست؟ سؤال دیگر این که در آنجایی که شرایط جهاد را فرمودید تسلط به مال و انفس بود به طور کلی، آیا تسلط فکری در اینجا مطرح می‌شود یا نه؟ و در این صورت نوع جهاد چه خواهد بود؟

جواب: مسئلهٔ فقه اهل تسنن را باید مطالعه کنم. نگاه می‌کنم و

برایتان عرض می‌کنم. البته این قدر می‌دانم که اجمالاً شرایط آنها با شرایط ما زیاد فرق ندارد و اگر فرقی هست در ناحیهٔ ما محدودیتهایی است که آنها آن محدودیتها را ندارند؛ از نظر این‌که ما در یک مواردی شرط می‌کنیم وجود امام معصوم یا نایب خاص امام معصوم را که آنها این شرایط را ندارند. مسئلهٔ دومی که سؤال کردید مسئله‌ای نیست که در قدیم در فقه مطرح شده باشد، چون اصلاً پدیده‌اش پدیدهٔ جدیدی است. این را باید تأمل کرد که روی اصول کلی حکم این پدیده چیست، و خلاصه باید از نظر قواعد روی آن اجتهاد کرد، و الاّ چنین مسئله‌ای در قدیم مطرح نبوده است.

صلح امام حسن (ع)

۲

بسم‌الله الرحمن الرحیم

بحث ما در بارهٔ صلح امام حسن علیه‌السلام بود. در جلسهٔ پیش کلیاتی در مسئلهٔ جنگ و صلح از نظر اسلام و از نظر فقه اسلامی بالخصوص عرض کردیم که به طور کلی و هم تاریخ اسلام نشان می‌دهد که برای امام و پیشوای مسلمین در یک شرایط خاصی جایز است و احیاناً لازم و واجب است که قرارداد صلح امضا کند، همچنان که پیغمبر اکرم رسماً این کار را در موارد مختلف انجام داد؛ هم با اهل کتاب در یک مواقع معینی قرارداد صلح امضا کرد و هم حتی با مشرکین قرارداد صلح امضا کرد، و در مواقعی هم البته می‌جنگید. و بعد، از فقه اسلامی کلیاتی ذکر کردم و به اصطلاحْ استحسان عقلی عرض کردیم که این مطلب معقول نیست که بگوییم یک دین یا یک سیستم فکری (هرچه می‌خواهید اسمش را بگذارید) اگر قانون جنگ را مجاز می‌داند، معنایش این است که [آن را]

در تمام شرایط [لازم می‌داند] و در هیچ شرایطی صلح و به اصطلاح همزیستی یعنی متارکهٔ جنگ را جایز نمی‌داند؛ کما اینکه نقطهٔ مقابلش هم غلط است که یک کسی بگوید اساساً ما دشمن جنگ هستیم به طور کلی و طرفدار صلح هستیم به طور کلی. ای بسا جنگها که مقدمهٔ صلح کاملتر است و ای بسا صلحها که زمینه را برای یک جنگ پیروزمندانه، بهتر فراهم می‌کند. اینها کلیاتی بود که در جلسهٔ پیش عرض کردیم. بعد قرار شد که در بارهٔ این موضوع صحبت کنیم که وضع زمان امام حسن چه وضعی بود و آن شرایط چه شرایطی بود که امام حسن در آن شرایط صلح کرد و در واقع مجبور شد که صلح کند، و نیز این شرایط با شرایط زمان امام حسین چه تفاوتی داشت که امام حسین حاضر نشد صلح کند. تفاوت خیلی فراوان و زیادی دارد. حال من جنبه‌های مختلفش را برایتان عرض می‌کنم، بعد آقایان خودشان قضاوت کنند.

تفاوتهای شرایط زمان امام حسن علیه‌السلام و شرایط زمان امام حسین علیه‌السلام

اولین تفاوت این است که امام حسن در مسند خلافت بود و [امام حسین در جایگاه معترض.] معاویه به عنوان یک حاکم (گو اینکه تا آن وقت خودش خودش را به عنوان خلیفه و امیرالمؤمنین نمی‌خواند) و به عنوان یک نفر طاغی و معترض در زمان امیرالمؤمنین قیام کرد، به عنوان این که من خلافت علی را قبول ندارم به این دلیل که علی کشندگان عثمان را که خلیفهٔ بر حق مسلمین بوده پناه داده است و حتی خودش هم در قتل خلیفهٔ مسلمین شرکت داشته است، پس علی خلیفهٔ برحق مسلمین نیست. معاویه خودش به عنوان یک نفر معترض و [با اعوان و انصارش] به عنوان یک دستهٔ معترض تحت عنوان مبارزه با حکومتی که برحق نیست و دستش به خون حکومت پیشین آغشته است [قیام کرد.] تا آن

وقت ادعای خلافت هم نمی‌کرد و مردم نیز او را تحت عنوان «امیرالمؤمنین» نمی‌خواندند؛ همین طور می‌گفت که ما یک مردمی هستیم که حاضر نیستیم از آن خلافت پیروی کنیم. امام حسن بعد از امیرالمؤمنین در مسند خلافت قرار می‌گیرد. معاویه هم روز به روز نیرومندتر می‌شود. به علل خاص تاریخی، وضع حکومت امیرالمؤمنین در زمان خودش ــ که امام حسن هم وارث آن وضع حکومت بود ــ از نظر داخلی تدریجاً ضعیفتر می‌شود به طوری که نوشته‌اند بعد از شهادت امیرالمؤمنین، به فاصلهٔ هجده روز (که این هجده روز هم عبارت است از مدتی که خبر به سرعت به شام رسیده و بعد معاویه بسیج عمومی و اعلام آمادگی کرده است) معاویه حرکت می‌کند برای فتح عراق. در اینجا وضع امام حسن یک وضع خاصی است، یعنی خلیفهٔ مسلمین است که یک نیروی طاغی و یاغی علیه او قیام کرده است. کشته شدن امام حسن در این وضع یعنی کشته شدن خلیفهٔ مسلمین و شکست مرکز خلافت. مقاومت امام حسن تا سرحد کشته شدن نظیر مقاومت عثمان بود در زمان خودش، نه نظیر مقاومت امام حسین. امام حسین وضعش وضع یک معترض بود در مقابل حکومت موجود[1]؛ اگر کشته می‌شد ــ که کشته هم شد ــ کشته شدنش افتخارآمیز بود، همین طور که افتخارآمیز هم شد. اعتراض کرد به وضع موجود و به حکومت موجود و به شیوع فساد و به این‌که اینها صلاحیت ندارند و در طول بیست سال ثابت کردند که چه مردمی هستند، و روی حرف خودش هم آنقدر پافشاری کرد تا کشته شد. این بود که قیامش یک قیام افتخارآمیز و مردانه تلقی می‌شد و تلقی هم شد.

امام حسن وضعش از این نظر درست معکوس وضع امام حسین

---

۱. حالا من کاری ندارم که در این جهت تفاوتی هست که امام حسین معترضِ برحق بود و امام حسن امام برحق و معترضش معترض باطل؛ وضع را از نظر اجتماعی عرض می‌کنم.

است، یعنی کسی است که در مسند خلافت جای گرفته است، دیگری معترض به اوست، و اگر کشته می‌شد خلیفهٔ مسلمین در مسند خلافت کشته شده بود و این خودش یک مسئله‌ای است که حتی امام حسین هم از مثل این جور قضیه احتراز داشت که کسی در جای پیغمبر و در مسند خلافت پیغمبر کشته شود. ما می‌بینیم امام حسین حاضر نیست که در مکه کشته شود، چرا؟ فرمود: این احترام مکه است که از میان می‌رود؛ به هر حال مرا می‌کشند، چرا مرا در حرم خدا و در خانهٔ خدا بکشند که هتک حرمت خانهٔ خدا هم شده باشد؟! ما می‌بینیم امیرالمؤمنین در وقتی که شورشیان در زمان عثمان شورش می‌کنند[1] فوق‌العاده کوشش دارد که خواسته‌های آنها انجام شود نه اینکه عثمان کشته شود. (این در نهج‌البلاغه هست.) از عثمان دفاع می‌کرد، که خودش فرمود من اینقدر از عثمان دفاع کردم که می‌ترسم گنهکار باشم: خَشیتُ اَنْ اَکونَ اٰثِماً[2]. ولی چرا از عثمان دفاع می‌کرد؟ آیا طرفدار شخص عثمان بود؟ نه، آن دفاع شدیدی که می‌کرد [دلیل دیگری داشت، به عثمان] می‌گفت من می‌ترسم که تو خلیفهٔ مقتول باشی. این برای عالم اسلام ننگ است که خلیفهٔ مسلمین را در مسند خلافت بکشند؛ بی‌احترامی است به مسند خلافت. این بود که می‌گفت اینها خواسته‌های مشروعی دارند، خواسته‌های اینها را انجام بده، بگذار اینها برگردند بروند. از طرف دیگر امیرالمؤمنین نمی‌خواست به شورشیان بگوید کاری نداشته باشید، حرفهای حق

---

۱. بحق هم شورش کرده بودند، یعنی اعتراضهایشان همه بجا بود (سنیها هم، اکنون قبول دارند که معترضین به عثمان اعتراضهایشان بجا بود) و لهذا علی علیه‌السلام در دورهٔ خلافتش هم اینها را گرامی می‌داشت. در میان معترضین و قَتَلهٔ عثمان افرادی مثل محمدبن ابی‌بکر و مالک اشتر بودند، و اینها بعدها از خواص و از خصّیصین امیرالمؤمنین شدند، چنان که قبل از آن هم بودند.

۲. نهج‌البلاغه صبحی صالح، خطبهٔ ۲۴۰.

خودتان را نگویید، حالا که این سرسختی نشان می‌دهد پس شما بروید در خانه‌هایتان بنشینید که قهراً دست خلیفه بازتر باشد و بر مظالمش افزوده شود. این حرف را هم البته نمی‌زد و نباید هم می‌گفت، اما این را هم نمی‌خواست که عثمان در مسند خلافت کشته شود، و آخرش هم علیٰ‌رغم تمایل امیرالمؤمنین [این امر واقع شد.]

پس اگر امام حسن مقاومت می‌کرد نتیجهٔ نهایی‌اش ـ آن طور که ظواهر تاریخ نشان می‌دهد ـ کشته شدن بود اما کشته شدن امام و خلیفه در مسند خلافت، ولی کشته شدن امام حسین کشته شدن یک نفر معترض بود. این یک تفاوت شرایط زمان امام حسن علیه‌السلام و شرایط زمان امام حسین علیه‌السلام.

تفاوت دومی که در کار بود این است: درست است که نیروهای عراق یعنی نیروهای کوفه ضعیف شده بود اما این نه بدان معنی است که بکلی از میان رفته بود و اگر معاویه همین طور می‌آمد یکجا فتح می‌کرد، بلاتشبیه آن طور که پیغمبر اکرم مکه را فتح کرد، به آن سادگی و آسانی؛ با اینکه بسیاری از اصحاب امام حسن به حضرت خیانت کردند و منافقین زیادی در کوفه پیدا شده بودند و کوفه یک وضع ناهنجاری پیدا کرده بود که معلول علل و حوادث تاریخی زیادی بود.

یکی از بلاهای بزرگی که در کوفه پیدا شد مسئلهٔ پیدایش خوارج بود که خود خوارج را امیرالمؤمنین معلول آن فتوحات بی‌بند و بار می‌داند، آن فتوحاتِ پشت سر یکدیگر بدون اینکه افراد یک تعلیم و تربیت کافی بشوند. در نهج‌البلاغه هست: مردمی که تعلیم و تربیت ندیده‌اند، اسلام را نشناخته‌اند و به عمق تعلیمات اسلام آشنا نیستند آمده‌اند در جمع مسلمین، تازه از دیگران هم بیشتر ادعای مسلمانی می‌کنند.

به هر حال در کوفه یک چند دستگی پیدا شده بود. این جهت را هم

همه اعتراف داریم که دست کسی که پایبند به اصول اخلاق و انسانیت و دین و ایمان نیست، بازتر است از دست کسی که پایبند این جور چیزهاست. معاویه در کوفه یک پایگاه بزرگی درست کرده بود که با پول ساخته بود. جاسوسهایی که مرتب می‌فرستاد به کوفه، از طرفی پولهای فراوانی پخش می‌کردند و وجدانهای افراد را می‌خریدند و از طرف دیگر شایعه‌پراکنی‌های زیاد می‌کردند و روحیه‌ها را خراب می‌نمودند.

اینها همه به جای خود، در عین حال اگر امام حسن ایستادگی می‌کرد یک لشکر انبوه در مقابل معاویه به وجود می‌آورد، لشکری که شاید حداقل سی چهل هزار نفر باشد، و شاید ـ آن طور که در تواریخ نوشته‌اند ـ تا صد هزار هم امام حسن می‌توانست لشکر فراهم کند که تا حدی برابری کند با لشکر جرّار صد و پنجاه هزار نفری معاویه. نتیجه چه بود؟ در صفّین، امیرالمؤمنین ـ که در آن وقت نیروی عراق بهتر و بیشتر هم بود ـ هجده ماه با معاویه جنگید؛ بعد از هجده ماه که نزدیک بود معاویه شکست کامل بخورد، آن نیرنگِ قرآن سر نیزه بلند کردن را اجرا کردند. اگر امام حسن می‌جنگید، یک جنگ چند ساله‌ای میان دو گروه عظیم مسلمین شام و عراق رخ می‌داد و چندین ده هزار نفر مردم از دو طرف تلف می‌شدند بدون آنکه یک نتیجهٔ نهایی در کار باشد. احتمال این که بر معاویه پیروز می‌شدند ـ آن طور که شرایط تاریخ نشان می‌دهد ـ بسیار کم است و احتمال بیشتر این است که در نهایت امر شکست از آنِ امام حسن باشد. این چه افتخاری بود برای امام حسن که بیاید دو سه سال جنگی بکند که در این جنگ از دو طرف چندین ده هزار و شاید متجاوز از صد هزار نفر آدم کشته بشوند و نتیجهٔ نهایی‌اش یا خستگی دو طرف باشد که بروند سر جای خودشان و یا مغلوبیّت امام حسن و کشته شدنش در مسند خلافت؟! اما امام حسین یک جمعیتی دارد که همهٔ آن هفتاد و دو نفر است. تازه آنها را هم مرخص می‌کند،

می‌گوید اگر می‌خواهید بروید، بروید، مـن خـودم تـنها هسـتم. آنـها ایستادگی می‌کنند تا کشته مـی‌شوند، یک کشـته شـدن صـد در صـد افتخارآمیز.

پس این دو تفاوت عجالتاً در کار هست: یکی اینکه امام حسن در مسند خلافت بود و اگر کشته می‌شد، خلیفه در مسند خلافت کشته شده بود، و دیگر این‌که نیروی امام حسن یک نیرویی بود که کم و بیش بـا نیروی معاویه برابری می‌کرد و نتیجهٔ شروع این جنگ این بود که ایـن جنگ مدتها ادامه پیدا کند و افراد زیادی از مسلمین کشته شوند بدون اینکه یک نتیجهٔ نهایی صحیحی به دنبال داشته باشد.

عوامل دخیـل در قیـام امام حسین علیه‌السلام و مقایسهٔ آن با شرایط زمان امام حسن علیه‌السلام

امام حسن و امام حسین در سایر شرایط نیز خـیلی بـا یکـدیگر فـرق داشتند. سه عامل اساسی در قیام امام حسین دخالت داشته است. هـر کدام از این سه عامل را که ما در نظر بگیریم می‌بینیم در زمان امام حسن به شکل دیگر است. عامل اول که سبب قیام امام حسین شد این بود که حکومت ستمکار وقت از امام حسین بیعت می‌خواست: «خُذِ الْحُسَیْنَ بِالْبَیْعَةِ اَخْذاً شَدیداً لَیْسَ فیهِ رُخْصَةٌ» حسین را بگیر برای بیعت، محکم بگیر، هیچ گذشت هم نباید داشته باشی، حتماً باید بیعت کند. از امـام حسین تقاضای بیعت می‌کردند. از نظر این عامل، امام حسین جوابش فقط این بود: نه، بیعت نمی‌کنم، و نکرد. جوابش منفی بود. امام حسـن چطور؟ آیا وقتی که قرار شد با معاویه صلح کند، معاویه از امام حسـن تقاضای بیعت کرد که تو بیا با من بیعت کن (بیعت یعنی قبول خلافت)؟ نه، بلکه جزء مواد صلح بود که تقاضای بیعت نباشد و ظاهراً احدی از مورخین هم ادعا نکرده است که امام حسن یا کسی از کسان امام حسن

یعنی امام حسین، برادرها و اصحاب و شیعیان امام حسن با معاویه بیعت کرده باشد. ابداً صحبت بیعت در میان نیست. بنابراین مسئلهٔ بیعت ــ که یکی از عواملی بود که امام حسین را وادار کرد مقاومت شدید بکند ــ در جریان کار امام حسن نیست.

عامل دوم قیام امام حسین دعوت کوفه به عنوان یک شهر آماده بود. مردم کوفه بعد از اینکه بیست سال حکومت معاویه را چشیدند و زجرهای زمان معاویه را دیدند و مظالم معاویه را تحمل کردند واقعاً بیتاب شده بودند، که حتی می‌بینید بعضی معتقدند که واقعاً در کوفه یک زمینهٔ صددرصد آماده‌ای بود و یک جریان غیر مترقَّب اوضاع را دگرگون کرد. مردم کوفه هجده هزار نامه برای امام حسین می‌نویسند و اعلام آمادگی کامل می‌کنند. حال که امام حسین آمد و مردم کوفه یاری نکردند، البته همه می‌گویند پس زمینه کاملاً آماده نبوده، ولی از نظر تاریخی اگر امام حسین به آن نامه‌ها ترتیب اثر نمی‌داد، مسلّم در مقابل تاریخ محکوم بود؛ می‌گفتند یک زمینهٔ بسیار مساعدی را از دست داد. و حال آنکه در کوفهٔ امام حسن اوضاع درست بر عکس بود؛ یک کوفهٔ خسته و ناراحتی بود، یک کوفهٔ متفرّق و متشتّتی بود، یک کوفه‌ای بود که در آن هزار جور اختلاف عقیده پیدا شده بود، کوفه‌ای بود که ما می‌بینیم امیرالمؤمنین در روزهای آخر خلافتش مکرر از مردم کوفه و از عدم آمادگی‌شان شکایت می‌کند و همواره می‌گوید: خدایا مرا از میان این مردم ببر و بر اینها حکومتی مسلط کن که شایستهٔ آن هستند تا بعد اینها قدر حکومت مرا بدانند. این که عرض می‌کنم «کوفهٔ آماده» یعنی بر امام حسین اتمام حجتی شده بود. نمی‌خواهم مثل بعضی‌ها بگویم کوفه یک آمادگی واقعی داشت و امام حسین هم واقعاً روی کوفه حساب می‌کرد. نه، اتمام حجت عجیبی بر امام حسین شد که فرضاً هم زمینه آماده نباشد، او نمی‌تواند آن اتمام حجت را نادیده بگیرد. از نظر امام حسن چطور؟ از

نظر امام حسن اتمام حجت بر خلاف شده بود؛ یعنی مردم کوفه نشان داده بودند که ما آمادگی نداریم. آنچنان وضع داخلی کوفه بد بود که امام حسن خودش از بسیاری از مردم کوفه محترز بود و وقتی که بیرون می‌آمد ـ حتی وقتی که به نماز می‌آمد ـ در زیر لباسهای خود زره می‌پوشید برای این‌که خوارج و دست‌پرورده‌های معاویه زیاد بودند و خطر کشته شدن ایشان وجود داشت، و یک دفعه حضرت در حال نماز بود که به طرفش تیراندازی شد ولی چون در زیر لباسهایش زره پوشیده بود تیر کارگر نشد، و الّا امام را در حال نماز با تیر از پا در آورده بودند.

پس، از نظر دعوت مردم کوفه بر امام حسین اتمام حجتی بود و چون اتمام حجت بود باید ترتیب اثر می‌داد. در مورد امام حسن بر عکس، اتمام حجت بر خلاف بوده و مردم کوفه تقریباً عدم آمادگی‌شان را اعلام کرده بودند.

عامل سومی که در قیام امام حسین وجود داشت عامل امر به معروف و نهی از منکر بود؛ یعنی قطع نظر از این‌که از امام حسین بیعت می‌خواستند و او حاضر نبود بیعت کند، و قطع نظر از این‌که مردم کوفه از او دعوت کرده بودند و اتمام حجتی بر امام حسین شده بود و او برای این‌که پاسخی به آنها داده باشد آمادگی خودش را اعلام کرد، مسئلهٔ دیگری وجود داشت که امام حسین تحت آن عنوان قیام کرد؛ یعنی اگر از او تقاضای بیعت هم نمی‌کردند باز قیام می‌کرد و اگر مردم کوفه هم دعوت نمی‌کردند باز قیام می‌نمود. آن مسئله چه بود؟ مسئلهٔ امر به معروف و نهی از منکر. معاویه از روزی که به خلافت رسیده است (در مدت این بیست سال) هرچه عمل کرده است بر خلاف اسلام عمل کرده است، این حاکمْ جائر و جابر است، جور و عدوانش را همهٔ مردم دیدند و می‌بینند، احکام اسلام را تغییر داده است، بیت‌المال مسلمین را حیف و میل می‌کند، خونهای محترم را ریخته است، چنین کرده، چنان کرده،

حالا هم بزرگترین گناه را مرتکب شده است و آن اینکه بعد از خودش پسر شرابخوار قمارباز سگباز خودش را [به عنوان ولایتعهد] تعیین کرده و به زور سر جای خودش نشانده است. بر ما لازم است که به اینها اعتراض کنیم، چون پیغمبر فرمود:

مَنْ رَأیٰ سُلْطاناً جائِراً مُسْتَحِلّاً لِحَرامِ اللهِ، ناکِثاً عَهْدَهُ، مُخالِفاً لِسُنَّةِ رَسولِ اللهِ، یَعْمَلُ فی عِبادِ اللهِ بِالْاِثْمِ وَ الْعُدْوانِ، فَلَمْ یُغَیِّرْ عَلَیْهِ بِفِعْلٍ وَ لا قَوْلٍ، کانَ حَقّاً عَلَی اللهِ اَنْ یُدْخِلَهُ مُدْخَلَهُ. اَلا وَ اِنَّ هٰؤُلاءِ قَدْ لَزِموا طاعَةَ الشَّیْطانِ...[1]

اگر کسی حاکم ستمگری را به این وضع و آن وضع و با این نشانیها ببیند و با عمل یا گفته‌اش اعتراض نکند، آنچنان مرتکب گناه شده است که سزاوار است خدا او را به همان عذابی معذّب کند که آن حکمران جائر را معذّب می‌کند. اما در زمان معاویه در این که مطلب بالقوّه همین طور بود بحثی نیست. برای خود امام حسن که مسئله محل تردید نبود که معاویه چه ماهیتی دارد. ولی معاویه در زمان علی علیه‌السلام معترض بوده است که من فقط می‌خواهم خونخواهی عثمان را بکنم، و حال می‌گوید من حاضرم به کتاب خدا و به سنت پیغمبر و به سیرهٔ خلفای راشدین صددرصد عمل کنم، برای خودم جانشین معین نمی‌کنم، بعد از من خلافت مال حسن بن علی است و حتی بعد از او مال حسین بن علی است (یعنی به حق آنها اعتراف می‌کند)، فقط آنها تسلیم امر کنند (کلمه‌ای هم که در مادهٔ قرارداد بوده کلمهٔ «تسلیم امر» است) یعنی کار را به من واگذار کنند، همین مقدار، امام حسن عجالتاً کنار برود، کار را به من واگذار کند و من با این شرایط

۱. تاریخ‌طبری، ج ۷ / ص ۳۰۰.

عمل می‌کنم. ورقهٔ سفید امضا فرستاد؛ یعنی زیر کاغذی را امضا کرد، گفت هر شرطی که حسن بن علی خودش مایل است در اینجا بنویسد من قبول می‌کنم، من بیش از این نمی‌خواهم که من زمامدار باشم و الّا من به تمام مقررات اسلامی صددرصد عمل می‌کنم. تا آن وقت هم که هنوز صابون اینها به جامهٔ مردم نخورده بود.

حال فرض کنیم الآن ما در مقابل تاریخ این جور قرار گرفته بودیم که معاویه آمد یک چنین کاغذ سفید امضایی برای امام حسن فرستاد و چنین تعهداتی را قبول کرد، گفت تو برو کنار، مگر تو خلافت را برای چه می‌خواهی؟ مگر غیر از عمل کردن به مقررات اسلامی است؟ من مجری منویّات تو هستم. فقط امر دایر است که آن کسی که می‌خواهد کتاب و سنت الهی را اجرا کند من باشم یا تو. آیا تو فقط به خاطر این‌که آن کسی که این کار را می‌کند تو باشی می‌خواهی چنین جنگ خونینی را بپا کنی؟! اگر امام حسن با این شرایط تسلیم امر نمی‌کرد، جنگ را ادامه می‌داد، دو سه سال می‌جنگید، دهها هزار نفر آدم کشته می‌شدند، ویرانیها پیدا می‌شد و عاقبت امر هم خود امام حسن کشته می‌شد، امروز تاریخ امام حسن را ملامت می‌کرد، می‌گفت در یک چنین شرایطی [باید صلح می‌کرد،] پیغمبر هم در خیلی موارد صلح کرد، آخر یک جا هم آدم باید صلح کند. غیر از این نیست که معاویه می‌خواهد خودش حکومت کند. بسیار خوب، خودش حکومت کند؛ نه از تو می‌خواهد که او را به عنوان خلیفه بپذیری، نه از تو می‌خواهد که او را امیرالمؤمنین بخوانی[1]، نه از تو می‌خواهد که با او بیعت کنی، و حتی اگر بگویی جان شیعیان در خطر است، امضا می‌کند که تمام شیعیان پدرت علی در امن و امان، و روی

---

۱. قید کردند که معاویه هیچ گاه توقع نداشته باشد که امام حسن او را «یا امیرالمؤمنین» خطاب کند.

تمام کینه‌های گذشته‌ای که با آنها در صفّین دارم قلم کشیدم، از نظر امکانات مالی حاضرم مالیات قسمتی از مملکت را نگیرم و آن را اختصاص بدهم به تو که به این وسیله بتوانی از نظر مالی محتاج ما نباشی و خودت و شیعیان و کسان خودت را آسوده اداره کنی.

اگر امام حسن با این شرایط [صلح را] قبول نمی‌کرد، امروز در مقابل تاریخ محکوم بود. قبول کرد؛ وقتی که قبول کرد، تاریخ آن طرف را محکوم کرد. معاویه با آن دستپاچگی که داشت تمام این شرایط را پذیرفت. نتیجه‌اش این شد که معاویه فقط از جنبهٔ سیاسی پیروز شد؛ یعنی نشان داد که یک مرد صددرصد سیاستمداری است که غیر از سیاستمداری هیچ چیز در وجودش نیست، زیرا همین قدر که مسند خلافت و قدرت را تصاحب کرد تمام مواد قرارداد را زیر پا گذاشت و به هیچ‌کدام از اینها عمل نکرد، و ثابت کرد که آدم دغلبازی است، و حتی وقتی که به کوفه آمد صریحاً گفت: مردم کوفه! من در گذشته با شما نجنگیدم برای این که شما نماز بخوانید، روزه بگیرید، حج کنید، زکات بدهید، «وَ لٰكِنْ لِاَتَأَمَّرَ عَلَيْكُمْ» من جنگیدم برای این که امیر و رئیس شما باشم. بعد چون دید خیلی بد حرفی شد، گفت اینها یک چیزهایی است که خودتان انجام می‌دهید، لازم نیست که من راجع به این مسائل برای شما پافشاری داشته باشم. شرط کرده بود که خلافت بعد از او تعلق داشته باشد به حسن بن علی و بعد از حسن بن علی به حسین بن علی، ولی بعد از هفت هشت سال که از حکومتش گذشت شروع کرد مسئلهٔ ولایتعهد یزید را مطرح کردن. شیعیان امیرالمؤمنین را ـ که در متن قرارداد بود که مزاحمشان نشود ـ به حد اشد مزاحمشان شد و شروع کرد به کینه‌توزی نسبت به آنها. واقعاً چه فرقی هست میان معاویه و عثمان؟ هیچ فرقی نیست، ولی عثمان کم و بیش مقام خودش را در میان مسلمین (غیرشیعه) حفظ کرد به عنوان یکی از خلفای راشدین که البته لغزشهایی

هم داشته است، ولی معاویه از همان اول به عنوان یک سیاستمدار دغلباز معروف شد که از نظر فقها و علمای اسلام عموماً نه فقط ما شیعیان (از نظر شیعیان که منطق جور دیگر است) معاویه و بعد از او، از ردیف خلفا، از ردیف کسانی که جانشین پیغمبرند و آمدند که اسلام را اجرا کنند بکلی خارج شدند و عنوان سلاطین و ملوک و پادشاهان به خود گرفتند.

جهت آخری که خواستم عرض بکنم این است که امام حسین یک منطق بسیار رسا و یک تیغ بُرنده داشت. آن چه بود؟ مَنْ رَأیٰ سُلْطاناً جائِراً مُسْتَحِلّاً لِحَرامِ اللهِ... کانَ حَقّاً عَلَی اللهِ اَنْ یُدْخِلَهُ مُدْخَلَهُ... اگر کسی حکومت ستمگری را ببیند که چنین و چنان کرده است و سکوت کند، در نزد پروردگار گناهکار است. اما برای امام حسن این مسئله هنوز مطرح نیست. برای امام حسن حداکثر این مطرح است که اگر اینها بیایند، بعد از این چنین خواهند کرد. این که «اگر بیایند بعد از این چنین می‌کنند» غیر از این است که یک کاری کرده‌اند و ما الآن سند و حجتی در مقابل اینها بالفعل داریم.

بنابراین وقتی که ما وضع امام حسن را با وضع امام حسین مقایسه می‌کنیم می‌بینیم که اینها از هیچ جهت قابل مقایسه نیستند.

این است که می‌گویند صلح امام حسن زمینه را برای قیام امام حسین فراهم کرد. لازم بود که امام حسن یک مدتی کناره‌گیری کند تا ماهیت امویها که بر مردم مخفی و مستور بود آشکار شود تا قیامی که بناست بعد انجام گیرد، از نظر تاریخ قیام موجّهی باشد. پس از همین قرارداد صلح که بعد معلوم شد معاویه پایبند این مواد نیست، عده‌ای از شیعیان آمدند به امام حسن عرض کردند: دیگر الآن این قرارداد صلح کأن لم یکن است ـ و راست هم می‌گفتند زیرا معاویه آن را نقض کرد ـ و بنابراین شما بیایید قیام کنید. فرمود: نه، قیام برای بعد از معاویه؛ یعنی کمی بیش از این باید به اینها مهلت داد تا وضع خودشان را خوب روشن

کنند، آن وقت وقتِ قیام است. معنی این جمله این است که اگر امام حسن تا بعد از معاویه زنده می‌بود و در همان موقعی قرار می‌گرفت کـه امـام حسین قرار گرفت، قطعاً قیام می‌کرد.

بنابراین از نظر هر سه عاملی که انگیزه‌های صـحیح و مشـروع و جدی قیام امام حسین بود، وضع امام حسن با وضع امام حسین کـاملاً متفاوت و متغایر بود. از او تقاضای بـیعت مـی‌کردند و از ایـن بـیعت نمی‌خواستند. (خود بیعت کردن یک مسئله‌ای است.) برای امام حسین از ناحیهٔ مردم کوفه اتمام حجتی شده بود و مردم می‌گفتند کوفه دیگر بعد از بیست سال بیدار شده است، کوفهٔ بعد از بیست سالِ معاویه غیر از کوفهٔ قبل از بیست سال است، اینها دیگر قدرشناس علی شده‌اند، قدرشناس امام حسن شده‌اند، قدرشناس امام حسین شده‌اند، نام امام حسین که در میان مردم کوفه برده می‌شود اشک می‌ریزند، دیگر درختها میوه داده‌اند و زمینها سرسبز شده است، بیا که آمادگی کامل است. این دعوتها برای امام حسین اتمام حجت بود. برای امام حسن بر عکس بود؛ هر کس وضع کوفه را مشاهده می‌کرد می‌دید کوفه هیچ آمادگی ندارد. مسـئلهٔ سـوم مسئلهٔ فساد عملی حکومت است. (فساد حاکم را عرض نمی‌کنم؛ فساد حاکم یک مطلب است، فساد عمل حکـومت مـطلب دیگـری است.) معاویه هنوز در زمان امام حسن دست به کار نشده است تـا مـاهیتش آشکار گردد و تحت عنوان امر به معروف و نهی از منکر زمینه‌ای [برای قیام موجود] باشد یا به اصطلاح تکلیفی بالفعل به وجود آیـد، ولی در زمان امام حسین صددرصد اینچنین بود.

مواد قرارداد

حال من مقداری از مواد قرارداد را برایتان می‌خوانـم تـا بـبینید وضـع قرارداد چگونه بوده است. مواد قرارداد را به این شکل نوشته‌اند:

۱. «حکومت به معاویه واگذار می‌شود[1] بدین شرط که به کتاب خدا و سنت پیغمبر و سیرهٔ خلفای شایسته عمل کند.»

امیرالمؤمنین یک منطقی دارد و آن منطق این است که می‌گوید: به خاطر اینکه خودم خلیفه باشم با اینکه خلافت حق من است قیام نمی‌کنم، آن وظیفهٔ مردم است. من آن وقت قیام می‌کنم که آن کسی که خلافت را بر عهده گرفته است کارها را از مجرا خارج کرده باشد. در نهج‌البلاغه است: وَاللهِ لَأُسَلِّمَنَّ ما سَلِمَتْ اُمورُالْمُسْلِمینَ وَلَمْ یَکُنْ فیها جَوْرٌ اِلاّ عَلَیَّ خاصَّةً[2] یعنی مادامی که ظلم فقط بر شخص من است که حق مرا از من گرفته‌اند و منهای این سایر کارها در مجرای خودش است، من تسلیمم؛ من آن وقت قیام می‌کنم که کارهای مسلمین از مجرا خارج شده باشد.

این مادهٔ قرارداد این است [و در واقع] امام حسن اینچنین قرارداد می‌بندد: مادامی که ظلم فقط به من است و مرا از حق خودم محروم کرده‌اند ولی آن غاصب متعهد است که امور مسلمین را در مجرای صحیح اداره کند، من به این شرط حاضرم کنار بروم.

۲. «پس از معاویه حکومت متعلق به حسن است و اگر برای او حادثه‌ای پیش آمد متعلق به حسین.» این جمله مفهومش این است که این صلح یک مدت موقتی دارد، نه اینکه [امام حسن] گفت دیگر ما گذشتیم و رفتیم، این تو و این خلافت، تا هر وقت هر کار می‌خواهی بکن؛ نه، «تا معاویه هست»، این صلح تا زمان معاویه است، شامل بعد از زمان معاویه نمی‌شود، پس معاویه حق ندارد برای بعد از زمان خودش توطئه‌ای بچیند. «و معاویه حق ندارد کسی را به جانشینی خود انتخاب کند.»

---

۱. تعبیر اینجا «حکومت» است که این، تعبیر فارسی آن است ولی عبارت عربی «تسلیم امر» است، یعنی کار به او واگذار می‌شود.

۲. نهج‌البلاغه صبحی صالح، خطبهٔ ۷۴.

۳. معاویه در شام لعن و ناسزای به امیرالمؤمنین را رسم کرده بود. این را در متن صلحنامه قید کردند که باید این عمل زشت موقوف باشد: «معاویه باید ناسزا به امیرالمؤمنین و لعنت بر او را در نمازها ترک کند و علی را جز به نیکی یاد ننماید.» این را هم معاویه تعهد و امضا کرد. اینها روی علی تبلیغ می‌کردند، می‌گفتند علی را ما به این دلیل لعنت می‌کنیم که ـ العیاذبالله ـ او از دین اسلام خارج شده بود. آدمی که اینجا امضا می‌دهد، لااقل این مقدار اتمام حجت بر او شده که تو اگر علی را یک آدمی می‌خوانی که واقعاً مستحق لعن است پس چرا متعهد می‌شوی که او را جز به نیکی یاد نکنی، و اگر مستحق لعن نیست و آن طور که متعهد شده‌ای درست است پس چرا این طور عمل می‌کنی؟! که بعد، این را هم زیر پا گذاشت و تا نود سال این کار ادامه پیدا کرد.

۴. «بیت‌المال کوفه که موجودی آن پنج میلیون درهم است مستثنیٰ است و «تسلیم حکومت» شامل آن نمی‌شود و معاویه باید هر سالی دو میلیون درهم برای حسن بفرستد.» این را قید کرده بودند برای همین که می‌خواستند نیاز شیعیان را از دستگاه حکومت معاویه رفع کنند که اینها مجبور نباشند و بدانند اگر نیازی داشته باشند می‌شود خود امام حسن و امام حسین مرتفع کنند. «و بنی‌هاشم را از بخششها و هدیه‌ها بر بنی امیه امتیاز دهد و یک میلیون درهم در میان بازماندگان شهدایی که در کنار امیرالمؤمنین در جنگهای جمل و صفّین کشته شده‌اند تقسیم کند و اینها همه باید از محل خراج «دارابجرد» تأدیه شود.» دارابجرد در اطراف شیراز است که خراج و مالیات این نقطه را به بنی هاشم اختصاص دادند.

۵. «مردم در هر گوشه از زمینهای خدا (شام یا عراق یا یمن و یا حجاز) باید در امن و امان باشند و سیاهپوست و سرخپوست از امنیت برخوردار باشند و معاویه باید لغزشهای آنان را نادیده بگیرد.» مقصود کینه‌توزی‌هایی است که به گذشته مربوط می‌شود، چون اینها اغلب

کسانی بوده‌اند که در گذشته با معاویه در صفّین جنگیده‌اند. «و هیچ کس را بر خطاهای گذشته‌اش مؤاخذه نکند و مردم عراق را به کینه‌های گذشته نگیرد. اصحاب علی در هر نقطه‌ای که هستند در امن و امان باشند و کسی از شیعیان علی مورد آزار واقع نشود و یاران علی بر جان و مال و ناموس و فرزندانشان بیمناک نباشند و کسی ایشان را تعقیب نکند و صدمه‌ای بر آنان وارد نسازد و حق هر حقداری بدو برسد و هر آنچه در دست اصحاب علی است از آنان باز گرفته نشود. به قصد جان حسن بن علی و برادرش حسین و هیچ یک از اهل بیت رسول خدا توطئه‌ای در نهان و آشکار چیده نشود.» این مواد، مخصوصاً مادهٔ ۵ و مادهٔ ۳ که مسئلهٔ لعن امیرالمؤمنین است، اگرچه از همان شرط اول تأمین شده (زیرا وقتی که او متعهد می‌شود که به کتاب خدا و سنت پیغمبر و سیرهٔ خلفای راشدین عمل کند طبعاً اینها در آن مستتر است) ولی معذلک اینها را که می‌دانستند مورد توجه خاص معاویه است و بر خلاف عمل می‌کند، برای اینکه بعدها هیچ گونه تأویل و توجیهی در خصوص این کارها به کار نبرد، به طور خصوصی در مواد قرارداد گنجاندند. «و در هیچ یک از آفاق عالم اسلام ارعاب و تهدیدی نسبت به آنان انجام نگیرد.» خواستند نشان بدهند که ما از حالا به روش تو بدبین هستیم.

اینها بود مجموع مواد این قرارداد. معاویه نماینده‌ای داشت به نام عبدالله بن عامر. او را با نامه‌ای که زیر آن را امضا کرده بود فرستاد نزد امام حسن و گفت: شرایطْ همه همان است که تو می‌گویی؛ هرچه تو در آن صلحنامه بگنجانی من آن را قبول دارم. امام حسن هم این شرایط را در صلحنامه گنجانید. بعد هم معاویه با قسمهای خیلی زیادی که من خدا و پیغمبر را ضامن قرار می‌دهم، اگر چنین نکنم چنان بشود، همهٔ این شرایط را ذکر کرد و این قرارداد را امضا کردند.

بنابراین به نظر نمی‌رسد که در صلح امام حسن، در آن شرایطی که

امام حسن می‌زیست ایرادی باشد و مقایسه کردن صلح امام حسن در مسند خلافت با قیام امام حسین به عنوان یک معترض، با این همه اختلافات دیگری که عرض کردم، مقایسهٔ صحیحی نیست؛ یعنی به نظر این جور می‌رسد که اگر امام حسن در آن وقت نبود و بعد از شهادت امیرالمؤمنین امام حسین خلیفه شده بود، قرارداد صلح امضا می‌کرد، و اگر امام حسن تا بعد از معاویه زنده بود، مثل امام حسین قیام می‌کرد، چون شرایط مختلف بوده است.

□

پرسش و پاسخ

سؤال: اگر امیرالمؤمنین به جای امام حسن می‌بود آیا صلح می‌کرد یا نه؟ حضرت علی می‌فرمود: من حاضر نیستم یک روز حکومت معاویه را تحمل کنم. چگونه امام حسن راضی به حکومت معاویه شد؟

جواب: این سؤال را که اگر حضرت امیر در جای حضرت امام حسن بود صلح می‌کرد یا نه، به این شکل نمی‌شود جواب داد؛ بله، اگر شرایط حضرت علی مثل شرایط حضرت امام حسن می‌بود و بیم کشته شدنش در مسند خلافت می‌رفت صلح می‌کرد. ولی می‌دانیم که شرایط حضرت امیر با شرایط امام حسن خیلی متفاوت بود؛ یعنی این نابسامانیها در اواخر دورهٔ حضرت امیر پیدا شد و لهذا جنگ صفّین هم جنگی بود که در حال پیشرفت بود و اگر خوارج از داخل انشعاب نمی‌کردند مسلّم امیرالمؤمنین پیروز شده بود. در این جهت بحثی نیست. و اما این که شما فرمودید چرا امیرالمؤمنین حاضر نیست یک روز حکومت معاویه را

قبول کند ولی امام حسن حاضر می‌شود؟ شما ایندو را با همدیگر مخلوط می‌کنید. حضرت امیر حاضر نیست یک روز معاویه به عنوان نایب او و به عنوان منصوب از قِبَل او حکومت کند، ولی امام حسن که نمی‌خواهد معاویه را نایب و جانشین خود قرار دهد، بلکه می‌خواهد خود کنار برود. صلح امام حسن کنار رفتن است نه متعهد بودن. در متن این قرارداد هیچ اسمی از خلافت برده نشده، اسمی از «امیرالمؤمنین» برده نشده، اسمی از جانشین پیغمبر برده نشده؛ سخن این است که ما کنار می‌رویم، کار به عهدهٔ او، ولی به شرط آنکه این که شخصاً صلاحیت ندارد، کار را درست انجام دهد و متعهد شده که درست عمل کند. پس ایندو خیلی تفاوت دارد. امیرالمؤمنین گفت: من حاضر نیستم یک روز کسی مثل معاویه از طرف من نایب من در جایی باشد. امام حسن هم حاضر به چنین چیزی نبود، و شرایط صلح نیز شامل چنین چیزی نیست.

سؤال: آیا امیرالمؤمنین راجع به چگونگی برخورد با معاویه، وصیتی به امام حسن کرده بودند؟

جواب: یادم نمی‌آید که تا به حال در وصیتهای حضرت امیر برخورد کرده باشم که چیزی راجع به این جهت گفته باشند، ولی ظاهراً وضع روشن بوده؛ اگر در متن تاریخ هم نمانده باشد وضع روشن بوده است. امیرالمؤمنین خودش تا آخر طرفدار جنگ با معاویه بود و حتی همان اواخر هم که وضع امیرالمؤمنین نابسامان بود، باز چیزی که امیرالمؤمنین را ناراحت می‌داشت وضع معاویه بود و معتقد بود که باید با معاویه جنگید تا او را از میان برد. شهادت امیرالمؤمنین مانع جنگ جدید با معاویه شد. آن خطبهٔ معروفی که در نهج‌البلاغه است که حضرت مردم را دعوت به جهاد کرد و بعد، از اصحاب باوفایش که در صفّین کشته شدند

یاد کرد و فرمود: اَیْنَ اِخْوانِیَ الَّذینَ رَکِبُوا الطَّریقَ وَ مَضَوْا عَلَی الْحَقِّ، اَیْنَ عَمّارٌ وَ اَیْنَ ابْنُ التَّیْهانِ وَ اَیْنَ ذُوالشَّهادَتَیْنِ؟[1] و بعد گریست، این خطابه را در نماز جمعه خواند، مردم را دعوت کرد که حرکت کنند؛ و نوشته‌اند هنوز جمعهٔ دیگر نرسیده بود که ضربت خورد و شهید شد. امام حسن هم در ابتدا تصمیم به جنگیدن با معاویه داشت، ولی آنچه که از اصحابش ظهور و بروز کرد از عدم آمادگی و اختلافات داخلی، تصمیم امام حسن را از جنگ منصرف به صلح کرد؛ یعنی امام حسن دید این جنگیدن یک جنگیدن افتضاح‌آمیزی است، با این مردم جنگیدن افتضاح و رسوایی است. در «ساباط» اصحاب خودش آمدند با نیزه به پای او زدند.

یکی از امتیازات بزرگ جریان امام حسین این است که امام حسین یک هستهٔ نیرومند ایمانی به وجود آورد که اینها در مقابل هرچه شداید بود مقاومت کردند. تاریخ نمی‌نویسد که یک نفر از اینها به لشکر دشمن رفته باشد، ولی تاریخ می‌نویسد که عدهٔ زیادی از لشکر دشمن در همان وقایع عاشورا به اینها ملحق شدند؛ یعنی در اصحاب امام حسین کسی نبود که ضعف نشان دهد مگر یک نفر (یا دو نفر) به نام ضحّاک بن عبدالله مشرقی که از اول آمد به امام حسین گفت: من با شما می‌آیم ولی یک شرطی با شما دارم و آن این است که تا وقتی که احتمال بدهم وجود من به حال شما مفید است هستم، ولی از آن ساعتی که بدانم دیگر ذرّه‌ای به حال شما نمی‌توانم مفید باشم مرخص شوم. با این شرط حاضر شد، امام هم قبول کرد. آمد و تا روز عاشورا و تا آن لحظات آخر بود، بعد آمد نزد امام و گفت: من طبق شرطی که کردم الآن دیگر می‌توانم بروم، چون حس می‌کنم که دیگر وجود من برای شما هیچ فایده‌ای ندارد. فرمود: می‌خواهی بروی برو. یک اسب بسیار دوندهٔ عالی داشت، سوار این اسب

۱. نهج‌البلاغه صبحی صالح، خطبهٔ ۱۸۲.

شد و چند شلاّق محکم به آن زد که اسب را به اصطلاح اجیر و آماده کرده باشد. اطراف محاصره بود. نقطه‌ای را در نظر گرفت. یکمرتبه به قلب لشکر دشمن زد ولی نه به قصد محاربه، به قصد این‌که لشکر را بشکافد و فرار کند. زد و خارج شد. عده‌ای تعقیبش کردند. نزدیک بود گرفتار شود. اتفاقاً در میان تعقیب‌کنندگان شخصی بود که از آشنایان او بود، گفت: کاری به او نداشته باشید، او که نمی‌خواهد بجنگد، می‌خواهد فرار کند. رهایش کردند، رفت. ولی غیر از این، هیچ کس ضعف نشان نداد. اما اصحاب امام حسن ضعف و رسوایی نشان دادند. [اگر حضرت صلح نمی‌کرد] یک کشته‌شدنی بود برای امام حسن مقرون به رسوایی از طرف اصحاب خودش. پس اینها با همدیگر تفاوت دارد.

غرض این است که امیرالمؤمنین باز هم تصمیم به جنگ داشت و امام حسن هم در ابتدا تصمیم به جنگ داشت ولی اموری که از مردم کوفه ظهور و بروز کرد مانع شد که امام به جنگ ادامه دهد. حتی امام لشکرش را به همان مقدار کمی هم که آمدند، بیرون از شهر زد، گفت: بروید در نُخَیلهٔ کوفه. خودش هم خطبه خواند، مردم را دعوت کرد، و وقتی هم که خطبه خواند یک نفر جواب مثبت نداد تا عدیّ‌بن حاتم بلند شد و مردم را ملامت کرد و بعد گفت: من خودم که راه افتادم، و خودش راه افتاد. یک هزار نفری هم داشت. بعد دیگران راه افتادند و بعد خود امام حسن راه افتاد رفت به نخلیهٔ کوفه. ده روز آنجا بود. فقط چهار هزار نفر جمع شدند. بار دوم حضرت آمد مردم را بسیج کرد. این بار جمعیت زیاد آمدند، ولی باز هم همان جا ضعف نشان دادند. به یک عده از رؤسایشان پول دادند، شب فرار کردند و رفتند؛ یک عده به شکل دیگر و یک عده به شکل دیگر. حضرت دید زمینه دیگر زمینهٔ جنگیدن افتخارآمیز نیست.

سؤال: این که فرمودید اگر امام حسن صلح نمی‌کرد تاریخ او را

ملامت می‌کرد که چرا با اینکه می‌توانستی شرایط خود را در صلحنامه بگنجانی این کار را نکردی، درست به نظر نمی‌رسد، زیرا مردم فرستادن کاغذ سفید امضا برای امام حسن را یک نیرنگ تلقی می‌کردند، چرا که این کار بدین معنی است که تو هرچه می‌خواهی بنویس، من که حرفهای تو را قبول ندارم. معاویه را مردم در زمان حضرت امیر شناخته بودند...

جواب: اتفاقاً در آن سفید امضا معاویه می‌توانست نیرنگ دیگری به کار ببرد و آن این است که ببیند شرایطی که امام حسن می‌نویسد یک شرایط اسلامی است یا شرایط غیر اسلامی. چون معاویه از نظر وضع و موقعیت خودش ـ از نظر واقعیت هم همین طور ـ می‌خواست روشن شود که امام حسن چه می‌خواهد (هم امام حسن می‌خواست این کار بشود و هم معاویه)؛ آیا شرایط او به نفع خودش است یا به نفع مسلمین؟ ما دیدیم همهٔ شرایط به نفع مسلمین بود و غیر از این، امام حسن نه می‌توانست بکند و نه می‌کرد. شما می‌گویید که مردم این را نیرنگ تلقی می‌کردند. اتفاقاً مردم می‌گفتند چه آدم خوبی است! [و به امام حسن می‌گفتند] حرفهایت را بزن، ببینیم آخر تو چه می‌خواهی؟ آیا حرفت فقط این است که من باید خلیفه باشم یا حرف دیگری داری؟ اگر حرف دیگری داری، این که حاضر است واقعاً مسلمین را به سعادت برساند.

شما بعد فرمودید که معاویه را مردم در زمان حضرت امیر شناخته بودند. اتفاقاً قضیه این طور است که مردم معاویه را بد آدمی شناخته بودند و خوب حاکمی، و این که مردم کوفه سست شدند یکی به همین خاطر بود؛ می‌گفتند درست است که معاویه آدم بدی است ولی با رعیت خیلی خوب است، ببین با شامیها چگونه رفتار می‌کند! چقدر شامیها از او راضی هستند! آنهایی که معاویه را شناخته بودند به این صورت

شناخته بودند که درست است که آدم بدی است اما حاکم خوبی است، اگر او حاکم شود هیچ فرقی میان مردم کوفه و غیر کوفه نخواهد گذاشت. مخصوصاً معروف شده بود به حلم و بردباری. معاویه یک حلم سیاسی‌ای داشت و مورخین به او عیب گرفته‌اند که نتوانست حلم سیاسی خود را در مورد کوفه عملی کند، و اگر می‌کرد از نظر معنوی هم پیروز می‌شد. معاویه معروف بود به حلم سیاسی. مردم می‌رفتند به او فحش می‌دادند، می‌خندید و در آخر پول می‌داد و آنها را جلب می‌کرد. می‌گفتند برای حکومت بهتر از این دیگر نمی‌شود پیدا کرد، حالا آدم بدی است آدم بدی باشد. امام حسن هم بر همین اساس [تصمیم به صلح گرفت، و گویی به مردم می‌گفت] بسیار خوب، ما این آدم بد را آوردیم که کارها را خوب انجام دهد، حال ببینید آن طور که شما انتظار دارید که این آدم بد کارها را خوب انجام دهد انجام خواهد داد یا انجام نخواهد داد. هرگز معاویه به عنوان یک حاکم جائر شناخته نشده بود؛ به عنوان یک مرد جاه‌طلب شناخته شده بود نه بیش از آن. معاویه را واقعاً دوران صلح امام حسن شناساند از نظر اینکه چگونه حاکمی است.

سؤال: آیا امام حسین هم صلحنامه را امضا کرده‌اند یا خیر؟ و آیا ایشان به صلح امام حسن اعتراضی داشته‌اند یا خیر؟

جواب: من جایی ندیده‌ام که امام حسین هم صلحنامه را امضا کرده باشد، از باب این که ضرورتی نداشته که امام حسین امضا کند، چون امام حسین آن وقت به عنوان یک نفر تابع بود و تسلیم امام حسن، و هرچه که امام حسن می‌کرد آن را قبول داشت و متعهد بود. حتی یک عده‌ای که با صلح امام حسن مخالف بودند آمدند نزد امام حسین که ما این صلح را قبول نداریم، آیا بیاییم با تو بیعت کنیم؟ فرمود: نه، هرچه برادرم حسن

کرده من تابع همان هستم. از نظر تاریخ، مسلّم این است که امام حسین صددرصد تابع امام حسن بود[۱]، یعنی کوچکترین ابراز مخالفتی از امام حسین نسبت به این صلح ابراز نشده، و دیده نشده که جایی اعتراض کند که من با این صلح موافق نیستم و بعد که ببیند امام حسن مصمم به صلح است تسلیم شود؛ نه، هیچ اعتراضی از او دیده نشده است.

۱. «از نظر تاریخ» عرض می‌کنیم والاّ از نظر امامت که ما نمی‌توانیم تفکیک کنیم.

سخنی پیرامون امام زین‌العابدین (ع)

بسم‌الله الرحمن الرحیم

وجود مقدس زین‌العابدین علیه‌السلام قهرمان معنویت است (معنویت به معنی صحیح آن)؛ یعنی یکی از فلسفه‌های وجودی فردی مثل علی‌بن الحسین این است که وقتی انسان خاندان پیغمبر را می‌نگرد ـ هر کدامشان را، و علی‌بن الحسین را که یکی از آنهاست ـ می‌بیند معنویت اسلام یعنی حقیقت اسلام، آن ایمان به اسلام تا چه حد در خاندان پیغمبر نفوذ داشته است؛ و این خودش یک مسئله‌ای است. انسان وقتی که مردی همچون علی‌بن ابی‌طالب را می‌بیند، آن‌که از کودکی در زیردست پیغمبر تربیت و بزرگ شده و در آن نفس آخر پیغمبر سر پیغمبر در دامان او بود که جان به جان‌آفرین تسلیم کرد، این مردی که از کودکی در خانهٔ پیغمبر بود و هیچ کس به اندازهٔ او با پیغمبر نبوده است، آری انسان وقتی زندگی علی را می‌نگرد، می‌بیند سراسر ایمان به پیغمبر اکرم است و انسان از آینهٔ وجود علی پیغمبر را می‌بیند. این چه بوده است که مردی مثل علی سراسر ایمان [به پیغمبر بوده است؟]

عبادت امام

اهل‌بیت پیغمبر همه‌شان اینچنین‌اند. واقعاً عجیب است. انسان وقتی علی‌بن الحسین را می‌بیند، آن خوفی که از خدا دارد، آن نمازهایی که واقعاً نیایش بود و واقعاً ـ به قول الکسیس کارل ـ پرواز روح به سوی خدا بود (نمازی که او می‌خواند این‌طور نبود که پیکرش رو به کعبه بایستد و روحش جای دیگری بازی کند؛ اصلاً روح کأنّه از این کالبد می‌رفت) آری، انسان وقتی علی‌بن الحسین را می‌بیند با خود می‌گوید این اسلام چیست؟! این چه روحی است؟!

این همه آوازها از شه بود
گرچه از حلقوم عبداللّه بود

وقتی انسان علی‌بن الحسین را می‌بیند کأنّه پیغمبر را در محراب عبادتش در ثلث آخر شب یا در کوه حرا می‌بیند.

یک شب امام مشغول همان نیایش و دعایی بود که خودش اهل آن دعا بود؛ یکی از بچه‌های امام از جایی افتاد و استخوانش شکست که احتیاج به شکسته‌بندی پیدا شد. اهل خانه نیامدند متعرض عبادت امام شوند، رفتند و شکسته‌بند آوردند و دست بچه را بستند درحالی که او از درد فریاد می‌کشید. بچه راحت شد و قضیه گذشت. هنگام صبح امام دید دست بچه را بسته‌اند. فرمود: چرا چنین است؟ عرض کردند: جریان این طور بود. کِی؟ دیشب در فلان وقت که شما مشغول عبادت بودید. معلوم شد که آنچنان امام در حال جذبه بسر می‌برده است و آنچنان این روح به سوی خدا پرواز کرده بود که هیچ‌یک از آن صداها اصلاً به گوش امام نرسیده بود.

پیک محبت

زین‌العابدین پیک محبت بود. این هم عجیب است: راه می‌رفت، هرجا

بی‌کسی را می‌دید، هر جا غریبی را می‌دید، فقیر و مستمندی را می‌دید، کسی را می‌دید که دیگران به او توجه ندارند، به او محبت می‌کرد، او را نوازش می‌کرد و به خانهٔ خودش می‌آورد. روزی یک عده جُذامی را دید. (همه از جذامی فرار می‌کنند، و آن که فرار می‌کند از سرایت بیماری‌اش می‌ترسد، ولی اینها هم بندهٔ خدا هستند.) از اینها دعوت کرد، اینها را به خانهٔ خود آورد و در خانهٔ خود از اینها پرستاری کرد. خانهٔ زین‌العابدین خانهٔ مسکینان و یتیمان و بیچارگان بود.

خدمت در قافلهٔ حج

فرزند پیغمبر است. به حج می‌رود. امتناع دارد که با قافله‌ای حرکت کند که او را می‌شناسند. مترصّد است یک قافله‌ای از نقاط دور دست که او را نمی‌شناسند پیدا شود و غریب‌وار داخل آن شود. وارد یکی از این قافله‌ها شد. از آنها اجازه خواست که به من اجازه دهید که خدمت کنم. آنها هم پذیرفتند. آن زمان که با اسب و شتر و غیره می‌رفتند ده دوازده روز طول می‌کشید. امام در تمام این مدت به صورت یک خدمتگزار قافله درآمد. در بین راه مردی با این قافله تصادف کرد که امام را می‌شناخت. تا امام را شناخت رفت نزد آنها و گفت: این کیست که شما آورده‌اید برای خدمت خودتان؟ گفتند: ما که نمی‌شناسیم، جوانی است مدنی ولی بسیار جوان خوبی است. گفت: بله، شما نمی‌شناسید، اگر می‌شناختید این‌جور به او فرمان نمی‌دادید و او را در خدمت خودتان نمی‌گرفتید. گفتند: مگر کیست؟ گفت: این علی بن حسین بن علی بن ابیطالب فرزند پیغمبر است. دویدند خودشان را به دست و پای امام انداختند: آقا این چه کاری بود شما کردید؟! ممکن بود ما با این کار خودمان معذّب به عذاب الهی شویم، به شما جسارتی بکنیم، شما باید آقا باشید؛ شما باید اینجا بنشینید، ما باید خدمتگزار و خدمتکار شما باشیم.

فرمود: نه، من تجربه کرده‌ام، وقتی که با قافله‌ای حرکت می‌کنم که مرا می‌شناسند، نمی‌گذارند من اهل قافله را خدمت کنم. لذا من می‌خواهم با قافله‌ای حرکت کنم که مرا نمی‌شناسند، تا توفیق و سعادت خدمت به مسلمان و رفقا برای من پیدا شود.

دعا و گریهٔ امام

برای علی‌بن الحسین فرصتی نظیر فرصت امام اباعبدالله پدر بزرگوارش پیدا نشد، همچنان که فرصتی نظیر فرصتی که برای امام صادق پدید آمد پیدا نشد، اما برای کسی که می‌خواهد خدمتگزار اسلام باشد همهٔ مواقع فرصت است ولی شکل فرصتها فرق می‌کند. ببینید امام زین‌العابدین به صورت دعا چه افتخاری برای دنیای شیعه درست کرده؟! و در عین حال در همان لباس دعا امام کار خودش را می‌کرد.

بعضی خیال کرده‌اند امام زین‌العابدین چون در مدتی که حضرت بعد از پدر بزرگوارشان حیات داشتند قیام به سیف نکردند، پس گذاشتند قضایا فراموش شود. ابداً [چنین نیست]، از هر بهانه‌ای استفاده می‌کرد که اثر قیام پدر بزرگوارش را زنده نگه دارد. آن گریه‌ها که گریه می‌کرد و یادآوری می‌نمود برای چه بود؟ آیا تنها یک حالتی بود مثل حالت آدمی که فقط دلش می‌سوزد و بی‌هدف گریه می‌کند؟! یا می‌خواست این حادثه را زنده نگه دارد و مردم یادشان نرود که چرا امام حسین قیام کرد و چه کسانی او را کشتند؟ این بود که گاهی امام گریه می‌کرد، گریه‌های زیادی. روزی یکی از خدمتگزارانش عرض کرد: آقا! آیا وقت آن نرسیده است که شما از گریه باز ایستید؟ (فهمید که امام برای عزیزانش می‌گرید.) فرمود: چه می‌گویی؟! یعقوب یک یوسف بیشتر نداشت، قرآن عواطف او

را این‌طور تشریح می‌کند: وَابْيَضَّتْ عَيْناهُ مِنَ الْحُزْنِ[۱]. من در جلوی چشم خودم هجده یوسف را دیدم که یکی پس از دیگری بر زمین افتادند.

و صلّی الله علی محمد و آله الطاهرین.

۱. یوسف / ۸۴ [چشمانش از گریهٔ ناشی از غم فراق یوسف سفید شد.]

۱ امام صادق(ع) و مسئلهٔ خلافت

بسم‌الله الرحمن الرحیم

بحث ما در مسئلهٔ خلافت و امامت، رسید به مسئلهٔ صلح امام حسن و بعد از آن، مسئلهٔ ولایتعهد حضرت رضا[1] و در مورد هر دوی اینها سؤالاتی وجود داشت که بحث کردیم. برای اینکه این سری مسائل را تتمیم و تکمیل کرده باشیم، عرض می‌کنم که یک مسئلهٔ دیگر هم برای ائمهٔ ما در این زمینه رخ داده است که از بعضی جهات شبیه اینهاست و یک سلسله سؤالات و بلکه ایرادات در این زمینه هست و آن مربوط به حضرت صادق است. برای غیر این چهار امام یعنی حضرت امیر و حضرت امام حسن و حضرت رضا و حضرت صادق مسئلهٔ خلافت به هیچ شکل طرح نبوده است. دربارهٔ حضرت صادق یک مسئلهٔ عرضه‌شدن خلافتی اجمالاً وجود دارد.

در مورد ایشان درواقع دو سؤال وجود دارد. یک سؤال اینکه در

۱. [این بحث از نظر زمانی بعد از بحث «مسئلهٔ ولایتعهد امام رضا» ایراد شده است.]

زمان حضرت که آخر دورهٔ بنی‌امیه و اول دورهٔ بنی‌العباس بود، یک فرصت مناسب سیاسی به وجود آمده بود، بنی‌العباس از این فرصت استفاده کردند، چگونه شد که حضرت صادق نخواست از این فرصت استفاده کند؟ و فرصت از این راه پیدا شده بود که بنی‌امیه تدریجاً مخالفانشان زیاد می‌شد، چه در میان اعراب و چه در میان ایرانیها، و چه به علل دینی و چه به علل دنیایی.

علل دینی همان فسق و فجورهای زیادی بود که خلفا علناً مرتکب می‌شدند. مردم متدین دریافته بودند که اینها فاسق و فاجر و نالایق‌اند؛ به علاوهٔ جنایاتی که نسبت به بزرگان اسلام و مردان باتقوای اسلام مرتکب شدند. (این‌گونه قضایا تدریجاً اثر می‌گذارد.) مخصوصاً از زمان شهادت امام حسین این حس تنفر نسبت به بنی‌امیه در میان مردم نضج گرفت و بعد که قیامهایی بپا شد ـ مثل قیام زید بن علی بن الحسین و قیام یحیی بن زید بن علی بن الحسین ـ وجههٔ مذهبی اینها بکلی از میان رفت. کار فسق و فجور آنها هم که شنیده‌اید چگونه بود. شرابخواری و عیاشی و بی‌پرده این کارها را انجام دادن وجههٔ اینها را خیلی ساقط کرد. بنابراین از وجههٔ دینی، مردم نسبت به اینها تنفر پیدا کرده بودند.

از وجههٔ دنیایی هم حکامشان ظلم می‌کردند، مخصوصاً بعضی از آنها مثل حجاج بن یوسف در عراق و چند نفر دیگر در خراسان ظلمهای بسیار زیادی مرتکب شدند. ایرانیها بالخصوص، و در ایرانیها بالخصوص خراسانیها (آنهم خراسان به مفهوم وسیع قدیمش)، یک جنب و جوشی علیه خلفای بنی‌امیه پیدا کردند. یک تفکیکی میان مسئلهٔ اسلام و مسئلهٔ دستگاه خلافت به وجود آمد. مخصوصاً برخی از قیامهای علویّین فوق‌العاده در خراسان اثر گذاشت؛ با اینکه خود قیام‌کنندگان از میان رفتند ولی از نظر تبلیغاتی فوق‌العاده اثر گذاشت.

زید پسر امام زین‌العابدین در حدود کوفه قیام کرد. باز مردم کوفه با

او عهد و پیمان بستند و بیعت کردند و بعد وفادار نماندند جز عدهٔ قلیلی، و این مرد به وضع فجیعی در نزدیکی کوفه کشته شد و به شکل بسیار جنایتکارانه‌ای با او رفتار کردند؛ با آنکه دوستانش شبانه نهر آبی را قطع کردند و در بستر آن قبری کندند و بدن او را دفن کردند و دومرتبه نهر را در مسیرش جاری کردند که کسی نفهمد قبر او کجاست، ولی در عین‌حال همان حفّار گزارش داد و بعد از چند روز آمدند بدنش را از آنجا بیرون آوردند و به دار آویختند و مدتها بر دار بود که روی دار خشکید؛ و می‌گویند چهار سال بدن او روی دار ماند.

زید پسری دارد جوان به نام یحیی. او هم قیامی کرد و شکست خورد و رفت به خراسان. رفتن یحیی به خراسان اثر زیادی در آنجا گذاشت. با اینکه خودش در جنگ با بنی‌امیه کشته شد ولی محبوبیت عجیبی پیدا کرد. ظاهراً برای اولین بار برای مردم خراسان قضیه روشن شد که فرزندان پیغمبر در مقابل دستگاه خلافت اینچنین قیام کرده‌اند. آن زمانها اخبار حوادث و وقایع به سرعت امروز که نمی‌رسید، درواقع یحیی بود که توانست قضیهٔ امام حسین و پدرش زید و سایر قضایا را تبلیغ کند، به طوری که وقتی که خراسانیها علیه بنی‌امیه قیام کردند ـ نوشته‌اند ـ مردم خراسان هفتاد روز عزای یحیی بن زید را بپا نمودند. (معلوم می‌شود انقلابهایی که اول به نتیجه نمی‌رسد ولی بعد اثر خودش را می‌بخشد چگونه است.) به هر حال در خراسان زمینهٔ یک انقلاب فراهم شده بود، البته نه یک انقلاب صددرصد رهبری شده، بلکه اجمالاً همین مقدار که یک نارضایتی بسیار شدیدی وجود داشت.

استفادهٔ بنی‌العباس از نارضایی مردم

بنی‌العباس از این جریان حداکثر استفاده را بردند. سه برادرند به نامهای ابراهیم امام، ابوالعباس سفّاح و ابوجعفر منصور. این سه برادر از نژاد

عباس بن عبدالمطّلب عموی پیغمبر هستند، به این معنا که اینها پسر عبدالله بودند، عبدالله پسر علی و علی پسر عبدالله بن عباسِ معروف بود، و به عبارت دیگر آن عبدالله بن عباس معروف که از اصحاب امیرالمؤمنین است پسری دارد به نام علی و او پسری دارد به نام عبدالله، و عبدالله سه پسر دارد به نامهای ابراهیم و ابوالعباس سفّاح و ابوجعفر که هر سه هم انصافاً نابغه بوده‌اند. اینها در اواخر عهد بنی‌امیه از این جریانها استفاده کردند و راه استفاده‌شان هم این بود که مخفیانه دُعاة و مبلغین تربیت می‌کردند. یک تشکیلات محرمانه‌ای به وجود آوردند و خودشان در حجاز و عراق و شام مخفی بودند و این تشکیلات را رهبری می‌کردند و نمایندگان آنها در اطراف و اکناف ـ و بیش از همه در خراسان ـ مردم را دعوت به انقلاب و شورش علیه دستگاه اموی می‌کردند ولی از جنبهٔ مثبت شخص معینی را پیشنهاد نمی‌کردند، مردم را تحت عنوان «الرّضی من آل محمد» یا «الرّضا من آل محمد» (یعنی یکی از اهل‌بیت پیغمبر که موردپسند باشد) دعوت می‌کردند. از همین‌جا معلوم می‌شود که اساساً زمینهٔ مردم زمینهٔ اهل‌بیت پیغمبر و زمینهٔ اسلامی بوده است؛ و اینهایی که امروز می‌خواهند به این قیامهای خراسان مثل قیام ابومسلم رنگ ایرانی بدهند که مردم روی تعصبات ملی و ایرانی این کار را کردند، صدها شاهد و دلیل وجود دارد که چنین چیزی نیست. اکنون نمی‌خواهم در این قضیه بحث کنم ولی شواهد و دلایل زیادی [بر این مدعا وجود دارد.] البته مردم از اینها ناراضی بودند ولی آن چیزی که مردم برای نجات خودشان فکر کرده بودند پناه‌بردن از بنی‌امیه به اسلام بود نه چیز دیگر. تمام شعارهاشان شعار اسلامی بود. در آن خراسان عظیم و وسیع، قدرتی نبود که بخواهد مردمی را که علیه دستگاه خلافت قیام کرده‌اند مجبور کرده باشد که شعارهایی که انتخاب می‌کنند شعارهای اسلامی باشد نه ایرانی. در آن وقت برای مردم خراسان مثل آب خوردن بود اگر می‌خواستند از

زیر بار خلافت و از زیر بار اسلام هر دو، شانه خالی کنند، ولی این کار را نکردند، با دستگاه خلافت مبارزه کردند به نام اسلام و برای اسلام؛ و لهذا در اولین روزی که در سال ۱۲۹ درمرو در دهی به نام «سفیدنج» قیام خودشان را ظاهر کردند ـ که روز عید فطری را برای این کار انتخاب کردند و بعد از نماز عید فطر اعلام قیام نمودند ـ شعاری که بر روی پرچم خود نوشته بودند همان اولین آیهٔ قرآن راجع به جهاد بود: اُذِنَ لِلَّذینَ یُقاتَلونَ بِاَنَّهُمْ ظُلِموا وَ اِنَّ اللهَ عَلیٰ نَصْرِهِمْ لَقَدیرٌ[1]. چه آیهٔ خوبی! مسلمین تا در مکه بودند تحت اجحاف و ظلم قریش بودند و اجازهٔ جهاد هم نداشتند تا بالأخره در مدینه اجازهٔ جهاد داده شد به عنوان اینکه مردمی که مظلوم هستند به آنها اجازه داده شد که از حق خودشان دفاع کنند. اصلاً جهاد اسلام با این آیه ـ که در سورهٔ حج است ـ شروع شده. و آیهٔ دیگری که شعار خودشان قرار داده بودند آیهٔ یا اَیُّهَا النّاسُ اِنّا خَلَقْناکُمْ مِنْ ذَکَرٍ وَ اُنْثیٰ وَ جَعَلْناکُمْ شُعوباً وَ قَبائِلَ لِتَعارَفوا اِنَّ اَکْرَمَکُمْ عِنْدَ اللهِ اَتْقیٰکُمْ[2] بود، کنایه از اینکه امویها برخلاف دستور اسلام عربیت را تأیید می‌کنند و امتیاز عرب بر عجم قائل می‌شوند و این برخلاف اصل مسلّم اسلام است. درواقع عرب را به اسلام دعوت می‌کردند.

حدیثی هست ـ و آن را در کتاب خدمات متقابل اسلام و ایران نقل کرده‌ام ـ که پیغمبر اکرم یا یکی از اصحاب در جلسه‌ای نقل کرد که من خواب دیدم که گوسفندانی سفید داخل گوسفندانی سیاه شدند و اینها با یکدیگر آمیزش کردند و از اینها فرزندانی به وجود آمد. بعد پیغمبر اکرم این‌طور تعبیر فرمود که عجم با شما در اسلام شرکت خواهد کرد و با شما ازدواج خواهد نمود، مردهای شما با زنهای آنها و زنهای آنها با مردان

۱. حج / ۳۹.
۲. حجرات / ۱۳.

شما. (غرضم این جمله است) من می‌بینم آن روزی را که عجم با شما بجنگد برای اسلام آنچنان که روزی شما با عجم می‌جنگید برای اسلام. یعنی یک روز شما با عجم می‌جنگید که عجم را مسلمان کنید، و یک روز عجم با شما می‌جنگد که شما را برگرداند به اسلام، که مصداق این حدیث البته همان قیام است.

بنی‌العباس با یک تشکیلات محرمانه‌ای این نهضتها را اداره می‌کردند و خیلی هم دقیق، منظم و عالی اداره می‌کردند. ابومسلم را نیز آنها [به خراسان] فرستادند نه اینکه این قیام توسط ابومسلم شکل گرفت. آنها دُعاتی به خراسان فرستاده بودند و این دعاة مشغول دعوت بودند. ابومسلم هم اصلاً اصل و نسبش هیچ معلوم نیست که مال کجاست. هنوز تاریخ نتوانسته ثابت کند که او اصلاً ایرانی است یا عرب، و اگر ایرانی است آیا اصفهانی است یا خراسانی. او غلامی جوان بود ـ بیست و چند ساله ـ که ابراهیم امام با وی برخورد کرد، خیلی او را بااستعداد تشخیص داد، او را به خراسان فرستاد، گفت این برای این کار خوب است؛ و او در اثر لیاقتی که داشت توانست سایرین را تحت‌الشعاع خود قرار دهد و رهبری این نهضت را در خراسان اختیار کند. البته ابومسلم سردار خیلی لایقی است به مفهوم سیاسی، ولی فوق‌العاده آدم بدی بوده، یعنی یک آدمی بوده که اساساً بویی از انسانیت نبرده بوده است. ابومسلم نظیر حجاج بن یوسف است. اگر عرب به حجاج بن یوسف افتخار کند، ما هم حق داریم به ابومسلم افتخار کنیم. حجاج هم خیلی مرد باهوش و بااستعدادی بوده، خیلی سردار لایقی بوده و خیلی به درد عبدالملک می‌خورده، اما خیلی هم آدم ضدانسانی بوده و از انسانیت بویی نبرده بوده است. می‌گویند در مدت حکومتش صد و بیست هزار نفر آدم کشته، و ابومسلم را می‌گویند ششصد هزار نفر آدم کشته. به اندک بهانه‌ای همان دوست بسیار صمیمی خودش را می‌کشت و

هیچ این حرفها سرش نمی‌شد که این ایرانی است یا عرب، که بگوییم تعصب ملی در او بوده است.

ما نمی‌بینیم که امام صادق در این دعوتها دخالتی کرده باشد ولی بنی‌العباس فوق‌العاده دخالت کردند و آنها واقعاً از جان خودشان گذشته بودند، مکرر هم می‌گفتند که یا ما باید محو شویم، کشته شویم، از بین برویم و یا خلافت را از اینها بگیریم.

مسئلهٔ دیگری که در اینجا اضافه می‌شود این است: بنی‌العباس دو نفر دارند از داعیان و مبلغانی که این نهضت را رهبری می‌کردند، یکی در عراق و کوفه ـ که مخفی بود ـ و یکی در خراسان. آن که در کوفه بود به نام «ابوسلْمهٔ خلاّل» معروف بود و آن که در خراسان بود ابومسلم بود که عرض کردیم او را به خراسان فرستادند و در آنجا پیشرفت کرد. ابوسلمه در درجهٔ اول بود و ابومسلم در درجهٔ دوم. به ابوسلمه لقب «وزیر آل‌محمد» داده بودند و به ابومسلم لقب «امیر آل‌محمد.» ابوسلمه فوق‌العاده مرد باتدبیری بوده، سیاستمدار و مدبّر و وارد در امور و عالم و خوش‌صحبت بوده است. یکی از کارهای بد و زشت ابومسلم همین بود که با ابوسلمه حسادت و رقابت می‌ورزید، از همان خراسان مشغول تحریک شد که ابوسلمه را از میان بردارد. نامه‌هایی به ابوالعباس سفّاح نوشت که این، مرد خطرناکی است، او را از میان بردار. به عموهای او نوشت، به نزدیکانش نوشت. مرتب توطئه کرد و تحریک. سفّاح حاضر نمی‌شد. هرچه به او گفتند، گفت: کسی را که این همه به من خدمت کرده و این همه فداکاری نموده چرا بکشم؟ گفتند: او ته دلش چیز دیگری است، مایل است که خلافت را از آل‌عباس برگرداند به آل ابی‌طالب. گفت: بر من چنین چیزی ثابت نشده و اگر هم باشد این یک خیالی است که برایش پیدا شده و بشر از این‌جور خاطرات و خیالات خالی نیست. هرچه سعی کرد که سفّاح را در کشتن ابوسلمه وارد کند او وارد نشد، ولی

فهمید که ابوسلمه از این توطئه آگاه است، به فکر افتاد خودش ابوسلمه را از میان بردارد و همین کار را کرد. ابوسلمه خیلی شبها می‌رفت نزد سفّاح و با همدیگر صحبت می‌کردند و آخرهای شب باز می‌گشت. ابومسلم عده‌ای را مأمور کرد، رفتند شبانه ابوسلمه را کشتند و چون اطرافیان سفّاح نیز همراه [قاتل یا قاتلان] بودند درواقع خون ابوسلمه لوث شد، و این قضایا در همان سالهای اول خلافت سفّاح رخ داد. حال جریانی که نقل کرده‌اند و خیلی مورد سؤال واقع می‌شود این است:

نامهٔ ابوسلمه به امام صادق و عبدالله محض

ابوسلمه ـ آن‌طور که مسعودی در مروج‌الذهب می‌نویسد ـ اواخر به فکر افتاد که خلافت را از آل‌عباس به آل ابی‌طالب بازگرداند؛ یعنی در همهٔ مدتی که دعوت می‌کردند او برای آل‌عباس کار می‌کرد، تا سال ۱۳۲ فرارسید که در این سال رسماً خود بنی‌العباس در عراق ظاهر شدند و فاتح گردیدند: ابراهیم امام در حدود شام فعالیت می‌کرد و مخفی بود. او برادر بزرگتر بود و می‌خواستند او را خلیفه کنند ولی ابراهیم به چنگ «مروان‌بن محمد» آخرین خلیفهٔ بنی‌امیه افتاد. خودش احساس کرد که از مخفیگاهش اطلاع پیدا کرده‌اند و عن‌قریب گرفتار خواهد شد؛ وصیتنامه‌ای نوشت و به وسیلهٔ یکی از کسان خود فرستاد به «حُمَیمه» که مرکزی بود در نزدیکی کوفه و برادرانش آنجا بودند، و در آن وصیتنامه خط‌مشی سیاست آینده را مشخص کرد و جانشین خود را تعیین نمود، گفت: من به احتمال قوی از میان می‌روم، اگر من از میان رفتم، برادرم سفّاح جانشین من باشد (با اینکه سفّاح کوچکتر از منصور بود سفّاح را برای این کار انتخاب کرد) و به آنها دستور داد که اکنون هنگام آن است که از حُمیمه خارج شوید، بروید کوفه و در آنجا مخفی باشید، و هنگام ظهور نزدیک است. او را کشتند. نامهٔ او به دست

برادرانش رسید و آنها مخفیانه رفتند به کوفه و مدتها در کوفه مخفی بودند. ابوسلمه هم در کوفه مخفی بود و نهضت را رهبری می‌کرد. دو سه ماه بیشتر نگذشت که ظاهر شدند، رسماً جنگیدند و فاتح گردیدند.

می‌گویند: بعد از آنکه ابراهیم امام کشته شد و جریان در اختیار سفّاح و دیگران قرار گرفت، ابوسلمه پشیمان شد و فکر کرد که خلافت را از آل‌عباس به آل ابوطالب بازگرداند. نامه‌ای نوشت در دو نسخه، و محرمانه فرستاد به مدینه؛ یکی را برای حضرت صادق و دیگری را برای عبدالله بن حسن بن حسن بن علیّ بن ابی‌طالب[1]. به مأمور گفت این دو نامه را مخفیانه به این دو نفر می‌دهی، ولی به هیچ‌کدامشان اطلاع نمی‌دهی که به آن دیگری نیز نامه نوشته‌ام[2]. برای هر کدام از اینها در نامه نوشت که خلاصه، کار خلافت در دست من است، اختیار خراسان به

۱. حضرت امام حسن پسری دارد که نام او هم حسن است. به او می‌گویند «حسن مثنّیٰ» یعنی حسن دوم. حسن مثنّی در کربلا در خدمت اباعبدالله بود ولی جزء مجروحین بود، در میان مجروحین افتاده بود و کشته نشده بود. بعد که آمدند به سراغ مجروحین، یک کسی که با او خویشاوندی مادری داشت وی را با خودش برد و نزد عبیدالله زیاد نیز شفاعت کرد که متعرضش نشود. بعد او را معالجه کرد و خوب شد. بعدها حسن مثنّی با فاطمه بنت‌الحسین دختر حضرت سیدالشهداء ـ که او هم در کربلا بود ولی هنوز دختر و در خانه بود که نوشته‌اند: كانَتْ جارِيَةً وَضيئَةً دختر زیبایی بود ـ ازدواج کرد. (فاطمه همان کسی است که در مجلس یزید یک کسی به یزید گفت این دختر را به من ببخش و یزید سکوت کرد، بار دوم گفت و حضرت زینب به او تعرّض کرد و او را مورد عتاب قرار داد، یزید هم بدش آمد و به او فحش داد که چرا چنین سخنی گفتی؟!). از ایندو فرزندانی به وجود آمد که یکی از آنها همین عبدالله است. عبدالله از طرف مادر نوهٔ امام حسین و از طرف پدر نوهٔ امام حسن است و به این جهت افتخار می‌کرد، می‌گفت من از دو طریق فرزند پیغمبرم، از دو راه فرزند فاطمه هستم، و لهذا به او می‌گفتند «عبدالله محض» یعنی خالص از اولاد پیغمبر. عبدالله در زمان حضرت صادق رئیس اولاد امام حسن بود همچنان که حضرت صادق رئیس و بزرگتر بنی‌الحسین بود.

۲. [در جلسهٔ بعد، استاد شهید می‌گویند: «ابوسلمه این دو نامه را به وسیلهٔ دو نفر فرستاد.» احتمالاً از مآخذ مختلف نقل شده است.]

دست من است. اختیار اینجا (کوفه) به دست من است، منم که تاکنون قضیه را به نفع بنی‌العباس برگردانده‌ام، اگر شما موافقت کنید، من اوضاع را به نفع شما می‌گردانم.

عکس‌العمل امام و عبدالله محض

فرستاده ابتدا نامه را به حضرت صادق داد (هنگام شب بود) و بعد به عبدالله محض. عکس‌العمل این دو نفر سخت مختلف بود. وقتی نامه را به حضرت صادق داد گفت: من این نامه را از طرف شیعهٔ شما ابوسلمه برای شما آورده‌ام. حضرت فرمود: ابوسلمه شیعهٔ من نیست. گفت: به هر حال نامه‌ای است، تقاضای جواب دارد. فرمود: چراغ بیاورید. چراغ آوردند. نامه را نخواند، در حضور او جلوی چراغ گرفت و سوزاند، فرمود: به رفیقت بگو جوابت این است؛ و بعد حضرت این شعر را خواند:

اَیا موقِداً ناراً لِغَیْرِکَ ضَوءُها
وَ یا حاطِباً فی غَیْرِ حَبْلِکَ تَحْطِبُ

یعنی ای کسی که آتش می‌افروزی که روشنی‌اش از آنِ دیگری باشد؛ و ای کسی که در صحرا هیزم جمع می‌کنی و در یک جا می‌ریزی، خیال می‌کنی روی ریسمان خودت ریخته‌ای؛ نمی‌دانی هرچه هیزم جمع کرده‌ای روی ریسمان دیگری ریخته‌ای و بعد او می‌آید محصول هیزم تو را جمع می‌کند[1].

---

۱. می‌دانید هیزم‌کش‌ها ریسمانشان را دو لا و سپس پهن می‌کنند، بعد می‌روند هیزمها را می‌کَنند و روی این ریسمان می‌ریزند و وقتی به اندازهٔ یک بار شد، ریسمان را گره می‌زنند و بار درست می‌کنند. حال اگر کسی اشتباه کند، به جای این‌که هیزمهایی را که جمع کرده روی ریسمان خودش بریزد روی ریسمان دیگری بریزد، دیگری می‌آید محصول کار او را می‌برد. حضرت این شعر را خواند:

اَیا موقداً ناراً لِغَیْرِکَ ضَوْءُها وَ یا حاطِباً فی غَیْرِ حَبْلِکَ تَحْطِبُ

←

منظور حضرت از این شعر چه بود؟ قدر مسلّم این است که [این شعر] می‌خواهد منظره‌ای را نشان دهد که یک نفر زحمت می‌کشد و استفاده‌اش را دیگری می‌خواهد ببرد. حال یا منظور این بود که ای بدبخت، ابوسلمه! این همه زحمت می‌کشی، استفاده‌اش را دیگری می‌برد و تو هیچ استفاده‌ای نخواهی برد؛ و یا خطاب به مثل خودش بود اگر درخواست ابوسلمه را قبول کند؛ یعنی این دارد ما را به کاری دعوت می‌کند که زحمتش را ما بکشیم و استفاده‌اش را دیگری ببرد. البته در متن چیز دیگری نیست. همین‌قدر هست که بعد از آن که حضرت نامه را سوزاند این شعر را خواند و دیگر جواب هم نداد.

فرستادهٔ ابوسلمه از آنجا برخاست و رفت نزد عبدالله محض، نامه را به او داد و او بسیار خوشحال و مبتهج و مسرور شد. آن‌طور که مسعودی نوشته است، صبح زود که شد عبدالله الاغش را سوار شد و آمد به خانهٔ حضرت صادق. حضرت صادق هم خیلی احترامش کرد (او از بنی‌اعمام امام بود). حضرت می‌دانست قضیه از چه قرار است؛ فرمود گویا خبر تازه‌ای است. گفت: بله، تازه‌ای که به وصف نمی‌گنجد (نَعَمْ، هُوَ اَجَلُّ مِنْ اَنْ یوصَفَ). این نامهٔ ابوسلمه است که برای من آمده؛ نوشته است همهٔ شیعیان ما در خراسان آماده هستند برای این‌که امر خلافت و ولایت به ما برگردد، و از من خواسته است که این امر را از او بپذیرم. مسعودی[1]

← ای که آتش روشن کرده‌ای اما دیگری از نورش استفاده می‌برد، هیزم جمع کرده‌ای اما روی ریسمان دیگری ریخته‌ای و دیگری جمع می‌کند و می‌برد.

۱. مسعودی یک مورخ است و اینکه شیعه است یا سنی، به مفهومی که ما امروز می‌گوییم شیعه، قطعاً سنی است، چون ما ملاک تشیع و تسنن را قدر مسلّم این می‌دانیم که در مسئلهٔ خلافت، ابوبکر و غیره غاصب هستند، در حالی که او یک احترام فوق‌العاده‌ای برای خلفا قائل است، ولی در عین حال نسبت به ائمه هم خیلی احترام قائل است. یک کتابی نیز به او نسبت می‌دهند به نام **اثبات الوصیّة**. ظاهر این است که سنی است ولی به هر حال مسعودی از مورخین درجه اول اسلام است.

می‌نویسد که امام صادق به او گفت: وَ مَتیٰ کانَ اَهْلُ خُراسانَ شیَعةً لَکَ؟ کِی اهل خراسان شیعهٔ تو شده‌اند که می‌گویی شیعیان ما نوشته‌اند؟! اَنْتَ بَعَثْتَ اَبا مُسْلِمٍ اِلی خُراسانَ؟! آیا ابومسلم را تو فرستادی به خراسان؟! تو به مردم خراسان گفتی که لباس سیاه بپوشند و شعار خودشان را لباس سیاه قرار دهند[۱]؟! آیا اینها که از خراسان آمده‌اند[۲]، تو اینها را به اینجا آورده‌ای؟! اصلاً یک نفر از اینها را تو می‌شناسی؟! عبدالله از این سخنان ناراحت شد. (انسان وقتی چیزی را خیلی بخواهد، بعد هم مژده‌اش را به او بدهند، دیگر نمی‌تواند در اطراف قضیه زیاد فکر کند.) شروع کرد به مباحثه کردن با حضرت صادق. به حضرت گفت: تو چه می‌گویی؟! «اِنَّما یُریدُ الْقَوْمُ ابْنی مُحَمَّداً لِاَنَّهُ مَهْدِیُّ هٰذِهِ الْاُمَّةِ» اینها می‌خواهند پسرم محمد را به خلافت برگزینند و او مهدی امت است (که این هم داستانی دارد که برایتان عرض می‌کنم). فرمود: به خدا قسم که مهدی امت او نیست و اگر پسرت محمد قیام کند قطعاً کشته خواهد شد. عبدالله بیشتر ناراحت شد و در آخر به عنوان جسارت گفت: تو روی حسادت این حرفها را می‌زنی. حضرت فرمود: به خدا قسم که من جز خیرخواهی هیچ نظر دیگری ندارم، مصلحت تو نیست و این مطلب نتیجه‌ای هم نخواهد داشت. بعد حضرت به او گفت: به خدا ابوسلمه عین همین نامه‌ای را که به تو نوشته به من هم نوشته است ولی من قبل از اینکه بخوانم نامه را سوزاندم. عبدالله با ناراحتی زیاد از حضور امام صادق رفت.

حال این قضایا مقارن تحولاتی است که در عراق دارد صورت می‌گیرد. آن تحولات چیست؟ موقع ظهور بنی‌العباس است. ابومسلم هم فعالیت شدید می‌کند که ابوسلمه را از میان ببرد. عموهای سفّاح هم او را

---

۱. مسئلهٔ لباس سیاه، آن‌طور که نوشته‌اند، به همان عزای یحیی بن زید مرسوم بود.

۲. در آن هنگام عدهٔ زیادی از خراسانیها به عراق آمده بودند، و همانها بودند که به بنی‌العباس کمک دادند که با عده‌ای از اعراب قیام کردند.

تأیید و تقویت می‌کنند که حتماً او را از بین ببرد، و همین‌طور هم شد. هنوز فرستادهٔ ابوسلمه از مدینه به کوفه نرسیده بود که ابوسلمه را از میان برداشتند. بنابراین جوابی که عبدالله محض به این نامه نوشت اصلاً به دست ابوسلمه نرسید.

بررسی

با این وصفی که مسعودی نوشته است ـ که دیگران هم غیر این ننوشته‌اند[1] ـ به نظر من قضیهٔ ابوسلمه خیلی روشن است. ابوسلمه مردی بوده سیاسی نه ـ به تعبیر خود امام ـ شیعه و طرفدار امام جعفر صادق. به عللی که بر ما مخفی نیست، یکمرتبه سیاستش از این که به نفع آل عباس کار کند تغییر می‌کند. هر کسی را هم که نمی‌شد [برای خلافت معرفی کرد، زیرا] مردم قبول نمی‌کردند، از حدود خاندان پیغمبر نباید خارج باشد، یک کسی باید باشد که مورد قبول مردم باشد، از آل‌عباس هم که نمی‌خواست باشد، غیر از آل ابی‌طالب کسی نیست، در آل ابی‌طالب هم دو شخصیت مبرّز پیدا کرده بود: عبدالله‌بن محض و حضرت صادق. سیاست‌مآبانه یک نامه را به هر دو نفر نوشت که تیرش به هر جا اصابت کرد از آنجا استفاده کند. بنابراین در کار ابوسلمه هیچ مسئلهٔ دین و خلوص مطرح نبوده، می‌خواسته یک کسی را ابزار قرار دهد؛ و بعلاوه این کار، کاری نبوده که به نتیجه برسد، و دلیلش هم این است که هنوز جواب آن نامه نیامده بود که خود ابوسلمه از میان رفت و غائله بکلی خوابید. تعجب می‌کنم، برخی که ادعای تاریخ‌شناسی هم دارند

۱. نه این است که می‌خواهم به نقل مسعودی اعتماد کنم نه به نقل دیگران؛ بلکه دیگران هم غیر از این ننوشته‌اند. مسعودی این قضیه را مفصلتر نوشته. دیگران یک اشاره‌ای کرده‌اند که ابوسلمه نامه‌ای به امام جعفر صادق نوشت و امام نامه را سوزاند و جواب نداد. از این بیشتر نیست، ولی مسعودی قضیه را به تفصیل نوشته است.

ـ شنیده‌ام ـ می‌گویند چرا امام جعفر صادق وقتی که ابوسلمهٔ خلّال به او نامه می‌نویسد قبول نمی‌کند؟ اینجا که هیچ شرایط فراهم نبود، نه شرایط معنوی که افرادی با خلوص نیت پیشنهادی کرده باشند، و نه شرایط ظاهری که امکاناتی فراهم باشد.

چون در اینجا از عبدالله محض نام بردیم و در مقدمهٔ سخن نیز عرض کردیم که حضرت صادق در ابتدا با بنی‌العباس همکاری نکرد یا خودش قیام نکرد، لازم است جریان دیگری را نقل کنیم که [نشان می‌دهد] از ابتدا امام صادق چه رویی به نهضتهای ضد اموی نشان داد؟ در اینجا ما از کتاب ابوالفرج اصفهانی استفاده می‌کنیم، باز هم از باب اینکه تا آنجا که من گشته‌ام کسی بهتر و مفصلتر از او نقل نکرده، و ابوالفرج نیز یک مورخ اموی سنی است. به او «اصفهانی» می‌گویند از باب اینکه ساکن اصفهان بوده، ولی اصلاً اصفهانی نیست بلکه اموی است، و با اینکه اموی است یک مورخ سنی بی‌طرف است. شیخ مفید در کتاب ارشاد از همین ابوالفرج نقل می‌کند نه از روایات اهل تشیع.

اجتماع محرمانهٔ سران بنی‌هاشم

قضیه این است که در اوایل کار که می‌خواست این نهضت ضد اموی شروع شود، رؤسای بنی‌هاشم در «ابواء»[1] که منزلی است بین مدینه و

---

۱. در تاریخ اسلام نام این محل را زیاد می‌بینیم. «ابواء» همان جایی است که آمنه مادر پیغمبر اکرم در آنجا وفات یافت. در وقتی که حضرت رسول بچهٔ تقریباً پنج ساله‌ای بودند، ایشان را همراه خودش آورده بود به مدینه، چون قوم و خویش‌های آمنه در مدینه بودند و حضرت رسول از طرف مادر یک انتسابی به مردم مدینه داشت. در بازگشت، بین راه مریض شد و در همان منزل «ابواء» از دنیا رفت. پیغمبر ماند با کنیز مادرش «امّ‌ایمن» (البته همراه قافله‌ای بودند) و بعد با او به مکه مراجعه کرد. مرگ مادرش را در غربت و در یکی از منازل بین راه به چشم خود دید. ولهذا نوشته‌اند بعد که ←

مکه، اجتماع محرمانه‌ای تشکیل دادند. در آن اجتماع محرمانه، اولاد امام حسن: عبدالله محض و پسرانش محمد و ابراهیم، و همچنین بنی‌العباس یعنی ابراهیم امام و ابوالعباس سفّاح و ابوجعفر منصور و عده‌ای دیگر از عموهای اینها حضور داشتند. در آنجا عبدالله محض رو کرد به جمعیت و گفت: بنی‌هاشم! شما مردمی هستید که همهٔ چشمها به شماست و همهٔ گردنها به سوی شما کشیده می‌شود و اکنون خدا وسیله فراهم کرده که در اینجا جمع شوید، بیایید همهٔ ما با این جوان (پسر عبدالله محض) بیعت کنیم و او را به زعامت انتخاب کنیم و علیه امویها بجنگیم.

این قضیه خیلی قبل از قضیهٔ ابوسلمه است، تقریباً دوازده سال قبل از قضایای قیام خراسانیهاست، اول باری است که می‌خواهد این کار شروع بشود، و به این صورت شروع شد:

بیعت با «محمد نفس زکیّه»

بنی‌العباس ابتدا زمینه را برای خودشان فراهم نمی‌دیدند، فکر کردند که ولو در ابتدا هم شده یکی از آل علی علیه السلام را که در میان مردم وجاهت بیشتری دارد مطرح کنند و بعدها او را مثلاً از میان ببرند. برای این کار «محمد نفس زکیّه» را انتخاب کردند. محمد پسر همان عبدالله محض

← حضرت آمدند به مدینه (می‌دانیم حضرت در پنجاه و سه سالگی آمدند به مدینه، و ده سال آخر عمر ایشان در مدینه گذشت) در یکی از سفرها که از همان «ابواء» می‌گذشتند، به آنجا که رسیدند، اصحاب دیدند پیغمبر اکرم تنها راه افتاد به یک سو، و به یک نقطه که رسید، در همان نقطه ایستاد و سپس نشست و دعایی خواند، و بعد دیدند اشک پیغمبر جاری شد. همه تعجب کردند که قضیه چیست؟ از ایشان سؤال کردند، فرمود: «این قبر مادر من است.» در حدود پنجاه سال قبل که بچه‌ای بوده پنج ساله، آمده بود آنجا و دیگر عبور حضرت به آن محل نیفتاده بود، بعد از پنجاه سال که به قبر مادرش رسید، رفت و دعا کرد و گریه نمود.

است و عبدالله محض از طرف مادر فرزند حسین بن علی و از طرف پدر فرزند حسن بن علی است. محمد مردی است باتقوا، باایمان و زیبا، و زیبایی را، هم از طرف مادر و بلکه مادرها به ارث برده است (چون مادر مادرش هم زن بسیار زیبای معروفی بوده) و هم از طرف پدر، و بعلاوه اسمش محمد است، هم اسم پیغمبر؛ اسم پدرش هم عبدالله است. از قضا یک خالی هم روی شانهٔ او هست، و چون در روایات اسلامی آمده بود که وقتی ظلم زیاد شد یکی از اولاد پیغمبر از اولاد زهرا ظاهر می‌شود که نام او نام پیغمبر است و خالی هم در پشت دارد، اینها معتقد شدند که مهدی این امت که باید ظهور کند و مردم را از مظالم نجات دهد همین است و آن دوره نیز همین دوره است. لااقل برای خود اولاد امام حسن این خیال پیدا شده بود که مهدی امت همین است. بنی‌العباس هم حال یا واقعاً چنین عقیده‌ای پیدا کرده بودند و یا از اول با حقه‌بازی پیش آمدند.

به هرحال این‌طور که ابوالفرج نقل کرده همین عبدالله محض برخاست و شروع کرد به خطابه خواندن؛ مردم را دعوت کرد که بیایید ما با یکی از افراد خودمان در اینجا بیعت کنیم، پیمان ببندیم و از خدا بخواهیم بلکه ما بر بنی‌امیه پیروز شویم. بعد گفت: ایها الناس! همه‌تان می‌دانید که «اِنَّ ابْنی هذٰا هُوَ الْمَهْدیّ» مهدی امت همین پسر من است، همه‌تان بیایید با او بیعت کنید. اینجا بود که منصور گفت: «نه به عنوان مهدی امّت. به عقیدهٔ من هم آن کسی که زمینهٔ بهتر دارد همین جوان است. راست می‌گوید، بیایید با او بیعت کنید.» همه گفتند راست می‌گوید، و قبول کردند که با محمد بیعت کنند و بیعت کردند. بعد که همه‌شان با او بیعت کردند فرستادند دنبال امام جعفر صادق[1]. وقتی که

---

۱. ابوالفرج می‌گوید بعضی از راویها این‌طور نقل کرده‌اند که در اینجا عبدالله گفت: نه، دنبال جعفر نفرستید زیرا اگر او بیاید موافقت نمی‌کند و این وضع را بهم می‌زند، ولی ←

حضرت صادق وارد شد، همان عبدالله محض که مجلس را اداره می‌کرد، از جا بلند شد و حضرت را پهلوی خودش نشاند و بعد همان سخنی را که قبلاً گفته بود تکرار کرد که اوضاع چنین است و همه‌تان می‌دانید که این پسر من مهدی امت است؛ دیگران بیعت کردند، شما هم بیا با مهدی امت بیعت کن. فَقالَ جَعْفَرٌ: لا تَفْعَلوا. امام جعفر صادق گفت: نه، این کار را نکنید. فَاِنَّ هٰذَا الْاَمْرَ لَمْ یَأْتِ بَعْدُ، إنْ کُنْتَ تَریٰ (یعنی عبدالله) أَنَّ ابْنَکَ هٰذا هُوَ الْمَهْدِیُّ فَلَیْسَ بِهِ وَ لا هٰذا اَوانَهُ. آن مسئلهٔ مهدی امت که پیغمبر خبر داده، حالا وقتش نیست. عبدالله! تو هم اگر خیال می‌کنی این پسر تو مهدی امت است، اشتباه می‌کنی. این پسر تو مهدی امت نیست و اکنون نیز وقت آن مسئله نیست. وَ اِنْ کُنْتَ اِنَّما تُریدُ اَنْ تُخْرِجَهُ غَضَباً لِلّٰهِ وَ لِـیَأْمُرْ بِالْمَعْروفِ وَ یَنْهَ عَنِ الْمُنْکَرِ فَاِنّا وَ اللّٰهِ لا نَدَعُکَ فَاَنْتَ شَیْخُنا وَ نُبایِعُ ابْنَکَ فِی الْاَمْرِ. حضرت وضع خودش را بسیار روشن کرد، فرمود: اگر شما می‌خواهید به نام مهدی امت با این بیعت کنید من بیعت نمی‌کنم، دروغ است، مهدی امت این نیست، وقت ظهور مهدی هم اکنون نیست؛ ولی اگر قیام شما جنبهٔ امر به معروف و نهی از منکر و جنبهٔ مبارزهٔ ضدّ ظلم دارد، من بیعت می‌کنم.

بنابراین در اینجا وضع امام صادق صددرصد روشن است. امام صادق حاضر شد با اینها در مبارزه شرکت کند ولی تحت‌عنوان امر به معروف و نهی از منکر و مبارزهٔ با ظلم، و حاضر نشد همکاری کند تحت عنوان اینکه این مهدی امت است. گفتند: خیر، این مهدی امت است و این امر واضحی است. فرمود: من بیعت نمی‌کنم. عبدالله ناراحت شد. حضرت به او فرمود: عبدالله! من به تو بگویم: نه تنها پسر تو مهدی امت نیست، نزد ما اهل‌بیت اسراری است، ما می‌دانیم که کی خلیفه می‌شود و کی خلیفه

← دیگران گفتند: نه، بفرستید، و بالأخره فرستادند؛ و بعضی گفته‌اند عبدالله چنین حرفی نزد.

نمی‌شود. پسر تو خلیفه نمی‌شود و کشته خواهد شد. ابوالفرج نوشته است: عبدالله ناراحت شد و گفت: خیر، تو بر خلاف عقیده‌ات سخن می‌گویی، خودت هم می‌دانی که این پسر من مهدی امت است و تو به خاطر حسد با پسر من این حرفها را می‌زنی. فَقالَ: وَ اللهِ ماذاکَ یَحْمِلُنی وَلٰکِنْ هذٰا وَ اِخْوَتُهُ وَ اَبْناؤُهُمْ دونَکُمْ، وَ ضَرَبَ یَدَهُ ظَهْرَ اَبِی‌الْعَبّاس... امام صادق دست زد به پشت ابوالعباس سفّاح و گفت: این و برادرانش به خلافت می‌رسند و شما و پسرانتان نخواهید رسید. بعد هم دستش را زد به شانهٔ عبدالله بن حسن و فرمود: ایهٍ (این کلمه را در حال خوش و بش می‌گویند) ما هِیَ اِلَیْکَ وَ لا اِلَی ابْنَیْکَ (می‌دانست که او را حرص خلافت برداشته نه چیز دیگری) این خلافت به تو نمی‌رسد، به بچه‌هایت هم نمی‌رسد، آنها را به کشتن نده، اینها نمی‌گذارند که خلافت به شماها برسد، و این دو پسرت هم کشته خواهند شد.

بعد حضرت از جا حرکت کرد و در حالی که به دست عبدالعزیز بن عمران زُهری[۱] تکیه کرده بود آهسته به او گفت: اَرَأَیْتَ صاحِبَ الرِّداءِ الْاَصْفَرِ؟ آیا آن که قبای زرد پوشیده بود را دیدی؟ (مقصودش ابوجعفر منصور بود) گفت: نَعَمْ. فرمود: به خدا قسم ما می‌یابیم این مطلب را که همین مرد در آینده بچه‌های این را خواهد کشت. عبدالعزیز تعجب کرد: اینها که امروز بیعت می‌کنند! گفت: این او را می‌کشد؟! فرمود: بله. عبدالعزیز می‌گوید: در دل گفتم نکند این از روی حسادت این حرفها را می‌زند؟! و بعد می‌گوید: به خدا قسم من از دنیا نرفتم جز اینکه دیدم که همین ابوجعفر منصور قاتل همین محمد و آن پسر دیگر عبدالله شد. در عین حال حضرت صادق به همین محمد علاقه می‌ورزید و او را دوست داشت و لذا همین ابوالفرج می‌نویسد: «کانَ جَعْفَرُ بْنُ مُحَمَّدٍ اِذا رَأیٰ مُحَمَّدَ بْنَ

۱. نمی‌دانم این همان «زُهری» فقیه معروف است یا کس دیگر.

عَبْدِاللهِ بْنِ الْحَسَنِ تَغَرْغَرَتْ عَيْناهُ» وقتی که او را می‌دید چشمانش پر اشک می‌شد و می‌گفت: بِنَفْسی هُوَ، اِنَّ النّاسَ فَيَقولونَ فيهِ وَ إنَّهُ لَـمَقتولٌ، لَيْسَ هٰذا فی كِتابِ عَلِيٍّ مِنْ خُلَفاءِ هذِهِ الْأُمَّةِ. ای جانم به قربان این (این علامت آن است که خیلی به او علاقه‌مند است) مردم یک حرفهایی دربارهٔ این می‌زنند که واقعیت ندارد (مسئلهٔ مهدویت) یعنی بیچاره خودش هم باورش آمده؛ و این کشته می‌شود و به خلافت هم نمی‌رسد. در کتابی که از علی علیه‌السلام نزد ما هست نام این، جزء خلفای امت نیست. از اینجا معلوم می‌شود که این نهضت را از ابتدا به نام مهدویت شروع کردند و حضرت صادق با این قضیه سخت مخالفت کرد، گفت: من به عنوان امر به معروف و نهی از منکر حاضرم بیعت کنم ولی به عنوان مهدویت نمی‌پذیرم. و اما بنی‌العباس اساساً حسابشان حساب دیگری بود، مسئلهٔ مُلک و سیاست بود.

ویژگیهای زمان امام صادق علیه‌السلام

لازم است نکته‌ای را عرض کنم و آن این است: زمان حضرت صادق از نظر اسلامی یک زمان منحصر به فرد است، زمان نهضتها و انقلابهای فکری است بیش از نهضتها و انقلابهای سیاسی. زمان حضرت صادق از دههٔ دوم قرن دوم تا دههٔ پنجم قرن دوم است، یعنی پدرشان در سال ۱۱۴ از دنیا رفته‌اند که ایشان امام وقت شده‌اند و خودشان تا ۱۴۸ ـ نزدیک نیمهٔ این قرن ـ حیات داشته‌اند. تقریباً یک قرن و نیم از ابتدای ظهور اسلام و نزدیک یک قرن از فتوحات اسلامی می‌گذرد. دو سه نسل از تازه مسلمان‌ها از ملتهای مختلف وارد جهان اسلام شده‌اند. از زمان بنی‌امیه شروع شده به ترجمهٔ کتابها. ملتهایی که هر کدام یک ثقافت و فرهنگی داشته‌اند وارد دنیای اسلام شده‌اند. نهضت سیاسی یک نهضت کوچکی در دنیای اسلام بود، نهضتهای فرهنگی زیادی وجود داشت و بسیاری از این نهضتها اسلام را تهدید می‌کرد. زنادقه که منکر خدا و دین

و پیغمبر بودند و بنی‌العباس روی یک حسابهایی به آنها آزادی داده بودند در این زمان ظهور کردند که خود داستانی دارند. مسئلۂ تصوف به شکل دیگری پیدا شده بود. همچنین فقهایی پیدا شده بودند که فقه را بر یک اساس دیگری (رأی و قیاس و غیره) به وجود آورده بودند. یک اختلاف افکاری در دنیای اسلام پیدا شده بود که نظیرش قبلش نبود، بعدش هم پیدا نشد.

زمان حضرت صادق با زمان امام حسین از زمین تا آسمان تفاوت داشت. زمان امام حسین یک دورۂ اختناق کامل بود و لهذا از امام حسین در تمام مدت امامت ایشان آن چیزی که به صورت حدیث نقل شده ظاهراً از پنج شش جمله تجاوز نمی‌کند. برعکس، در زمان امام صادق در اثر همین اختلافات سیاسی و همین نهضتهای فرهنگی آنچنان زمینه‌ای فراهم شد که نام چهار هزار شاگرد برای حضرت در کتب ثبت شده. لهذا اگر ما فرض کنیم (درصورتی که فرضش هم غلط است) که حضرت صادق در زمان خودش از نظر سیاسی در همان شرایطی بود که امام حسین بود، از یک جهت دیگر یک تفاوت زیاد میان [موقعیت] حضرت صادق و [موقعیت] امام حسین بود. امام حسین ـ که البته بر شهادتش آثار زیادی بار است ـ اگر شهید نمی‌شد چه بود؟ یک وجود معطّل در خانه و در به رویش بسته؛ ولی امام صادق اگر فرض هم کنیم که شهید می‌شد و همان نتایج شهادت امام حسین بر شهادت او بار بود اما در شهید نشدنش یک نهضت علمی و فکری را در دنیای اسلام رهبری کرد که در سرنوشت تمام دنیای اسلام ـ نه تنها شیعه ـ مؤثر بوده است که این را ان‌شاءالله در جلسۂ آینده برایتان عرض می‌کنم.

امام صادق (ع) و مسئلهٔ خلافت

۲

بسم‌الله الرحمن الرحیم

در جلسهٔ پیش عرض کردیم یکی از ائمهٔ ما که با مسئلهٔ خلافت و حکومت یک برخوردی به اصطلاح داشته است امام صادق است، به این معنا که اولاً در زمان ایشان یک وضعی پیش آمد که همهٔ کسانی که داعیهٔ حکومت و خلافت داشتند به جنب و جوش آمدند جز امام صادق که اساساً کنار کشید. و خصوصیت اصلی زمان ایشان همان علل و موجباتی بود که سبب شد حکومت از امویان به عباسیان منتقل شود. و بعلاوه ما می‌بینیم که شخصیتی مانند «ابوسلمهٔ خلّال» که او بر ابومسلم هم تقدم داشته (او را می‌گفتند «وزیر آل‌محمد» و ابومسلم را می‌گفتند «امیر آل‌محمد») [برای انتقال حکومت از امویان به عباسیان تلاش می‌کند.] و البته ابوسلمه پس از انقراض امویها و استقرار حکومت بر عباسیها تغییر عقیده می‌دهد و به فکر می‌افتد که خلافت را به آل علی منتقل کند، و دو نامه به وسیلهٔ دو نفر می‌فرستد به مدینه، یکی برای امام صادق و یکی برای عبدالله محض ـ که از بنی‌اعمام حضرت و از اولاد

امام مجتبی بود ـ و از این دو نفر عبدالله محض خوشحال می‌شود و استقبال می‌کند ولی امام صادق فوق‌العاده بی‌اعتنایی می‌کند، حتی نامه‌اش را نمی‌خواند و در حضور آورندهٔ آن، جلوی چراغ می‌گیرد و می‌سوزاند، می‌گوید جواب این نامه همین است، که راجع به این قسمت مفصل صحبت کردیم.

به طورکلی این مطلب بسیار روشن است که امام صادق از نظر تصدی امر حکومت و خلافت خیلی حالت کناره‌گیری به خود گرفت و هیچ‌گونه اقدامی که نشانه‌ای از تمایل امام باشد به این‌که زعامت را در دست گیرد وجود نداشت. این به چه علت بوده و چه جهتی در کار بوده است؟ البته در این جهت شک نیست که اگر فرض کنیم که زمینه، زمینهٔ مساعدی برای امام بود که اگر اقدام می‌کرد حکومت را در دست می‌گرفت امام می‌بایست اقدام می‌کرد، ولی صحبت در این جهت است که اگر زمینه صددرصد مساعد نبود و مثلاً پنجاه درصد مساعد بود، چه مانعی داشت که امام اقدام می‌کرد حتی اگر کشته می‌شد. باز همان مقایسه با وضع و روش امام حسین مطرح می‌شود.

در اینجا می‌خواهیم مقداری دربارهٔ مشخصات و خصوصیات عصر امام صادق و فعالیتهایی که امام از نظر اسلامی در عهد خودشان کردند صحبت کنیم که اگر امام حسین هم در این زمان می‌بودند قطعاً به همین شکل عمل می‌کردند؛ و این زمان با زمان امام حسین چه تفاوتی داشت. البته عرض کردم صحبت این نیست که زمینهٔ حکومت فراهم بود و امام اقدام نکرد؛ صحبت این است که چرا امام خودش را به کشتن نداد؟

مقایسهٔ زمان امام حسین علیه‌السلام و زمان امام صادق علیه‌السلام

فاصلهٔ این دو عصر نزدیک یک قرن است. شهادت امام حسین در سال ۶۱ هجری است و وفات امام صادق در سال ۱۴۸؛ یعنی وفاتهای این دو

امام ۸۷ سال با یکدیگر تفاوت دارد. بنابراین باید گفت عصرهای این دو امام در همین حدود ۸۷ سال با همدیگر فرق دارد. در این مدت اوضاع دنیای اسلامی فوق‌العاده دگرگون شد. در زمان امام حسین یک مسئله بیشتر برای دنیای اسلام وجود نداشت که همان مسئلهٔ حکومت و خلافت بود، همهٔ عوامل را همان حکومت و دستگاه خلافت تشکیل می‌داد، خلافت به معنی همه چیز بود و همه چیز به معنی خلافت؛ یعنی آن جامعهٔ بسیط اسلامی که به وجود آمده بود به همان حالت بساطت خودش باقی بود، بحث در این بود که آن کسی که زعیم امر است چه کسی باشد؟ و به همین جهت دستگاه خلافت نیز بر جمیع شئون حکومت نفوذ کامل داشت.

معاویه یک بساط دیکتاتوری عجیب و فوق‌العاده‌ای داشت، یعنی وضع و زمان هم شرایط را برای او فراهم کرد که واقعاً اجازهٔ نفس‌کشیدن به کسی نمی‌داد. اگر مردم می‌خواستند چیزی را برای یکدیگر نقل کنند که برخلاف سیاست حکومت بود، امکان نداشت، و نوشته‌اند که اگر کسی می‌خواست حدیثی را برای دیگری نقل کند که آن حدیث در فضیلت علی علیه السلام بود، تا صددرصد مؤمن و مطمئن نمی‌شد که او موضوع را فاش نمی‌کند، نمی‌گفت، می‌رفتند در صندوقخانه‌ها و آن را بازگو می‌کردند. وضع عجیبی بود. در همهٔ نماز جمعه‌ها امیرالمؤمنین را لعن می‌کردند؛ در حضور امام حسن و امام حسین امیرالمؤمنین را بالای منبر در مسجد پیغمبر لعن می‌کردند؛ و لهذا ما می‌بینیم که تاریخ امام حسین در دوران حکومت معاویه ـ یعنی بعد از شهادت حضرت امیر تا شهادت خود حضرت امام حسین ـ یک تاریخ مجهولی است، هیچ‌کس کوچکترین سراغی از امام حسین نمی‌دهد، هیچ‌کس یک خبری، یک حدیثی، یک جمله‌ای، یک مکالمه‌ای، یک خطبه‌ای، یک خطابه‌ای، یک ملاقاتی را نقل نمی‌کند. اینها را در یک انزوای عجیبی قرار داده بودند که اصلاً کسی

تماس هم نمی‌توانست با آنها بگیرد. امام حسین با آن وضع اگر پنجاه سال دیگر هم عمر می‌کرد باز همین‌طور بود یعنی سه جمله هم از او نقل نمی‌شد، زمینهٔ هرگونه فعالیت گرفته شده بود.

در اواخر دورهٔ بنی‌امیه که منجر به سقوط آنها شد، و در زمان بنی‌العباس عموماً ـ بالخصوص در ابتدای آن ـ اوضاع طور دیگری شد (نمی‌خواهم آن را به حساب آزادمنشی بنی‌العباس بگذارم، به حساب طبیعت جامعهٔ اسلامی باید گذاشت) به گونه‌ای که اولاً حریت فکری در میان مردم پیدا شد[1] و ثانیاً شور و نشاط علمی در میان مردم پدید آمد، یک شور و نشاط علمی‌ای که در تاریخ بشر کم‌سابقه است که ملتی با این شور و نشاط به سوی علوم روی آورد، اعم از علوم اسلامی (یعنی علومی که مستقیماً مربوط به اسلام است، مثل علم قرائت، علم تفسیر، علم حدیث، علم فقه، مسائل مربوط به کلام و قسمتهای مختلف ادبیات) و یا علومی که مربوط به اسلام نیست، به اصطلاح علوم بشری است، یعنی علوم کلی انسانی است، مثل طب، فلسفه، نجوم و ریاضیات.

این را در کتب تاریخ نوشته‌اند که ناگهان یک حرکت و جنبش علمی فوق‌العاده‌ای پیدا می‌شود و زمینه برای اینکه اگر کسی متاع فکری دارد عرضه بدارد، فوق‌العاده آماده می‌گردد؛ یعنی همان زمینه‌ای که در زمانهای سابق، تا قبل از اواخر زمان امام باقر و دورهٔ امام صادق اصلاً وجود نداشت، یکدفعه فراهم شد که هر کس مرد میدان علم و فکر و سخن است بیاید حرف خودش را بگوید. البته در این امر عوامل زیادی دخالت داشت که اگر بنی‌العباس هم می‌خواستند جلویش را بگیرند امکان نداشت زیرا نژادهای دیگر ـ غیر از نژاد عرب ـ وارد دنیای اسلام

---

۱. در اینکه چنین حریتی بوده است، آزادی فکر و آزادی عقیده‌ای وجود داشته، بحثی نیست. منتها صحبت در این است که منشأ این آزادی فکری چه بود؟ و آیا واقعاً سیاست بنی‌العباس چنین بود؟

شده بودند که از همهٔ آن نژادها پرشورتر همین نژاد ایرانی بود. از جملهٔ آن نژادها مصری بود. از همه‌شان قویتر و نیرومندتر و دانشمندتر بین‌النهرینی‌ها و سوریه‌ای‌ها بودند که این مناطق یکی از مراکز تمدن آن عصر بود. این ملل مختلف که آمدند، خود به خود اختلاف ملل و اختلاف نژادها زمینه را برای اینکه افکار تبادل شود فراهم کرد؛ و اینها هم که مسلمان شده بودند می‌خواستند بیشتر از ماهیت اسلام سر درآورند؛ اعراب آنقدرها تعمق و تدبر و کاوش در قرآن نمی‌کردند، ولی ملتهای دیگر آنچنان در اطراف قرآن و مسائل مربوط به آن کاوش می‌کردند که حد نداشت، روی کلمه به کلمهٔ قرآن فکر و حساب می‌کردند.

جنگ عقاید

در این زمان، ما می‌بینیم که یکمرتبه بازار جنگ عقاید داغ می‌شود و چگونه داغ می‌شود! اولاً در زمینهٔ خود تفسیر قرآن و قرائت آیات قرآنی بحثهایی شروع می‌شود. طبقه‌ای به وجود آمد به نام «قُرّاء» یعنی کسانی که قرآن را قرائت می‌کردند و کلمات قرآن را به طرز صحیحی به مردم می‌آموختند. (مثل امروز نبوده که قرآن به این شکل چاپ شده باشد.) یکی می‌گفت من قرائت می‌کنم و قرائت خودم را روایت می‌کنم از فلان کس از فلان کس از فلان صحابی پیغمبر، که اغلب اینها به حضرت امیر می‌رسند. دیگری همین طور. می‌آمدند در مساجد می‌نشستند و به دیگران تعلیم قرائت می‌دادند، و غیرعربها بیشتر در حلقات این مساجد شرکت می‌کردند، چون غیرعربها بودند که با زبان عربی آشنایی درستی نداشتند و علاقهٔ وافری به یاد گرفتن قرآن داشتند. یک استاد قرائت می‌آمد در مسجد می‌نشست و عدهٔ زیادی جمع می‌شدند که از او قرائت بیاموزند. احیاناً اختلاف قرائتی هم پیدا می‌شد.

از آن بالاتر در تفسیر و بیان معانی قرآن بود که آیا معنی این آیه این

است یا آن؟ بازار مباحثه داغ بود، آن می‌گفت معنی آیه این است، و این می‌گفت معنی آیه آن است. و همین‌طور بود در حدیث و روایاتی که از پیغمبر رسیده بود. چه افتخار بزرگی بود برای کسی که حافظ احادیث بود؛ می‌نشست و می‌گفت که من این حدیث را از کی از کی از پیغمبر روایت می‌کنم. آیا این حدیث درست است؟ و آیا مثلاً به این عبارت است؟

از اینها بالاتر نحله‌های فقهی بود. مردم می‌آمدند مسئله می‌پرسیدند، همین‌طور که الان می‌آیند مسئله می‌پرسند. طبقاتی به وجود آمده بودند ـ در مراکز مختلف ـ به نام «فقها» که باید جواب مسائل مردم را می‌دادند: این حلال است، آن حرام است، این پاک است، آن نجس است، این معامله صحیح است، آن معامله باطل است. مدینه خودش یکی از مراکز بود، کوفه یکی از مراکز بود که ابوحنیفه در کوفه بود. بصره مرکز دیگری بود. بعدها که در همان زمانِ امام صادق اندلس فتح شد یک مراکزی هم به تدریج در آن نواحی تشکیل شد، و هر شهری از شهرهای اسلامی خودش مرکزی بود. می‌گفتند فلان فقیه نظرش این است، فلان فقیه دیگر نظرش آن است. اینها شاگرد این مکتب بودند، آنها شاگرد آن مکتب؛ و یک جنگ عقایدی هم در زمینهٔ مسائل فقهی پیدا شده بود.

از همهٔ اینها داغتر ـ نه مهمتر ـ بحثهای کلامی بود. از همان قرن اول طبقه‌ای به نام «متکلّم» پیدا شدند، که این تعبیرات را در کلمات امام صادق می‌بینیم و حتی دربارهٔ بعضی از شاگردانشان می‌فرمایند: «این متکلمین را بگویید بیایند.» متکلمین در اصول عقاید و مسائل اصولی بحث می‌کردند: دربارهٔ خدا، دربارهٔ صفات خدا، دربارهٔ آیاتی از قرآن که مربوط به خداست؛ آیا فلان صفت خدا عین ذات اوست یا غیر ذات اوست؟ آیا حادث است یا قدیم؟ دربارهٔ نبوت و حقیقت وحی بحث

می‌کردند، دربارهٔ شیطان بحث می‌کردند، دربارهٔ توحید و ثنویّت بحث می‌کردند، دربارهٔ اینکه آیا عمل رکن ایمان است که اگر عمل نبود ایمانی نیست، یا اینکه عمل در ایمان دخالتی ندارد بحث می‌کردند، دربارهٔ قضا و قدر بحث می‌کردند، دربارهٔ جبر و اختیار بحث می‌کردند. یک بازار فوق‌العاده داغی متکلمین به وجود آورده بودند.

از همهٔ اینها خطرناکتر ـ نمی‌گویم داغتر و نمی‌گویم مهمتر ـ پیدایش طبقه‌ای بود به نام «زنادقه». زنادقه از اساس منکر خدا و ادیان بودند و این طبقه ـ حال روی هر حسابی بود ـ آزادی داشتند. حتی در حرمین، یعنی مکه و مدینه، و حتی در خود مسجدالحرام و در خود مسجدالنبی می‌نشستند و حرفهایشان را می‌زدند، البته به عنوان اینکه بالاخره فکری است، شبهه‌ای است برای ما پیدا شده و باید بگوییم[1]. زنادقه، طبقهٔ متجدد و تحصیل‌کردهٔ آن عصر بودند، طبقه‌ای بودند که با زبانهای زندهٔ آن روز دنیا آشنا بودند، زبان سُریانی را که در آن زمان بیشتر زبان علمی بود می‌دانستند، بسیاری از آنها زبان یونانی می‌دانستند، بسیاری‌شان ایرانی بودند و زبان فارسی می‌دانستند، بعضی زبان هندی می‌دانستند و زندقه را از هند آورده بودند، که این هم یک بحثی است که اصلاً ریشهٔ زندقه در دنیای اسلام از کجا پیدا شد؟ و بیشتر معتقدند که ریشهٔ زندقه از مانویهاست.

جریان دیگری که مربوط به این زمان است (همه، جریانهای افراط

---

۱. در این زمینه «ابن ابی‌العوجاء» تعبیر شیرین و لطیفی دارد. روزی آمد نزد امام صادق و گفت: یا ابن رسول‌الله! تو رئیس این امر هستی، تو چنینی تو چنانی، جد توست که این دین را آورده، چنین کرده چنان کرده، اما خوب، معذرت می‌خواهم، آدمی وقتی سرفه‌اش می‌گیرد باید سرفه کند، اَخلاط که راه گلویش را می‌گیرد باید سرفه کند، شبهه هم وقتی در ذهن انسان پیدا می‌شود باید بگوید؛ من باید آن سرفهٔ فکری خودم را بکنم، اجازه بدهید حرفهایم را بزنم. فرمود: بگو.

و تفریطی است) جریان خشکه مقدسی متصوفه است. متصوفه هم در زمان امام صادق طلوع کردند، یعنی ما طلوع متصوفه را به طوری که اینها یک طبقه‌ای را به‌وجود آوردند و طرفداران زیادی پیدا کردند و در کمال آزادی حرفهای خودشان را می‌گفتند در زمان امام صادق می‌بینیم. اینها باز از آن طرفِ خشکه مقدسی افتاده بودند. اینها به عنوان نحله‌ای در مقابل اسلام سخن نمی‌گفتند، بلکه اصلاً می‌گفتند حقیقت اسلام آن است که ما می‌گوییم. یک روش خشکه مقدسی عجیبی پیشنهاد می‌کردند و می‌گفتند اسلام نیز همین را می‌گوید و همین، یک زاهدمآبی غیرقابل تحملی!

خوارج و مُرجئه نیز هر یک نحله‌ای بودند.

برخورد امام صادق با جریانهای فکری مختلف

ما می‌بینیم که امام صادق با همهٔ اینها مواجه است و با همهٔ اینها برخورد کرده است. از نظر قرائت و تفسیر، یک عده شاگردان امام هستند، و امام با دیگران دربارهٔ قرائت آیات قرآن و تفسیرهای قرآن مباحثه کرده، داد کشیده، فریاد کشیده که آنها چرا این‌جور غلط می‌گویند، اینها چرا چنین می‌گویند، آیات را این‌طور باید تفسیر کرد. در باب احادیث هم که خیلی واضح است، می‌فرمود: سخنان اینها اساس ندارد، احادیث صحیح آن است که ما از پدرانمان از پیغمبر روایت می‌کنیم. در باب نحلهٔ فقهی هم که مکتب امام صادق قویترین و نیرومندترین مکتبهای فقهی آن زمان بوده به طوری که اهل‌تسنن هم قبول دارند. تمام امامهای اهل تسنن یا بلاواسطه و یا مع‌الواسطه شاگرد امام بوده و نزد امام شاگردی کرده‌اند. در رأس ائمهٔ اهل تسنن ابوحنیفه است، و نوشته‌اند ابوحنیفه دو سال شاگرد امام بوده، و این جمله را ما در کتابهای خود آنها می‌خوانیم که گفته‌اند او گفت: «لَوْلَا السَّنَتانِ لَهَلَکَ نُعْمانُ» اگر آن دو سال نبود نعمان از بین رفته

بود. (نعمان اسم ابوحنیفه است. اسمش «نعمان‌بن ثابت بن زوطیّ بن مرزبان» است؛ اجدادش ایرانی هستند.) مالک بن انس که امام دیگر اهل تسنن است نیز معاصر امام صادق است. او هم نزد امام می‌آمد و به شاگردی امام افتخار می‌کرد. شافعی در دورۀ بعد بوده ولی او شاگردی کرده شاگردان ابوحنیفه را و خود مالک بن انس را. احمد حنبل نیز سلسلۀ نسبش در شاگردی در یک جهت به امام می‌رسد. و همین‌طور دیگران. حوزۀ درس فقهی امام صادق از حوزۀ درس تمام فقهای دیگر بارونق‌تر بوده است. حال من شهادت بعضی از علمای اهل تسنن در این جهت را عرض می‌کنم.

سخن مالک‌بن انس دربارۀ امام صادق

مالک بن انس که در مدینه بود، نسبتا آدم خوش‌نفسی بوده است. می‌گوید: من می‌رفتم نزد جعفربن محمد «وَ کانَ کثیرَ التبسُّمِ» و خیلی زیاد تبسم داشت، یعنی به اصطلاح خوشرو بود و عبوس نبود و بیشتر متبسم بود؛ و از آدابش این بود که وقتی اسم پیغمبر را در حضورش می‌بردیم رنگش تغییر می‌کرد (یعنی آنچنان نام پیغمبر به هیجانش می‌آورد که رنگش تغییر می‌کرد). من زمانی با او آمد و شد داشتم. بعد، از عبادت امام صادق نقل می‌کند که چقدر این مرد عبادت می‌کرد و عابد و متقی بود. آن داستان معروف را همین مالک نقل کرده که می‌گوید در یک سفر با امام با هم به مکه مشرف می‌شدیم، از مدینه خارج شدیم و به مسجد الشجره رسیدیم، لباس احرام پوشیده بودیم و می‌خواستیم لبّیک بگوییم و رسماً مُحرم شویم. همان‌طور سواره داشتیم محرم می‌شدیم، ما همه لبّیک گفتیم، من نگاه کردم دیدم امام می‌خواهد لبّیک بگوید اما چنان رنگش متغیر شده و آنچنان می‌لرزد که نزدیک است از روی مرکبش به روی زمین بیفتد، از خوف خدا. من نزدیک شدم و عرض

کردم: یا ابْنَ رسولِ‌الله! بالاخره بفرمایید، چاره‌ای نیست، باید گفت. به من گفت: من چه بگویم؟! به کی بگویم لبّیک؟! اگر در جواب من گفته شود: «لالبّیک» آن وقت من چه کنم؟!

این روایتی است که مرحوم آقا شیخ عباس قمی و دیگران در کتابهایشان نقل می‌کنند، و همه نقل کرده‌اند. راوی این روایت چنان که گفتیم مالک بن انس امام اهل تسنن است.

همین مالک می‌گوید: «ما رَأَتْ عَیْنٌ وَ لا سَمِعَتْ اُذُنٌ وَ لا خَطَرَ عَلیٰ قَلْبِ بَشَرٍ اَفْضَلُ مِنْ جَعْفَرِ بْنِ مُحَمَّدٍ» چشمی ندیده و گوشی نشنیده و به قلب بشر خطور نکرده مردی بافضیلت‌تر از جعفربن محمد.

محمد شهرستانی صاحب کتاب الملل والنّحل و از فلاسفه و متکلمین بسیار زبردست قرن پنجم هجری و مرد بسیار دانشمندی است. او در این کتاب، رشته‌های دینی و مذهبی و از جمله رشته‌های فلسفی در همهٔ دنیا را تشریح کرده است. در یک جا که از امام صادق نام می‌برد می‌گوید: «هُوَ ذو عِلْمٍ غَریرٍ» علمی جوشان داشت «وَ اَدَبٍ کامِلٍ فِی الْحِکْمَةِ» و در حکمت، ادب کاملی داشت، «وَ زُهْدٍ فِی الدُّنْیا وَ وَرَعٍ تامٍّ عَنِ الشَّهَواتِ» فوق‌العاده مرد زاهد و باتقوایی بود و از شهوات پرهیز داشت. و در مدینه اقامت کرد و بر دوستان خود اسرار علوم را افاضه می‌کرد: وَ یُفیضُ عَلَی الْمَوالی لَهُ اَسْرارَ الْعُلومِ. «ثُمَّ دَخَلَ الْعِراقَ» مدتی هم به عراق آمد. بعد اشاره به کناره‌گیری امام از سیاست می‌کند و می‌گوید: «وَ لا نازَعَ فِی الْخِلافَةِ اَحَداً» (با احدی در مسئلهٔ خلافت به نزاع برنخاست.) او این کناره‌گیری را این‌طور تأویل می‌کند، می‌گوید: «امام آنچنان غرق در بحر معرفت و علوم بود که اعتنایی به این مسائل نداشت.» من نمی‌خواهم توجیه او را صحیح بدانم، مقصودم اقرار اوست که امام تا چه حد در دریای معرفت غرق بود. می‌گوید: «وَ مَنْ غَرِقَ فی بَحْرِ الْمَعْرِفَةِ لَمْ یَقَعْ فی شَطٍّ» آن که در دریای معرفت غرق باشد خودش را در شط نمی‌اندازد

(می‌خواهد بگوید این‌جور چیزها شطّ است) «وَ مَنْ تَعَلّىٰ اِلىٰ ذِرْوَةِ الْحَقيقَةِ لَمْ يَخَفْ مِنْ حَطٍّ» آن که بر قلهٔ حقیقت بالا رفته است از پایین افتادن نمی‌ترسد.

همین شهرستانی که این سخن را دربارهٔ امام صادق می‌گوید، خودش دشمن شیعه است؛ در کتاب **الملل و النّحل** آنچنان شیعه را می‌کوبد که حد ندارد، ولی برای امام صادق تا این مقدار احترام قائل است، و این یک حسابی است. امروز خیلی از علما در دنیا هستند که با اینکه با مذهب تشیع فوق‌العاده دشمن و مخالفند ولی برای شخص امام صادق که این مذهب به او منتسب است احترام قائلند. لابد پیش خودشان این‌طور توجیه می‌کنند که آن چیزهایی که مخالف نظر آنهاست از امام صادق نیست. ولی به هر حال برای شخص امام صادق احترام فوق‌العاده‌ای قائل هستند.

نظر احمد امین

از معاصرین خودمان احمد امین مصری صاحب کتاب فجر الاسلام و ضُحَی‌الاسلام و ظُهر الاسلام و یوم الاسلام که از کتابهای فوق‌العاده مهم اجتماعی قرن اخیر است به این بیماری ضدتشیع گرفتار است و گویا اطلاعاتی در زمینهٔ تشیع نداشته است. با شیعه خیلی دشمن است و در عین حال نسبت به امام صادق یک احترامی قائل است که من که همهٔ کتابهای او را خوانده‌ام [می‌دانم] هرگز چنین احترامی برای امامهای اهل تسنن قائل نیست. کلماتی در حکمت از امام نقل می‌کند که فوق‌العاده است و من ندیده‌ام که یک عالم شیعی این کلمات را نقل کرده باشد.

اعتراف جاحظ

به نظر من اعتراف جاحظ از همهٔ اینها بالاتر است. جاحظ یک ملّای

واقعاً ملّا در اواخر قرن دوم و اوایل قرن سوم است. او یک ادیب فوق‌العاده ادیبی است، و تنها ادیب نیست، تقریباً می‌شود گفت یک جامعه‌شناس عصر خودش و یک مورخ هم هست. کتابی نوشته به نام کتاب الحیوان که حیوان‌شناسی است و امروز نیز مورد توجه علمای اروپایی است و حتی چیزهایی در کتاب الحیوان جاحظ در شناختن حیوانات پیدا کرده‌اند که می‌گویند در دنیای آن روز ـ دنیای یونان و غیریونان ـ سابقه ندارد، با اینکه در آن زمان هنوز علوم یونان وارد دنیای اسلام نشده بود. برای اولین بار این نظریات در کتاب الحیوان جاحظ پیدا شده است.

جاحظ نیز یک سنی متعصب است. او مباحثاتی دارد با بعضی از شیعیان که برخی او را به خاطر همین مباحثاتش ناصبی دانسته‌اند، که البته من نمی‌توانم بگویم او ناصبی است (در مباحثاتش یک حرفهایی مطرح کرده). زمانش با زمان امام صادق تقریباً یکی است. شاید اواخر عمر حضرت صادق را درک کرده باشد در حالی که کودک بوده؛ و یا حضرت صادق یک نسل قبل از اوست. غرض این است که زمانش نزدیک به زمان امام صادق است. تعبیرش راجع به امام صادق چنین است: «جَعْفَرُ بْنُ مُحَمَّدٍ الَّذی مَلَأَ الدُّنْیا عِلْمُهُ وَفِقْهُهُ» جعفربن محمد که دنیا را علم و فقاهت او پر کرد «وَ یُقالُ اِنَّ اَبا حَنیفَةَ مِنْ تَلامِذَتِهِ وَ کَذٰلِکَ سُفْیانُ الثُّوریُّ» و گفته می‌شود ابوحنیفه و سفیان ثوری ـ که یکی از فقها و متصوفهٔ بزرگ آن عصر بوده ـ از شاگردان او بوده‌اند.

نظر میرعلی هندی

میرعلی هندی از معاصرین خودمان که او نیز سنی است، دربارهٔ عصر امام صادق این‌طور اظهارنظر می‌کند، می‌گوید: «لا مُشاحَّةَ اَنَّ انْتِشارَ الْعِلْمِ فی ذٰلِکَ الْحینِ قَدْ ساعَدَ عَلیٰ فَکِّ الْفِکْرِ مِنْ عِقالِهِ» انتشار علوم در

آن زمان کمک کرد که فکرها آزاد شدند و پابندها از فکرها گرفته شد. «فَاَصْبَحَتِ الْمُناقَشاتُ الْفَلْسَفِيَّةُ عامَّةً فی كُلِّ حاضِرَةٍ مِنْ حَواضِرِ الْعالَمِ الْاِسْلامِیِّ» مناقشات فلسفی و عقلی[۱] در تمام جوامع اسلامی عمومیت پیدا کرد. بعد این‌طور می‌گوید: «وَ لايَفوتُنا اَنْ نُشيرَ اِلیٰ اَنَّ الَّذی تَزَعَّمَ تِلْكَ الْحَرَكَةَ هُوَ حَفيدُ عَلِیِّ بْنِ اَبی‌طالِبٍ اَلْمُسَمّیٰ بِالْاِمامِ الصّادِق.» می‌گوید: ما نباید فراموش کنیم که آن کسی که این حرکت فکری را در دنیای اسلام رهبری کرد نوادهٔ علیّ‌بن ابی‌طالب است، همان که به نام امام صادق معروف است «وَ هُوَ رَجُلٌ رَحْبُ اُفُقِ التَّفْكيرِ» و او مردی بود که افق فکرش بسیار باز بود «بَعيدُ اَغْوارِ الْعَقْلِ» عقل و فکرش بسیار عمیق و دور بود «مُلِمٌّ كُلَّ اِلْمامٍ بِعُلومِ عَصْرِهِ» فوق‌العاده به علوم زمان خودش المام و توجه داشت. بعد می‌گوید: «وَ يُعْتَبَرُ فِی الْواقِعِ هُوَ اَوَّلُ مَنْ اَسَّسَ الْمَدارِسَ الْفَلْسَفِيَّةَ الْمَشْهورَةَ فِی الْاِسْلامِ» و در حقیقت اول کسی که مدارس عقلی[۲] را در دنیای اسلام تأسیس کرد او بود. «وَ لَمْ يَكُنْ يَحْضُرُ حَلْقَتَهُ الْعِلْمِيَّةَ اُولٰئِكَ الَّذينَ اَصْبَحوا مُؤَسِّسِی الْمَذاهِبِ الْفِقْهِيَّةِ فَحَسْبُ بَلْ كانَ يَحْضُرُها طُلّابُ الْفَلْسَفَةِ وَ الْمُتَفَلْسِفونَ مِنْ اَنْحاءِ الْواسِعَة.» می‌گوید: شاگردانش تنها فقهای بزرگ مثل ابوحنیفه نبودند، طلاب علوم عقلی هم بودند.

سخن احمد زکی صالح

در کتاب الامام الصادق آقای مظفر، از احمد زکی صالح ــ که از معاصرین است ــ در مجلهٔ «الرسالة المصرية» نقل می‌کند که نشاط علمی شیعه از تمام فرقه‌های اسلامی بیشتر بود. (می‌خواهم بگویم که معاصرین هم تا

---

۱. مناقشاتِ بر اساس تعقل را می‌گویند مناقشات فلسفی.

۲. عرض کردم اینها وقتی می‌گویند فلسفی، مقصودشان بحثهای فکری و تعقلی است، در مقابل محدثین که [موضوع کارشان] فقط منقولات بود و روایت می‌گفتند.

چه حد اعتراف می‌کنند.) این خودش یک مسئله‌ای است. ایرانیها این را به حساب خودشان می‌گذارند، می‌گویند این نشاطِ ایرانی بود، درصورتی که نشاط مربوط به شیعه بود و اکثریت شیعه هم آن وقت ایرانی نبودند و غیر ایرانی بودند، که اکنون وارد این بحث نمی‌شویم. این مصری می‌گوید: «وَ مِنَ الْجَلِیِّ الْواضِحِ لَدیٰ کُلِّ مَنْ دَرَسَ عِلْمَ الْکَلامِ اَنَّ فِرَقَ الشّیعَةِ کانَتْ اَنْشَطَ الْفِرَقِ الْاِسْلامِیَّةِ حَرَکَةً» می‌گوید هر کسی که وارد باشد می‌داند که نشاط فرقه‌های شیعه از همه بیشتر بود. «وَکانَتْ اُولیٰ مَنْ اَسَّسَ الْمَذاهِبَ الدّینِیَّةَ عَلیٰ اُسُسٍ فَلْسَفِیَّةٍ حَتّیٰ اَنَّ الْبَعْضَ یَنْسُبُ الْفَلْسَفَةَ خاصَّةً لِعَلِیِّ بْنِ اَبی طالِبٍ» و شیعه اولین مذهب اسلامی بود که مسائل دینی را بر اساس فکری و عقلی نهاد (و شیعه یعنی امام صادق).

اهتمام شیعه به مسائل تعقلی

بهترین دلیل [بر اینکه در زمان امام صادق علیه‌السلام علوم عقلی نیز نضج گرفت] این است که در تمام کتب حدیث اهل تسنن (صحیح بخاری، صحیح مسلم، جامع ترمذی، سنن ابی‌داود و صحیح نَسائی) جز مسائل فرعی چیز دیگری نیست: احکام وضو این است، احکام نماز این است، احکام روزه این است، احکام حج این است، احکام جهاد این است؛ و یا سیره است، مثلاً پیغمبر در فلان سفر این‌طور عمل کردند. ولی شما به کتابهای حدیث شیعه که وارد می‌شوید می‌بینید اولین مبحث و اولین کتابش «کتاب العقل و الجهل» است. اصلاً این‌جور مسائل در کتب اهل تسنن مطرح نبوده. البته نمی‌خواهم بگویم منشأ همهٔ اینها امام صادق بود؛ ریشه‌اش امیرالمؤمنین است و ریشهٔ ریشه‌اش خود پیغمبر است، ولی اینها این مسیر را ادامه دادند. امام صادق بود که چون در زمان خودش این فرصت را پیدا کرد مواریث اجداد خودش را حفظ کرد و بر آن مواریث افزود. بعد از «کتاب العقل و الجهل» وارد «کتاب التوحید»

می‌شویم. ما می‌بینیم صدها و بلکه هزارها بحث در باب توحید و صفات خداوند و مسائل مربوط به شئون الهی و قضا و قدر الهی و جبر و اختیار و مسائل تعقلی در کتب حدیث شیعه طرح است که در کتب دیگر طرح نیست. اینها سبب شده که گفته‌اند اولین کسی که مدارس فلسفی را[۱] (مدارس عقلی را) در دنیای اسلام تأسیس کرد امام جعفر صادق بود.

جابربن حیّان

مسئله‌ای است که اخیراً کشف شده و آن این است: مردی است در تاریخ اسلام به نام «جابر بن حیّان» که احیاناً به او «جابر بن حیّان صوفی» می‌گویند؛ او هم یکی از عجایب است. ابن‌الندیم در **الفهرست**[۲] جابر بن حیّان را یاد کرده و در حدود صدوپنجاه کتاب به او نسبت می‌دهد که بیشتر این کتابها در علوم عقلی است و به قول آن روز در کیمیا (شیمی) است، در صنعت است، در خواص طبایع اشیاء است، و امروز او را پدر شیمی دنیا می‌نامند. ظاهراً ابن النّدیم می‌گوید او از شاگردان امام جعفر صادق است.

ابن خلّکان[۳] نیز که او هم سنی است از جابربن حیّان نام می‌برد و

---

۱. مقصود همان احادیث عقلی است که ما در کتب شیعه داریم.

۲. **الفهرست** ابن‌الندیم در فن خودش ـ که کتابی است در کتابشناسی ـ از معتبرترین کتب دنیا شمرده می‌شود. آنچنان محققانه در مورد کتابشناسی بحث کرده است که امروز اروپاییها برای این کتاب فوق‌العاده ارزش قائل هستند. ابن‌الندیم در قرن چهارم هجری می‌زیسته است. او در این کتاب، کتابهای دورهٔ اسلامی و بعضی کتابهای غیر دورهٔ اسلامی را (کتابهایی که در زمان خودش وجود داشته) معرفی می‌کند. اصلاً یک نابغه‌ای بوده. یک ورّاق و یک کتابفروش بوده ولی آنقدر فاضل و دانشمند بوده که انسان وقتی کتابش را می‌خواند حیرت می‌کند. من تمام این کتاب را از اول تا آخر خوانده‌ام. انواع خطوطی را که در زمان خودش رایج بوده، انواع زبانهای زمان خودش و نیز ریشه‌های زبانها را نشان می‌دهد.

۳. قاضی ابن خلّکان در قرن ششم می‌زیسته است.

می‌گوید: کیمیاوی و شیمیدان و شاگرد امام صادق بود. و دیگران نیز همین‌طور نقل کرده‌اند. و این علوم قبل از جابربن حیّان هیچ سابقه‌ای در دنیای اسلام نداشته، یکدفعه مردی به نام «جابربن حیّان» شاگرد امام صادق پیدا می‌شود و این همه رساله در این موضوعات مختلف می‌نویسد که بسیاری از آنها امروز ارزش علمی دارد. راجع به جابربن حیّان خیلی بحث کرده‌اند، مستشرقین معاصر خیلی بحث کرده‌اند، همین تقی‌زاده نیز خیلی بحث کرده است. البته هنوز خیلی مجهولات راجع به جابربن حیّان هست که کشف نشده است. حال، آنچه که عجیب است این است که در کتب خود شیعه اسمی از این آدم نیامده، یعنی در کتب رجال شیعه (ابن النّدیم شاید شیعه باشد)، در کتب فقها و محدثین شیعه اسمی از این آدم نیست. یک چنین شاگرد مبرّزی امام صادق داشته که احدی نداشته است.

هشام بن الحکم

شاگرد دیگر امام هشام بن الحکم است. هشام بن الحکم یک اعجوبه است و بر تمام متکلمین زمان خودش برتری داشته و بر همهٔ آنها پیروز بوده است. (من اینها را به شهادت کتب اهل تسنن عرض می‌کنم.) ابوالهذیل علّاف یک متکلم ایرانی فوق‌العاده قویّی است. شبلی نعمان در تاریخ علم کلام می‌نویسد احدی نمی‌توانست با ابوالهذیل مباحثه کند و او از تنها کسی که می‌ترسید هشام بن الحکم بود. نَظّام که او را از نوابغ روزگار شمرده‌اند و نظریاتی داشته که امروز با نظریات جدید منطبق است (مثلاً در باب رنگ و بو معتقد است که رنگ و بو از جسم مستقل است، یعنی رنگ و بو آن‌طور که خیال می‌کردند عرضی است برای جسم، عرضی برای جسم نیست؛ مخصوصاً در باب بو معتقد است که بو یک چیزی است که در فضا پخش می‌شود) شاگرد هشام بوده (و

نوشته‌اند که این رأی را از هشام بن الحکم گرفت) و هشام بن الحکم خودش شاگردی از شاگردان امام صادق است.

حال، شما از مجموع اینها ببینید چه زمینه‌ای از نظر فرهنگی برای امام صادق فراهم بود و امام استفاده کرد، زمینه‌ای که نه قبلش برای هیچ امامی فراهم بود و نه بعدش به آن اندازه فراهم شد. به مقدار کمی برای حضرت رضا فراهم بود. برای حضرت موسی بن جعفر که دوباره وضع خیلی بد شد و مسئلهٔ زندان و غیره پیش آمد. ائمهٔ دیگر نیز همه به همان جوانی جوانمرگ می‌شدند؛ مسموم می‌شدند و از دنیا می‌رفتند. نمی‌گذاشتند اینها زنده بمانند والّا وضع محیط به گونه‌ای بود که تا حدی مساعد بود. ولی برای امام صادق هر دو جهت حاصل شد، هم عمر حضرت طولانی شد (در حدود هفتاد سال) و هم محیط و زمان مساعد بود.

حال این امر چقدر تفاوت زمان امام صادق با زمان سیدالشهداء را ثابت می‌کند؟ یعنی چه زمینه‌هایی برای امام صادق فراهم بود که برای سیدالشهداء فراهم نبود؟ سیدالشهداء یا باید تا آخر عمر در خانه بنشیند آب و نانی بخورد و برای خدا عبادت کند و درواقع زندانی باشد، و یا کشته شود؛ ولی برای امام صادق این‌جور نبود که یا باید کشته شود و یا در حال انزوا باشد، بلکه این‌طور بود که یا باید کشته شود و یا از شرایط مساعد محیط حداکثر بهره‌برداری را بکند. ما این مطلب را که ائمهٔ بعد آمدند و ارزش قیام امام حسین را ثابت و روشن کردند درک نمی‌کنیم. اگر امام صادق نبود امام حسین نبود (همچنان که اگر امام حسین نبود امام صادق نبود) یعنی اگر امام صادق نبود ارزش نهضت امام حسین هم روشن و ثابت نمی‌شد. در عین حال امام صادق متعرض امر حکومت و خلافت نشد ولی همه می‌دانند که امام صادق با خلفا کنار هم نیامد، مبارزهٔ مخفی می‌کرد، نوعی جنگ سرد در میان بود، معایب و مثالب و

مظالم خلفا، همه به وسیلهٔ امام صادق در دنیا پخش شد، ولهذا منصور تعبیر عجیبی دربارهٔ ایشان دارد[۱]. می‌گوید: «هٰذَا الشَّجیٰ مُعْتَرِضٌ فِی الْحَلْقِ...» جعفر بن محمد مثل یک استخوان است در گلوی من، نه می‌توانم بیرونش بیاورم و نه می‌توانم فرویش ببرم؛ نه می‌توانم یک مدرکی از او به دست آورم کلکش را بکنم و نه می‌توانم تحملش کنم، چون واقعاً اطلاع دارم که این مکتب بی‌طرفی که او انتخاب کرده علیه ماست، زیرا کسانی که از این مکتب به وجود می‌آیند همه‌شان علیه ما هستند، ولی مدرکی هم از او به دست نمی‌آورم. آری، این تعبیر از منصور است: استخوانِ گیر کرده در گلو، نه می‌توانم بیرونش بیاورم و نه می‌توانم فرویش ببرم.

عوامل مؤثر در نشاط علمی زمان امام صادق علیه‌السلام

عرض کردیم در زمان امام صادق نشاط علمی فوق‌العاده‌ای پیدا شد و همان نشاط علمی منشأ شد که جنگ عقاید داغ گردید و برای هر مسلمان پاک نهادی لازم بود که در این جنگ عقاید به سود اسلام وارد شود و از اسلام دفاع کند. چه عواملی در این نشاط علمی تأثیر داشت؟ سه عامل مؤثر بود: عامل اول این بود که محیط آن روز اسلامی یک محیط صددرصد مذهبی بود و مردم تحت انگیزه‌های مذهبی بودند.

۱. منصور با امام صادق به یک وضع عجیبی رفتار می‌کرد و ریشه‌اش هم خود امام صادق بود. گاهی بر حضرت سخت می‌گرفت و گاهی آسان. البته ظاهراً هیچ‌وقت حضرت را زندان نبرده باشد ولی خیلی اوقات، ایشان را تحت نظر قرار می‌داد و یک دفعه ظاهراً دو سال حضرت را در کوفه تحت نظر قرار داد، یعنی منزلی را به امام اختصاص داده بودند و مأمورینی آنجا بودند که رفت و آمدهای منزل امام را کنترل می‌کردند. چندین بار خودش امام را احضار کرد و فحّاشی و هتّاکی نمود که می‌کشمت، گردنت را می‌زنم، تو علیه من تبلیغ می‌کنی، مردم را بر من می‌شورانی، چنین می‌کنی، چنان می‌کنی، و امام خیلی با نرمش جواب می‌داد.

تشویقهای پیغمبر اکرم به علم، و تشویقها و دعوتهای قرآن به علم و تعلم و تفکر و تعقل، عامل اساسی این نهضت و شور و نشاط بود. عامل دوم این بود که نژادهای مختلف وارد دنیای اسلام شده بودند که سابقهٔ فکری و علمی داشتند. عامل سوم که زمینه را مساعد می‌کرد جهان‌وطنی اسلامی بود، این‌که اسلام با وطنهای آب و خاکی مبارزه کرده بود و وطن را وطن اسلامی تعبیر می‌کرد که هرجا اسلام هست آنجا وطن است و درنتیجه تعصبات نژادی تا حدود بسیار زیادی از میان رفته بود به طوری که نژادهای مختلف با یکدیگر همزیستی داشتند و احساس اخوّت و برادری می‌کردند. مثلاً شاگرد، خراسانی بود و استاد مصری، یا شاگرد مصری بود و استاد خراسانی. حوزهٔ درس تشکیل داده می‌شد، آن که به عنوان استاد نشسته بود یک غلام بربری بود مثل «نافع» یا «عِکرِمه» غلام عبدالله بن عباس. یک غلام بربری می‌آمد می‌نشست، بعد می‌دید عراقی، سوریه‌ای، حجازی، مصری، ایرانی و هندی پای درس او شرکت کرده‌اند. این یک عامل بسیار بزرگی بوده برای اینکه زمینهٔ این جهش و جنبش را فراهم کند.

و از این شاید بالاتر آن چیزی است که امروز اسمش را «تسامح و تساهل دینی» اصطلاح کرده‌اند و مقصود همزیستی با غیرمسلمانان است، مخصوصاً همزیستی با اهل کتاب؛ یعنی مسلمانان اهل کتاب را برای اینکه با آنها همزیستی کنند تحمل می‌کردند و این را برخلاف اصول دینی خودشان نمی‌دانستند. و در آن زمان اهل کتاب اهل علم بودند. اینها وارد جامعهٔ اسلامی شدند و مسلمین مقدم اینها را گرامی شمردند و در همان عصر اول، معلومات اینها را از ایشان گرفتند و در عصر دوم، دیگر در رأس جامعهٔ علمی، خود مسلمین قرار گرفتند. مسئلهٔ تسامح و تساهل با اهل کتاب نیز یک عامل فوق‌العاده مهمی بوده است. البته خود این هم ریشهٔ حدیثی دارد. ما احادیث زیادی در این زمینه داریم. حتی

مرحوم مجلسی در بحار نقل می‌کند ـ و در نهج‌البلاغه نیز هست ـ که پیغمبر فرمود: خُذُوا الْحِكْمَةَ وَ لَوْ مِنْ مُشْرِكٍ (حکمت یعنی سخن علمی صحیح) سخن علمی صحیح را فرا گیرید ولو از مشرک. این جملهٔ معروف: اَلْحِكْمَةُ ضالَّةُ الْمُؤْمِنِ يَأْخُذُها اَيْنَما وَجَدَها، مضمونش همین است (در بعضی تعبیرها هست: وَ لَوْ مِنْ يَدِ مُشْرِكٍ) یعنی حکمت ـ که قرآن می‌گوید: يُؤْتِي الْحِكْمَةَ مَنْ يَشاءُ وَ مَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ اُوتِيَ خَيْراً كَثيراً[1] و به معنی سخن علمی محکم، پابرجا، صحیح، معتبر و حرف درست است ـ گمشدهٔ مؤمن است. خیلی تعبیر عالی‌ای است: «گمشده». اگر انسان چیزی داشته باشد که مال خودش باشد و آن را گم کرده باشد چگونه هر جا می‌رود دنبالش می‌گردد؟! اگر شما یک انگشتر قیمتی داشته باشید که مورد علاقه‌تان باشد و گم شده باشد، هر جا که احتمال می‌دهید می‌روید و تمام حواستان به این است که گوشه و کنار را نگاه کنید ببینید آیا می‌توانید گمشده‌تان را پیدا کنید. از بهترین و افتخارآمیزترین تعبیرات اسلامی یکی همین است: حکمت گمشدهٔ مؤمن است، هر جا که پیدایش کند می‌گیرد ولو از دست یک مشرک؛ یعنی تو اگر مالت را، گمشده‌ات را در دست یک مشرک ببینی آیا می‌گویی من کاری به آن ندارم، یا می‌گویی این مال من است؟ امیرالمؤمنین می‌فرماید: مؤمن علم را در دست مشرک عاریتی می‌بیند و خودش را مالک اصلی، و می‌گوید او شایستهٔ آن نیست، آن که شایستهٔ آن است من هستم.

برخی مسئلهٔ تسامح و تساهل نسبت به اهل کتاب را به حساب خلفا گذاشته‌اند که «سعهٔ صدر خلفا ایجاب می‌کرد که در دربار آنها مسلمان و مسیحی و یهودی و مجوسی و غیره با همدیگر بجوشند و از یکدیگر استفاده کنند» ولی این سعهٔ صدر خلفا نبود، دستور خود پیغمبر

---

۱. بقره / ۲۶۹.

بود. حتی جرجی زیدان این مسئله را به حساب سعهٔ صدر خلفا می‌گذارد. داستان سید رضی را نقل می‌کند که سید رضی ـ که مردی است در ردیف مراجع تقلید و مرد فوق‌العاده‌ای است و برادر سید مرتضی است ـ وقتی که دانشمند معاصرش «ابو اسحق صابی»[1] وفات یافت قصیده‌ای در مدح او گفت[2]:

اَرَأَیْتَ مَنْ حَمَلوا عَلَی الْاَعْوادِ

اَرَأَیْتَ کَیْفَ خَبا ضِیاءُ النّادی

«دیدی این چه کسی بود که روی این چوبهای تابوت حملش کردند؟! آیا فهمیدی که چراغ محفل ما خاموش شد؟! این یک کوه بود که فرو ریخت...» برخی آمدند به او عیب گرفتند که آیا یک سید، اولاد پیغمبر، یک عالم بزرگ اسلامی یک مرد کافر را این‌طور مدح می‌کند؟! گفت: «اِنَّما رَثَیْتُ عِلْمَهُ» من علمش را مرثیه گفتم، مرد عالمی بود، من او را به خاطر علمش مرثیه گفتم. (در این زمان اگر کسی چنین کاری کند از شهر بیرونش می‌کنند.) جرجی زیدان بعد از آنکه این داستان را نقل می‌کند می‌گوید: ببینید سعهٔ صدر را، یک سید اولاد پیغمبر مثل سید رضی با این همه عظمت روحی و این مقام شامخ سیادت و علمی [یک کافر را چنین مدح می‌کند.] بعد می‌گوید «همهٔ اینها ریشه‌اش از دربار خلفا بود که اینها مردمانی واسع‌الصدر بودند.» این به دربار خلفا مربوط نیست. سید رضی

---

۱. ابواسحق صابی مسلمان نبود، صابئی بود (دربارهٔ مذهب صابئین خیلی حرف است. برخی گفته‌اند مذهب صابئی ریشهٔ مجوسی داشته ولی یک نحلهٔ مسیحی است. امروز راجع به این مذهب خیلی بحثهاست که ریشهٔ آن چیست) و بسیار دانشمند و مرد مؤدبی بود، و چون ادیب بود خیلی علاقه‌مند به ادبیّت قرآن بود و خیلی هم به آیات قرآن استشهاد می‌کرد. ماه رمضان چیزی نمی‌خورد. می‌گفتند تو که مسلمان نیستی چرا چیزی نمی‌خوری؟ می‌گفت: ادب اقتضا می‌کند که من با مردم زمان خودم هماهنگی داشته باشم.

۲. این قصیده را در داستان راستان نقل کرده‌ام.

شاگرد علی‌بن ابی‌طالب است که نهج‌البلاغه را جمع کرده. او از همهٔ مردم به دستور جدش پیغمبر و علی‌بن ابی‌طالب آشناتر است که می‌گوید حکمت و علم در هر جا که باشد محترم است.

اینها عواملی بود که این شور و نشاط علمی را به وجود آورد و قهراً این زمینه را برای امام صادق فراهم کرد.

پس بحث ما این شد که برای امام صادق اگرچه زمینه برای زعامت فراهم نشد و اگر فراهم می‌شد مسلّم آن زمینه از همهٔ زمینه‌ها بهتر بود، ولی یک زمینهٔ دیگری فراهم بود و حضرت از آن زمینه استفاده کرد به طوری که تحقیقاً می‌توان گفت حرکتهای علمی دنیای اسلام اعمّ از شیعه و سنی مربوط به امام صادق است. حوزه‌های شیعه که خیلی واضح است، حوزه‌های سنی هم مولود امام صادق است، به جهت اینکه رأس و رئیس حوزه‌های سنی «جامع ازهر» است که از هزار سال پیش تشکیل شده و جامع ازهر را هم شیعیان فاطمی تشکیل دادند، و تمام حوزه‌های دیگر اهل تسنن منشعب از جامع ازهر است، و همهٔ اینها مولود همین استفاده‌ای است که امام صادق از وضع زمان خودش کرده است. این مطلب لااقل به صورت یک مسئله مطرح است که آیا برای امام صادق بهتر بود این زمینه را از دست بدهد و برود بجنگد و در راه مبارزهٔ با ظلم کشته شود؟ یا اینکه از این زمینهٔ عالی استفاده کند؟ اسلام که تنها مبارزهٔ با ظلم نیست، اسلام چیزهای دیگر هم هست.

بنابراین من این مطلب را فقط به عنوان یک زمینه و یک تفاوت عصر امام صادق با عصرهای دیگر عرض کردم که اگر امام صادق از این زمینه استفاده نمی‌کرد جای این سؤال بود که اگر ائمه حکومت و خلافت می‌خواستند مگر جز برای این می‌خواستند که اسلام را نشر دهند؟ چرا از این زمینهٔ مساعد استفاده نکردند و باز خودشان را به کشتن دادند؟ جوابش این است که در وقتی که زمینه، مساعد بود چنین نبود که زمینهٔ

مساعد را از دست بدهند. برای حضرت رضا هم یک فرصت مناسب همین بود که در مجلس مأمون راه یافت و از آن مجلس صدای خودش را بلند کرد. شاید حضرت رضا دو سال بیشتر نزد مأمون نبود، ولی آنچه که از حضرت رضا از همان دورهٔ بودنش با مأمون نقل شده از بقیهٔ مدت عمر حضرت نقل نشده است.

□

پرسش و پاسخ

سؤال: آیا جابربن حیّان علم خود را از امام صادق آموخته است؟

جواب: عرض کردم که قسمتی از این مطلب از مجهولات تاریخ است و هنوز تاریخ نتوانسته آن را صددرصد روشن کند. آن مقدار که هست همین است که این درسها را از امام صادق آموخت. البته هستند افرادی که به آن اعتماد ندارند و می‌گویند جابربن حیّان دوره‌اش اندکی متأخرتر از امام صادق است. آنها هم که می‌گویند متأخرتر است، می‌گویند او شاگرد بعضی شاگردان امام صادق بوده است. ولی به هر حال آنهایی که نوشته‌اند و به این مسئله اعتماد دارند به همین عنوان نوشته‌اند که او این درسها را از امام صادق فراگرفت. و عمده این است که این علوم قبل از او سابقه نداشته است، و این نشان می‌دهد که حضرت شاگردان مختلفی در قسمتهای مختلف داشته‌اند. همهٔ افراد [یک ظرفیت روحی و فکری ندارند] چنان که حضرت امیر به کمیل‌بن زیاد می‌فرمود: اِنَّ هٰهُنا

لَعِلْماً جَمّاً لَوْ اَصَبْتُ لَهُ حَمَلَةً[1] علم فراوانی دارم، افسوس که آدم مستعدش را پیدا نمی‌کنم. و بعد فرمود: پیدا می‌کنم، یکی مستعد و باهوش است اما حقّه‌باز و دنیاطلب، می‌خواهد دین را وسیلهٔ مادی قرار دهد؛ و یکی مقدس و متدین است ولی احمق و استعداد علمی ندارد. یک آدمی که هم استعداد علمی داشته باشد و هم استعداد اخلاقی، پیدا نکردم.

۱. نهج‌البلاغه فیض‌الاسلام، حکمت ۱۳۹.

موجبات شهادت امام موسی کاظم (ع)

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله ربّ العالمین، باریٔ الخلائق اجمعین، والصلوة والسلام علی عبدالله و رسوله و حبیبه و صفیّه سیدنا و نبینا و مولانا ابی‌القاسم محمد صلی الله علیه و آله و آله الطیبین الطاهرین المعصومین، اعوذ بالله من الشیطان الرجیم:

اَنْتُمُ الصِّراطُ الْاَقْوَمُ وَ السَّبیلُ الْاَعْظَمُ وَ شُهَداءُ دارِ الْفَناءِ وَ شُفَعاءُ دارِ الْبَقاءِ[1].

همهٔ ائمهٔ اطهار علیهم السلام به استثنای وجود مقدس حضرت حجّت

---

۱. زیارت جامعهٔ کبیره.

عجّل‌الله تعالی فرجه که در قید حیات هستند، شهید از دنـیا رفـته‌انـد، هیچ‌کدام از آنها با مرگ طبیعی و با اجل طبیعی و یا با یک بیماری عادی از دنیا نرفته‌اند، و این یکی از مفاخر بـزرگ آنـهاست. اوّلا خـودشان همیشه آرزوی شهادت در راه خدا را داشتند کـه مـا مـضمون آن را در دعاهایی که آنها به ما تعلیم داده‌اند و خودشان می‌خوانده‌اند مـی‌بینیم. علی علیه‌السلام می‌فرمود: من تنفر دارم از این‌که در بستر بمیرم؛ هزار ضـربت شمشیر بر من وارد بشود بهتر است از این‌که آرام در بستر بـمیرم. و در دعاها و زیاراتی که ما آنها را زیارت می‌کنیم یکی از فضائل آنـان کـه یادآوری می‌کنیم همین است که آنها از زمرهٔ شهدا هستند و شهید از دنیا رفته‌اند. جمله‌ای که در آغاز سخنم خواندم از زیارت جامعهٔ کبیره است که می‌خوانیم: اَنْتُمُ الصِّراطُ الْاَقْوَمُ وَ السَّبیلُ الْاَعْظَمُ وَ شُهَـداءُ دارِ الْـفَناءِ وَ شُفَعاءُ دارِالْبَقاءِ شما راست‌ترین راهها و بزرگترین شاهراهها هستید. شما شهیدان این جهان و شفیعان آن جهانید.

در اصطلاح، «شهید» لقب وجود مقدس امام حسین علیه‌السلام است و ما معمولاً ایشان را به لقب «شهید» می‌خوانیم: «الحسین الشهید». همان‌طور که لقب امام صادق را می‌گوییم «جعفرُ الصادق» و لقب امام موسی بـن جعفر را می‌گوییم «موسی الکاظم»، لقب سیدالشهداء «الحسین الشهید» است. ولی این بدان معنی نیست که در میان ائمهٔ ما تنها امام حسین است که شهید است. همان‌طور که اگر موسی بن جعفر را می‌گوییم «الکاظم» معنایش این نیست که سایر ائمه کاظم نبوده‌اند[1]، یا اگر به امـام رضـا می‌گوییم «الرّضا» معنایش این نیست کـه دیگـران مـصداق «الرضـا» نیستند، و یا اگر به امام صادق می‌گوییم: «الصادق» معنایش این نیست که دیگران العیاذبالله صـادق نـیستند، هـمچنین اگـر مـا بـه حـضرت

۱. «کاظم» یعنی کسی که بر خشم خود مسلّط است.

سیدالشهداء علیه‌السلام می‌گوییم «الشهید»، معنایش این نیست که ائمهٔ دیگر ما شهید نشده‌اند.

تأثیر مقتضیات زمان در شکل مبارزه

اینجا این سخن به میان می‌آید که سایر ائمه چرا شهید شدند؟ آنها که تاریخ نشان نمی‌دهد که در مقابل دستگاههای جور زمان خودشان قیام کرده و شمشیر کشیده باشند. آنها که ظاهر سیره‌شان نشان می‌دهد که روششان با روش امام حسین متفاوت بوده است. بسیار خوب، امام حسین شهید شد، چرا امام حسن شهید بشود؟ چرا امام سجّاد شهید بشود؟ چرا امام باقر و امام صادق و امام کاظم شهید بشوند؟ و همین‌طور سایر ائمه.

جواب این است: اشتباه است اگر ما خیال کنیم روش سایر ائمه با روش امام حسین در این جهت اختلاف و تفاوت داشته است. برخی این‌طور خیال می‌کنند، می‌گویند: در میان ائمه، امام حسین بنایش بر مبارزه با دستگاه جور زمان خود بود ولی سایر ائمه این اختلاف را داشتند که مبارزه نمی‌کردند. اگر این‌جور فکر کنیم سخت اشتباه کرده‌ایم. تاریخ خلافش را می‌گوید و قرائن و دلایل همه برخلاف است. بله، اگر ما مطلب را جور دیگری تلقی کنیم (که همین‌جور هم هست) هیچ وقت یک مسلمان واقعی، یک مؤمن واقعی ـ تا چه رسد به مقام مقدس امام ـ امکان ندارد که با دستگاه ظلم و جور زمان خودش سازش کند و واقعاً بسازد، یعنی خودش را با آن منطبق کند، بلکه همیشه با آنها مبارزه می‌کند. تفاوت در این است که شکل مبارزه فرق می‌کند. یک وقت مبارزه علنی است، اعلان جنگ است، مبارزهٔ با شمشیر است و یک وقت مبارزه هست ولی نوع مبارزه فرق می‌کند. در این مبارزه هم کوبیدن طرف هست، لجن‌مال کردن طرف هست، منصرف کردن مردم از ناحیهٔ او

هست، علنی کردن باطل بودن او هست، جامعه را بر ضد او سوق‌دادن هست، ولی نه به صورت شمشیر کشیدن.

این است که مقتضیات زمان در شکل مبارزه می‌تواند تأثیر بگذارد. هیچ وقت مقتضیات زمان در این جهت نمی‌تواند تأثیر داشته باشد که در یک زمان سازش با ظلم جایز نباشد ولی در زمان دیگر سازش با ظلم جایز باشد. خیر، سازش با ظلم هیچ زمانی و در هیچ مکانی و به هیچ شکلی جایز نیست، اما شکل مبارزه ممکن است فرق کند. ممکن است مبارزه علنی باشد، ممکن است مخفیانه و زیر پرده و در استتار باشد. تاریخ ائمهٔ اطهار عموماً حکایت می‌کند که همیشه در حال مبارزه بوده‌اند. اگر می‌گویند مبارزهٔ در حال تقیّه، [مقصود سکون و بی‌تحرکی نیست.] «تقیّه» از مادهٔ «وَقْی» است، مثل تقوا که از مادهٔ «وَقْی» است. تقیّه معنایش این است: در یک شکل مخفیانه‌ای، در یک حالت استتاری از خود دفاع کردن، و به عبارت دیگر سپر به کار بردن، هرچه بیشتر زدن و هرچه کمتر خوردن؛ نه دست از مبارزه برداشتن، حاشا و کَلّا.

روی این حساب است که ما می‌بینیم همهٔ ائمهٔ اطهار این افتخار را ـ آری این افتخار را ـ دارند که در زمان خودشان با هیچ خلیفهٔ جوری سازش نکردند و همیشه در حال مبارزه بودند. شما امروز بعد از هزار و سیصد سال ـ و بیش از هزار و سیصد سال، یا برای بعضی از ائمه اندکی کمتر: هزار و دویست و پنجاه سال، هزار و دویست و شصت سال، هزار و دویست و هفتاد سال ـ می‌بینید خلفایی نظیر عبدالملک مروان (از قبل از عبدالملک مروان تا عبدالملک مروان، اولاد عبدالملک، پسر عموهای عبدالملک، بنی‌العباس، منصور دوانیقی، ابوالعباس سفّاح، هارون‌الرشید، مأمون و متوکّل) از بدنام‌ترین افراد تاریخند. در میان ما شیعه‌ها که قضیه بسیار روشن است؛ حتی در میان اهل تسنن، اینها لجن‌مال شده‌اند. چه کسی اینها را لجن‌مال کرده است؟ اگر مقاومت ائمهٔ اطهار در مقابل اینها

نبود، و اگر نبود که آنها فسقها و انحرافهای آنان را برملا می‌کردند و غاصب‌بودن و نالایق‌بودن آنها را به مردم گوشزد می‌نمودند، آری اگر این موضوع نبود، امروز ما هارون و مخصوصاً مأمون را در ردیف قِدّیسین می‌شمردیم. اگر ائمه، باطن مأمون را آشکار نمی‌کردند و وی را معرفی کامل نمی‌نمودند، مسلّم او یکی از قهرمانان بزرگ علم و دین در دنیا تلقی می‌شد.

بحث ما در موجبات شهادت امام موسی بن جعفر علیه‌السلام است. چرا موسی بن جعفر را شهید کردند؟ اولاً این‌که موسی بن جعفر شهید شده است از مسلّمات تاریخ است و هیچ کس انکار نمی‌کند. بنا بر معتبرترین و مشهورترین روایات، موسی بن جعفر علیه‌السلام چهار سال در کُنج سیاهچالهای زندان بسر برد و در زندان هم از دنیا رفت و در زندان، مکرر به امام پیشنهاد شد که یک معذرتخواهی و یک اعتراف زبانی از او بگیرند، و امام حاضر نشد. این متن تاریخ است.

امام در زندان بصره

امام در یک زندان بسر نبرد، در زندانهای متعدد بسر برد. او را از این زندان به آن زندان منتقل می‌کردند؛ و راز مطلب این بود که در هر زندانی که امام را می‌بردند، بعد از اندک مدتی زندانبان مرید می‌شد. اول امام را به زندان بصره بردند. عیسی بن جعفر بن ابی جعفر منصور، یعنی نوهٔ منصور دوانیقی والی بصره بود. امام را تحویل او دادند که یک مرد عیّاش کیّاف و شرابخوار و اهل رقص و آواز بود. به قول یکی از کسان او «این مرد عابد و خداشناس را در جایی آوردند که چیزها به گوش او رسید که در عمرش نشنیده بود.» در هفتم ماه ذی‌الحجهٔ سال ۱۷۸ امام را به زندان بصره بردند و چون عید قربان در پیش بود و ایام به اصطلاح جشن و شادمانی بود، امام را در یک وضع بدی (از نظر روحی) بردند. مدتی امام

در زندان او بود. کم‌کم خود این عیسی بن جعفر علاقه‌مند و مرید شد. او هم قبلاً خیال می‌کرد که شاید واقعاً موسی بن جعفر همان‌طور که دستگاه خلافت تبلیغ می‌کند مردی است یاغی که فقط هنرش این است که مدعی خلافت است، یعنی عشق ریاست به سرش زده است. دید نـه، او مـرد معنویت است و اگر مسئلهٔ خلافت برای او مطرح است از جنبهٔ معنویتِ مطلب مطرح است نه اینکه یک مرد دنیا طلب باشد. بعدها وضع عوض شد. دستور داد یک اتاق بسیار خوبی را در اختیار امام قـرار دادنـد و رسماً از امام پذیرایی می‌کرد. هارون محرمانه پیغام داد که کـلک ایـن زندانی را بکن. جواب داد من چنین کاری نمی‌کنم. اواخر، خـودش بـه خلیفه نوشت که دستور بده این را از من تحویل بگیرند و الّا خودم او را آزاد می‌کنم؛ من نمی‌توانم چنین مردی را به عنوان یک زندانی نزد خود نگاه دارم. چون پسر عموی خلیفه و نوهٔ منصور بود، حرفش البته خریدار داشت.

امام در زندانهای مختلف

امام را به بغداد آوردند و تحویل فضل بن ربیع دادند. فضل بن ربیع پسر «ربیع» حاجب معروف است[1]. هارون امام را به او سپرد. او هم بـعد از مدتی به امام علاقه‌مند شد، وضع امام را تغییر داد و یک وضع بـهتری برای امام قرار داد. جاسوسها به هارون خبر دادند که موسی بن جعفر در زندان فضل بن ربیع به خوشی زندگی می‌کند، درواقع زندانی نیست و باز مهمان است. هارون امام را از او گرفت و تحویل فضل بن یحیای برمکی داد. فضل بن یحیی هم بعد از مدتی با امام همین‌طور رفتار کرد که هارون

---

۱. خلفای عباسی دربانی دارند به نام «ربیع» که ابتدا حاجب منصور بود، بعد از منصور نیز در دستگاه آنها بود و بعد پسرش در دستگاه هارون بود. اینها از خصّیصین دربار بـه اصطلاح خلفای عباسی و فوق‌العاده مورد اعتماد بودند.

خیلی خشم گرفت و جاسوس فرستاد. رفتند و تحقیق کردند، دیدند قضیه از همین قرار است، و بالاخره امام را گرفت و فضل بن یحیی مغضوب واقع شد. بعد پدرش یحیی برمکی، این وزیر ایرانیِ علیهِ ما علیه، برای اینکه مبادا بچه‌هایش از چشم هارون بیفتند که دستور هارون را اجرا نکردند، در یک مجلسی سرزده از پشت سر هارون رفت سرش را به گوش هارون گذاشت و گفت: اگر پسرم تقصیر کرده است، من خودم حاضرم هر امری شما دارید اطاعت کنم، پسرم توبه کرده است، پسرم چنین، پسرم چنان. بعد آمد به بغداد و امام را از پسرش تحویل گرفت و تحویل زندانبان دیگری به نام سندی بن شاهِک داد که می‌گویند اساساً مسلمان نبوده؛ و در زندان او خیلی بر امام سخت گذشت، یعنی دیگر امام در زندان او هیچ روی آسایش ندید.

درخواست هارون از امام

در آخرین روزهایی که امام زندانی بود و تقریباً یک هفته بیشتر به شهادت امام باقی نمانده بود، هارون همین یحیی برمکی را نزد امام فرستاد و با یک زبان بسیار نرم و ملایمی به او گفت: از طرف من به پسر عمویم سلام برسانید و به او بگویید بر ما ثابت شده که شما گناهی و تقصیری نداشته‌اید ولی متأسفانه من قسم خورده‌ام و قسم را نمی‌توانم بشکنم. من قسم خورده‌ام که تا تو اعتراف به گناه نکنی و از من تقاضای عفو ننمایی، تو را آزاد نکنم. هیچ کس هم لازم نیست بفهمد. همین قدر در حضور همین یحیی اعتراف کن، حضور خودم هم لازم نیست، حضور اشخاص دیگر هم لازم نیست، من همین قدر می‌خواهم قسمم را نشکسته باشم؛ در حضور یحیی همین قدر تو اعتراف کن و بگو معذرت می‌خواهم، من تقصیر کرده‌ام، خلیفه مرا ببخشد، من تو را آزاد می‌کنم، و بعد بیا پیش خودم چنین و چنان.

حال روح مقاوم را ببینید. چرا اینها «شُهَداءُ دارِ الْفَناء» هستند؟ چرا اینها شهید می‌شدند؟ در راه ایمان و عقیده‌شان شهید می‌شدند، می‌خواستند نشان بدهند که ایمان ما به ما اجازهٔ [همگامی با ظالم را] نمی‌دهد. جوابی که به یحیی داد این بود که فرمود: «به هارون بگو از عمر من دیگر چیزی باقی نمانده است، همین» که بعد از یک هفته آقا را مسموم کردند.

علت دستگیری امام

حال چرا هارون دستور داد امام را بگیرند؟ برای اینکه به موقعیت اجتماعی امام حسادت می‌ورزید و احساس خطر می‌کرد، با اینکه امام هیچ در مقام قیام نبود، واقعاً کوچکترین اقدامی نکرده بود برای آنکه انقلابی بپا کند (انقلاب ظاهری) اما آنها تشخیص می‌دادند که اینها انقلاب معنوی و انقلاب عقیدتی بپا کرده‌اند. وقتی که تصمیم می‌گیرد که ولایتعهد را برای پسرش امین تثبیت کند و بعد از او برای پسر دیگرش مأمون و بعد از او برای پسر دیگرش مؤتمن، و بعد علما و برجستگان شهرها را دعوت می‌کند که همه امسال بیایند مکه که خلیفه می‌خواهد بیاید مکه و آنجا یک کنگرهٔ عظیم تشکیل بدهد و از همه بیعت بگیرد، فکر می‌کند مانع این کار کیست؟ آن کسی که اگر باشد و چشمها به او بیفتد این فکر برای افراد پیدا می‌شود که آن که لیاقت برای خلافت دارد اوست، کیست؟ موسی بن جعفر. وقتی که می‌آید مدینه، دستور می‌دهد امام را بگیرند. همین یحیی برمکی به یک نفر گفت: من گمان می‌کنم خلیفه در ظرف امروز و فردا دستور بدهد موسی بن جعفر را توقیف کنند. گفتند: چطور؟ گفت: من همراهش بودم که رفتیم به زیارت حضرت

رسول در مسجد النبی[۱]. وقتی که خواست به پیغمبر سلام بدهد، دیدم اینجور می‌گوید: اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یَا ابْنَ الْعَمِّ (یا: یا رسولَ الله). بعد گفت: من از شما معذرت می‌خواهم که مجبورم فرزند شما موسی بن جعفر را توقیف کنم. (مثل اینکه به پیغمبر هم می‌تواند دروغ بگوید.) دیگر مصالح اینجور ایجاب می‌کند، اگر این کار را نکنم در مملکت فتنه بپا می‌شود؛ برای اینکه فتنه بپا نشود و به خاطر مصالح عالی مملکت مجبورم چنین کاری را بکنم، یا رسولَ الله! من از شما معذرت می‌خواهم. یحیی به رفیقش گفت: خیال می‌کنم در ظرف امروز و فردا دستور توقیف امام را بدهد. هارون دستور داد جلادهایش رفتند سراغ امام. اتفاقاً امام در خانه نبود. کجا بود؟ مسجد پیغمبر. وقتی وارد شدند که امام نماز می‌خواند. مهلت ندادند که موسی بن جعفر نمازش را تمام کند، در همان حالِ نماز، آقا را کشان‌کشان از مسجد پیغمبر بیرون بردند که حضرت نگاهی کرد به قبر رسول اکرم و عرض کرد: اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا رَسولَ اللهِ، اَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا جَدّاه، ببین امت تو با فرزندان تو چه می‌کنند؟!

چرا [هارون این کار را می‌کند؟] چون می‌خواهد برای ولایتعهد فرزندانش بیعت بگیرد. موسی بن جعفر که قیامی نکرده‌است. قیام نکرده

---

۱. این خاک برسرها واقعاً در عمق دلشان اعتقاد هم داشتند. باور نکنید که این اشخاص اعتقاد نداشتند. اینها اگر بی‌اعتقاد می‌بودند اینقدر شقی نبودند، که با اعتقاد بودند و اینقدر شقی بودند. مثل قتلهٔ امام حسین که وقتی امام پرسید اهل کوفه چطورند؟ فرزدق و چند نفر دیگر گفتند: «قُلوبُهُم مَعَکَ وَ سُیوفُهُمْ عَلَیْکَ» دلشان با توست، در دلشان به تو ایمان دارند، در عین حال علیه دل خودشان می‌جنگند، علیه اعتقاد و ایمان خودشان قیام کرده‌اند و شمشیرهای اینها بر روی تو کشیده است. وای به حال بشر که مطامع دنیوی، جاه‌طلبی، او را وادار کند که علیه اعتقاد خودش بجنگد. اینها اگر واقعاً به اسلام اعتقاد نمی‌داشتند، به پیغمبر اعتقاد نمی‌داشتند، به موسی بن جعفر اعتقاد نمی‌داشتند و یک اعتقاد دیگری می‌داشتند، اینقدر مورد ملامت نبودند و اینقدر در نزد خدا شقی و معذّب نبودند، که اعتقاد داشتند و برخلاف اعتقادشان عمل می‌کردند.

است، اما اصلاً وضع او وضع دیگری است، وضع او حکایت می‌کند که هارون و فرزندانش غاصب خلافتند.

سخن مأمون

مأمون طوری عمل کرده است که بسیاری از مورخین او را شیعه می‌دانند، می‌گویند او شیعه بوده است، و بنا بر عقیدهٔ من ـ که هیچ مانعی ندارد که انسان به یک چیزی اعتقاد داشته باشد و بر ضد اعتقادش عمل کند ـ او شیعه بوده و از علمای شیعه بوده است. این مرد مباحثاتی با علمای اهل تسنن کرده است که در متن تاریخ ضبط است. من ندیده‌ام هیچ عالم شیعی این‌جور منطقی مباحثه کرده باشد. چند سال پیش یک قاضی سنی ترکیه‌ای کتابی نوشته بود که به فارسی هم ترجمه شد به نام تشریح و محاکمه دربارهٔ آل محمد. در آن کتاب، مباحثهٔ مأمون با علمای اهل تسنن دربارهٔ خلافت بلافصل حضرت امیر نقل شده است. به‌قدری این مباحثه جالب و عالمانه است که انسان کمتر می‌بیند که عالمی از علمای شیعه این‌جور عالمانه مباحثه کرده باشد. نوشته‌اند یک وقتی خود مأمون گفت: اگر گفتید چه کسی تشیع را به من آموخت؟ گفتند: چه کسی؟ گفت: پدرم هارون. من درس تشیع را از پدرم هارون آموختم. گفتند: پدرت هارون که از همه با شیعه و ائمهٔ شیعه دشمن‌تر بود. گفت: در عین حال قضیه از همین قرار است. در یکی از سفرهایی که پدرم به حج رفت، ما همراهش بودیم، من بچه بودم، همه به دیدنش می‌آمدند، مخصوصاً مشایخ، معاریف و کبار، و مجبور بودند به دیدنش بیایند. دستور داده بود هر کسی که می‌آید، اول خودش را معرفی کند، یعنی اسم خودش و پدرش و اجدادش را تا جدّ اعلایش بگوید تا خلیفه بشناسد که او از قریش است یا از غیرقریش، و اگر از انصار است خزرجی است یا اُوسی. هر کس که می‌آمد، اول دربان می‌آمد نزد هارون و می‌گفت: فلان‌کس با این اسم

و این اسم پدر و غیره آمده است. روزی دربان آمد و گفت: آن کسی که به دیدن خلیفه آمده است می‌گوید: بگو موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی‌طالب. تا این را گفت، پدرم از جا بلند شد، گفت: بگو بفرمایید، و بعد گفت: همان‌طور سواره بیایند و پیاده نشوند؛ و به ما دستور داد که استقبال کنید. ما رفتیم. مردی را دیدیم که آثار عبادت و تقوا در وَجَناتش کاملاً هویدا بود. نشان می‌داد که از آن عُبّاد و نُسّاک درجه اول است. سواره بود که می‌آمد، پدرم از دور فریاد کرد: شما را به کی قسم می‌دهم که همین‌طور سواره نزدیک بیایید، و او چون پدرم خیلی اصرار کرد یک مقدار روی فرشها سواره آمد. به امر هارون دویدیم رکابش را گرفتیم و او را پیاده کردیم. وی را بالادست خودش نشاند، مؤدّب، و بعد سؤال و جوابهایی کرد: عائله‌تان چقدر است؟ معلوم شد عائله‌اش خیلی زیاد است. وضع زندگیتان چطور است؟ وضع زندگی‌ام چنین است. عوایدتان چیست؟ عواید من این است؛ و بعد هم رفت. وقتی خواست برود پدرم به ما گفت: بدرقه کنید، در رکابش بروید، و ما به امر هارون تا درِ خانه‌اش در بدرقه‌اش رفتیم، که او آرام به من گفت: تو خلیفه خواهی شد و من یک توصیه بیشتر به تو نمی‌کنم و آن اینکه با اولاد من بدرفتاری نکن.

ما نمی‌دانستیم این کیست. برگشتیم. من از همهٔ فرزندان جری‌تر بودم، وقتی خلوت شد به پدرم گفتم: این کی بود که تو اینقدر او را احترام کردی؟ یک خنده‌ای کرد و گفت: راستش را اگر بخواهی این مسندی که ما بر آن نشسته‌ایم مال اینهاست. گفتم: آیا به این حرف اعتقاد داری؟ گفت: اعتقاد دارم. گفتم: پس چرا واگذار نمی‌کنی؟ گفت: مگر نمی‌دانی اَلْمُلْکُ عَقیمٌ؟ تو که فرزند من هستی، اگر بدانم در دلت خطور می‌کند که مدعی من بشوی، آنچه را که چشمهایت در آن قرار دارد از روی تنت برمی‌دارم.

قضیه گذشت. هارون صله می‌داد، پولهای گزاف می‌فرستاد به خانهٔ این و آن، از پنج هزار دینار زر سرخ، چهار هزار دینار زر سرخ و غیره. ما گفتیم لابد پولی که برای این مردی که اینقدر برایش احترام قائل است می‌فرستد خیلی زیاد خواهد بود. کمترین پول را برای او فرستاد: دویست دینار. باز من رفتم سؤال کردم، گفت: مگر نمی‌دانی اینها رقیب ما هستند. سیاست ایجاب می‌کند که اینها همیشه تنگدست باشند و پول نداشته باشند زیرا اگر زمانی امکانات اقتصادی‌شان زیاد شود، یک وقت ممکن است که صد هزار شمشیر علیه پدر تو قیام کند.

نفوذ معنوی امام

از اینجا شما بفهمید که نفوذ معنوی ائمهٔ شیعه چقدر بوده است. آنها نه شمشیر داشتند و نه تبلیغات، ولی دلها را داشتند. در میان نزدیکترین افراد دستگاه هارون شیعیان وجود داشتند. حق و حقیقت، خودش یک جاذبه‌ای دارد که نمی‌شود از آن غافل شد. امشب در روزنامه‌ها خواندید که ملک حسین[1] گفت: من فهمیدم که حتی راننده‌ام با چریکهاست، آشپزم هم از آنهاست.

علیّ بن یقطین وزیر هارون است، شخص دوم مملکت است، ولی شیعه است، اما در حال استتار، و خدمت می‌کند به هدفهای موسی بن جعفر ولی ظاهرش با هارون است. دو سه بار هم گزارشهایی دادند، ولی موسی بن جعفر با آن روشن‌بینی‌های خاص امامت زودتر درک کرد و دستورهایی به او داد که وی اجرا کرد و مصون ماند. در میان افرادی که در دستگاه هارون بودند، اشخاصی بودند که آنچنان مجذوب و شیفتهٔ امام بودند که حد نداشت ولی هیچ گاه جرأت نمی‌کردند با امام تماس

۱. [پادشاه وقت اردن.]

بگیرند.

یکی از ایرانیهایی که شیعه و اهل اهواز بوده است می‌گوید که من مشمول مالیاتهای خیلی سنگینی شدم که برای من نوشته بودند و اگر می‌خواستم این مالیاتهایی را که اینها برای من ساخته بودند بپردازم از زندگی ساقط می‌شدم. اتفاقا والی اهواز معزول شد و والی دیگری آمد و من هم خیلی نگران که اگر او بر طبق آن دفاتر مالیاتی از من مالیات مطالبه کند، از زندگی سقوط می‌کنم. ولی بعضی دوستان به من گفتند: این باطناً شیعه است، تو هم که شیعه هستی. اما من جرأت نکردم بروم نزد او و بگویم من شیعه هستم، چون باور نکردم. گفتم بهتر این است که بروم مدینه نزد خود موسی بن جعفر (آن‌وقت هنوز آقا در زندان نبودند)، اگر خود ایشان تصدیق کردند که او شیعه است از ایشان توصیه‌ای بگیرم. رفتم خدمت امام. امام نامه‌ای نوشت که سه چهار جمله بیشتر نبود، سه چهار جملهٔ آمرانه، اما از نوع آمرانه‌هایی که امامی به تابع خود می‌نویسد، راجع به این که «قضای حاجت مؤمن و رفع گرفتاری از مؤمن در نزد خدا چنین است والسّلام.» نامه را با خودم مخفیانه آوردم اهواز. فهمیدم که این نامه را باید خیلی محرمانه به او بدهم. یک شب رفتم در خانه‌اش، دربان آمد، گفتم به او بگو که شخصی از طرف موسی بن جعفر آمده است و نامه‌ای برای تو دارد. دیدم خودش آمد و سلام و علیک کرد و گفت: چه می‌گویید؟ گفتم: من از طرف امام موسی بن جعفر آمده‌ام و نامه‌ای دارم. نامه را از من گرفت، شناخت، نامه را بوسید، بعد صورت مرا بوسید، چشمهای مرا بوسید، مرا فوراً برد در منزل، مثل یک بچه در جلوی من نشست، گفت تو خدمت امام بودی؟! گفتم: بله. تو با همین چشمهایت جمال امام را زیارت کردی؟! گفتم: بله. گرفتاریت چیست؟ گفتم: یکچنین مالیات سنگینی برای من بسته‌اند که اگر بپردازم از زندگی ساقط می‌شوم. دستور داد همان شبانه دفاتر را آوردند و اصلاح کردند؛ و

چون آقا نوشته بود «هرکس که مؤمنی را مسرور کند، چنین و چنان» گفت: اجازه می‌دهید من خدمت دیگری هم به شما بکنم؟ گفتم: بله. گفت: من می‌خواهم هرچه دارایی دارم، امشب با تو نصف کنم، آنچه پول نقد دارم با تو نصف می‌کنم، آنچه هم که جنس است قیمت می‌کنم، نصفش را از من بپذیر. گفت: با این وضع آمدم بیرون و بعد در یک سفری وقتی رفتم جریان را به امام عرض کردم، امام تبسمی کرد و خوشحال شد.

هارون از چه می‌ترسید؟ از جاذبهٔ حقیقت می‌ترسید. کُونوا دُعاةً لِلنّاسِ بِغَیْرِ اَلْسِنَتِکُمْ[1]. تبلیغ که همه‌اش زبان نیست، تبلیغ زبان اثرش بسیار کم است؛ تبلیغ، تبلیغ عمل است. آن کسی که با موسی بن جعفر یا با آباء کرامش و یا با اولاد طاهرینش روبرو می‌شد و مدتی با آنها بود، اصلاً حقیقت را در وجود آنها می‌دید، و می‌دید که واقعاً خدا را می‌شناسند، واقعاً از خدا می‌ترسند، واقعاً عاشق خدا هستند، و واقعاً هرچه که می‌کنند برای خدا و حقیقت است.

دو سنت معمول میان ائمه علیهم‌السلام

شما دو سنت را در میان همهٔ ائمه می‌بینید که به طور وضوح و روشن هویداست. یکی عبادت و خوف از خدا و خداباوری است. یک خداباوری عجیب در وجود اینها هست، از خوف خدا می‌گریند و می‌لرزند، گویی خدا را می‌بینند، قیامت را می‌بینند، بهشت را می‌بینند، جهنم را می‌بینند. دربارهٔ موسی بن جعفر می‌خوانیم: حَلیفِ السَّجْدَةِ الطَّویلَةِ وَ الدُّموعِ الْغَزیرَةِ[2]، یعنی هم‌قسم سجده‌های طولانی و اشکهای جوشان.

۱. اصول کافی، باب صدق و باب ورع.
۲. منتهی‌الآمال، ج ۲ / ص ۲۲۲.

تا یک درونِ منقلبِ آتشین نباشد که انسان نمی‌گرید.

سنت دومی که در تمام اولاد علی علیه‌السلام [از ائمهٔ معصومین] دیده می‌شود همدردی و همدلی با ضعفا، محرومان، بیچارگان و افتادگان است. اصلاً «انسان» برای اینها یک ارزش دیگری دارد. امام حسن را می‌بینیم، امام حسین را می‌بینیم؛ زین‌العابدین، امام باقر، امام صادق، امام کاظم و ائمهٔ بعد از آنها؛ در تاریخِ هر کدام از اینها که مطالعه می‌کنیم، می‌بینیم اصلاً رسیدگی به احوال ضعفا و فقرا برنامهٔ اینهاست، آنهم [به این صورت که] شخصاً رسیدگی کنند نه فقط دستور بدهند، یعنی نایب نپذیرند و آن را به دیگری موکول نکنند. بدیهی است که مردم اینها را می‌دیدند.

نقشهٔ دستگاه هارون

در مدتی که حضرت در زندان بودند دستگاه هارون نقشه‌ای کشید برای اینکه بلکه از حیثیت امام بکاهد. یک کنیز جوان بسیار زیبایی مأمور شد که به اصطلاح خدمتکار امام در زندان باشد. بدیهی است که در زندان، کسی باید غذا ببرد، غذا بیاورد، اگر زندانی حاجتی داشته باشد از او بخواهد. یک کنیز جوان بسیار زیبا را مأمور این کار کردند، گفتند: بالاخره هرچه باشد یک مرد است، مدتها هم در زندان بوده، ممکن است نگاهی به او بکند، یا لااقل بشود متهمش کرد، یک افراد وِلگویی بگویند: «مگر می‌شود؟! اتاق خلوت، یک مرد با یک زن جوان!» یکوقت خبردار شدند که اصلاً در این کنیز انقلاب پیدا شده، یعنی او هم آمده سجاده‌ای [انداخته و مشغول عبادت شده است][1]. دیدند این کنیز هم شده نفر دوم

---

۱. چون امام در زندان بود و کاری نداشت، آن کاری که در آنجا می‌توانست بکند فقط عبادت بود و عبادت، یک عبادت طاقت‌فرسایی که جز با یک عشق فوق‌العاده امکان ندارد انسان بتواند چنین تلاشی بکند.

امام. به هارون خبر دادند که اوضاع جور دیگری است. کنیز را آوردند، دیدند اصلاً منقلب است، حالش حال دیگری است، به آسمان نگاه می‌کند، به زمین نگاه می‌کند. گفتند قضیه چیست؟ گفت: این مرد را که من دیدم، دیگر نفهمیدم که من چی هستم، و فهمیدم که در عمرم خیلی گناه کرده‌ام، خیلی تقصیر کرده‌ام، حالا فکر می‌کنم که فقط باید در حال توبه بسر ببرم؛ و از این حالش منصرف نشد تا مُرد[1].

بِشر حافی و امام کاظم علیه‌السلام

داستان بشر حافی را شنیده‌اید. روزی امام از کوچه‌های بغداد می‌گذشت. از یک خانه‌ای صدای عربده و تار و تنبور بلند بود، می‌زدند و می‌رقصیدند و صدای پایکوبی می‌آمد. اتفاقا یک خادمه‌ای از منزل بیرون آمد درحالی که آشغالهایی همراهش بود و گویا می‌خواست بیرون بریزد تا مأمورین شهرداری ببرند. امام به او فرمود: صاحب این خانه آزاد است یا بنده؟ سؤال عجیبی بود. گفت: از خانهٔ به این مجللی این را نمی‌فهمی؟ این خانهٔ «بشر» است، یکی از رجال و اشراف و اعیان، معلوم است که آزاد است. فرمود: بله، آزاد است، اگر بنده می‌بود[2] که این سروصداها از خانه‌اش بلند نبود. حال، چه جمله‌های دیگری رد و بدل شده است دیگر ننوشته‌اند، همین‌قدر نوشته‌اند که اندکی طول کشید و مکثی شد. آقا رفتند. بشر متوجه شد که چند دقیقه‌ای طول کشید. آمد نزد او و گفت: چرا معطل کردی؟ گفت: یک مردی مرا به حرف گرفت. گفت: چه گفت؟ گفت: یک سؤال عجیبی از من کرد. چه سؤال کرد؟ از من پرسید که صاحب این خانه بنده است یا آزاد؟ گفتم البته که آزاد است.

---

۱. ائمهٔ اطهار یک اعمال قدرتهایی می‌کردند، یعنی طبعاً می‌شد، نه اینکه می‌خواستند نمایش بدهند.

۲. یعنی اگر بندهٔ خدا می‌بود.

بعد هم گفت: بله، آزاد است، اگر بنده می‌بود که این سروصداها بیرون نمی‌آمد. گفت: آن مرد چه نشانه‌هایی داشت؟ علائم و نشانه‌ها را که گفت، فهمید که موسی بن جعفر است. گفت: کجا رفت؟ از این طرف رفت. پایش لخت بود، به خود فرصت نداد که برود کفشهایش را بپوشد، برای اینکه ممکن است آقا را پیدا نکند. پای برهنه بیرون دوید. (همین جمله در او انقلاب ایجاد کرد.) خودش را انداخت به دامن امام و عرض کرد: شما چه گفتید؟ امام فرمود: من این را گفتم. فهمید که مقصود چیست. گفت: آقا! من از همین ساعت می‌خواهم بندهٔ خدا باشم، و واقعاً هم راست گفت. از آن ساعت دیگر بندهٔ خدا شد.

این خبرها را به هارون می‌دادند. این بود که احساس خطر می‌کرد، می‌گفت: اینها فقط باید نباشند، «وُجودُکَ ذَنْبٌ» اصلاً بودن تو از نظر من گناه است. امام می‌فرمود: من چکار کرده‌ام؟ کدام قیام را بپا کردم؟ کدام اقدام را کردم؟ جوابی نداشتند، ولی به زبان بی‌زبانی می‌گفتند: «وُجودُکَ ذَنْبٌ» اصلاً بودنت گناه است. آنها هم در عین حال از روشن کردن شیعیانشان و محارم و افراد دیگر هیچ گاه کوتاهی نمی‌کردند، قضیه را به آنها می‌گفتند و می‌فهماندند، و آنها می‌فهمیدند که قضیه از چه قرار است.

صفوان جمّال و هارون

داستان صفوان جمّال را شنیده‌اید. صفوان مردی بود که ـ به اصطلاح امروز ـ یک بنگاه کرایهٔ وسائل حمل و نقل داشت که آن زمان بیشتر شتر بود، و به قدری متشخص و وسائلش زیاد بود که گاهی دستگاه خلافت، او را برای حمل و نقل بارها می‌خواست. روزی هارون برای یک سفری که می‌خواست به مکه برود، لوازم حمل و نقل او را خواست. قراردادی با او بست برای کرایهٔ لوازم. ولی صفوان، شیعه و از اصحاب امام کاظم است. روزی آمد خدمت امام و اظهار کرد ـ یا قبلاً به امام عرض کرده

بودند ـ که من چنین کاری کرده‌ام. حضرت فرمود: چرا شترهایت را به این مرد ظالم ستمگر کرایه دادی؟ گفت: من که به او کرایه دادم، برای سفر معصیت نبود. چون سفر، سفر حج و سفر طاعت بود کرایه دادم والّا کرایه نمی‌دادم. فرمود: پولهایت را گرفته‌ای یا نه؟ یا لااقل پس‌کرایه‌هایت مانده یا نه؟ بله، مانده. فرمود: به دل خودت یک مراجعه‌ای بکن، الآن که شترهایت را به او کرایه داده‌ای، آیا ته دلت علاقه‌مند است که لااقل هارون این‌قدر در دنیا زنده بماند که برگردد و پس‌کرایهٔ تو را بدهد؟ گفت: بله. فرمود: تو همین مقدار راضی به بقای ظالم هستی و همین گناه است. صفوان بیرون آمد. او سوابق زیادی با هارون داشت. یک وقت خبردار شدند که صفوان تمام این کاروان را یکجا فروخته است. اصلاً دست از این کارش برداشت. بعد که فروخت، رفت [نزد طرف قرارداد] و گفت: ما این قرارداد را فسخ می‌کنیم چون من دیگر بعد از این نمی‌خواهم این کار را بکنم، و خواست یک عذرهایی بیاورد. خبر به هارون دادند. گفت: حاضرش کنید. او را حاضر کردند. گفت: قضیه از چه قرار است؟ گفت: من پیر شده‌ام، دیگر این کار از من ساخته نیست، فکر کردم اگر کار هم می‌خواهم بکنم کار دیگری باشد. هارون خبردار شد. گفت: راستش را بگو، چرا فروختی؟ گفت: راستش همین است. گفت: نه، من می‌دانم قضیه چیست. موسی بن جعفر خبردار شده که تو شترها را به من کرایه داده‌ای، و به تو گفته این‌کار، خلاف شرع است. انکار هم نکن، به خدا قسم اگر نبود آن سوابق زیادی که ما از سالیان دراز با خاندان تو داریم دستور می‌دادم همین جا اعدامت کنند.

پس اینهاست موجبات شهادت امام موسی بن جعفر علیه‌السلام. اولاً: وجود اینها، شخصیت اینها به گونه‌ای بود که خلفا از طرف اینها احساس خطر می‌کردند. دوم: تبلیغ می‌کردند و قضایا را می‌گفتند، منتها تقیه می‌کردند، یعنی طوری عمل می‌کردند که تا حد امکان مدرک به دست

طرف نیفتد. ما خیال می‌کنیم تقیه کردن یعنی رفتن و خوابیدن. اوضاع زمانشان ایجاب می‌کرد که کارشان را انجام دهند و کوشش کنند مدرک هم دست طرف ندهند، وسیله و بهانه هم دست طرف ندهند یا لااقل کمتر بدهند. سوم روح مقاوم عجیبی که داشتند. عرض کردم که وقتی می‌گویند: آقا! تو فقط یک عذرخواهی کوچک زبانی در حضور یحیی بکن، می‌گوید: دیگر عمر ما گذشته است.

یک وقت دیگری هارون کسی را فرستاد در زندان و خواست از این راه [از امام اعتراف بگیرد؛] باز از همین حرفها که ما به شما علاقه‌مندیم، ما به شما ارادت داریم، مصالح ایجاب می‌کند که شما اینجا باشید و به مدینه نروید و الّا ما هم قصدمان این نیست که شما زندانی باشید، ما دستور دادیم که شما را در یک محل امنی در نزدیک خودم نگهداری کنند، و من آشپز مخصوص فرستادم چون ممکن است که شما به غذاهای ما عادت نداشته باشید؛ هر غذایی که مایلید، دستور بدهید برایتان تهیه کنند. مأمورش کیست؟ همین فضل بن ربیع که زمانی امام در زندانش بوده و از افسران عالیرتبهٔ هارون است. فضل در حالی که لباس رسمی پوشیده و مسلح بود و شمشیرش را حمایل کرده بود رفت زندان خدمت امام. امام نماز می‌خواند. متوجه شد که فضل بن ربیع آمده. (حال ببینید قدرت روحی چیست!) فضل ایستاده و منتظر است که امام نماز را سلام بدهد و پیغام خلیفه را ابلاغ کند. امام تا نماز را سلام داد و گفت: السّلام علیکم و رحمة‌الله و برکاته، مهلت نداد، گفت: الله‌اکبر، و ایستاد به نماز. باز فضل ایستاد. بار دیگر نماز امام تمام شد. باز تا گفت: السلام علیکم، مهلت نداد و گفت: الله‌اکبر. چند بار این عمل تکرار شد. فضل دید نه، تعمد است. اول خیال می‌کرد که لابد امام یک نمازهایی دارد که باید چهار رکعت یا شش رکعت و یا هشت رکعت پشت سر هم باشد، بعد فهمید نه، حساب این نیست که نمازها باید پشت سر هم باشد، حساب

این است که امام نمی‌خواهد به او اعتنا کند، نمی‌خواهد او را بپذیرد، به این شکل می‌خواهد نپذیرد. دید بالاخره مأموریتش را باید انجام بدهد، اگر خیلی هم بماند، هارون سوءظن پیدا می‌کند که نکند رفته در زندان یک قول و قراری با موسی بن جعفر بگذارد. این دفعه آقا هنوز السلام علیکم را تمام نکرده بود، شروع کرد به حرف زدن. آقا هنوز می‌خواست بگوید السلام علیکم، او حرفش را شروع کرد. شاید اول هم سلام کرد. هرچه هارون گفته بود گفت. هارون به او گفته بود مبادا آنجا که می‌روی، بگویی امیرالمؤمنین چنین گفته است، به عنوان امیرالمؤمنین نگو، بگو پسرعمویت هارون این‌جور گفت. او هم با کمال تواضع و ادب گفت: هارون پسر عموی شما سلام رسانده و گفته است که بر ما ثابت است که شما تقصیری و گناهی ندارید، ولی مصالح ایجاب می‌کند که شما در همین جا باشید و فعلاً به مدینه برنگردید تا موقعش برسد، و من مخصوصاً دستور دادم که آشپز مخصوص بیاید، هر غذایی که شما می‌خواهید و دستور می‌دهید، همان را برایتان تهیه کند. نوشته‌اند امام در پاسخ، این جمله را فرمود: لا حاضِرٌ لی مالٌ فَیَنْفَعُنی وَما خُلِقْتُ سَؤُولاً، اَللهُ اَکْبَرُ[1] مال خودم اینجا نیست که اگر بخواهم خرج کنم از مال حلال خودم خرج کنم، آشپز بیاید و به او دستور بدهم؛ من هم آدمی نیستم که بگویم جیرهٔ بنده چقدر است، جیرهٔ این ماه مرا بدهید؛ من هم مرد سؤال نیستم. این «ما خُلِقْتُ سَؤولاً» همان و «الله‌اکبر» همان.

این بود که خلفا می‌دیدند اینها را از هیچ راهی و به هیچ وجهی نمی‌توانند [وادار به] تمکین کنند، تابع و تسلیم کنند، والّا خود خلفا می‌فهمیدند که شهیدکردن ائمه چقدر برایشان گران تمام می‌شود، ولی از نظر آن سیاست جابرانهٔ خودشان که از آن دیگر دست برنمی‌داشتند، باز

---

۱. منتهی‌الآمال، ج ۲ / ص ۲۱۶.

آسانترین راه را همین راه می‌دیدند.

چگونگی شهادت امام

عرض کردم آخرین زندان، زندان سندی بن شاهِک بود. یک‌وقت خواندم که او اساساً مسلمان نبوده و یک مرد غیرمسلمان بوده است. از آن کسانی بود که هرچه به او دستور می‌دادند، دستور را به شدت اجرا می‌کرد. امام را در یک سیاهچال قرار دادند. بعد هم کوششها کردند برای اینکه تبلیغ کنند که امام به اجل خود از دنیا رفته است. نوشته‌اند که همین یحیی برمکی برای اینکه پسرش فضل را تبرئه کرده باشد، به هارون قول داد که آن وظیفه‌ای را که دیگران انجام نداده‌اند من خودم انجام می‌دهم. سندی را دید و گفت: این کار (به شهادت رساندن امام) را تو انجام بده، و او هم قبول کرد. یحیی زهر خطرناکی را فراهم کرد و در اختیار سندی گذاشت. آن را به یک شکل خاصی در خرمایی تعبیه کردند و خرما را به امام خوراندند و بعد هم فوراً شهود حاضر کردند، علمای شهر و قضات را دعوت کردند (نوشته‌اند عدول‌المؤمنین را دعوت کردند، یعنی مردمان موجه، مقدس، آنها که مورد اعتماد مردم هستند)، حضرت را هم در جلسه حاضر کردند و هارون گفت: ایّها الناس! ببینید این شیعه‌ها چه شایعاتی در اطراف موسی بن جعفر رواج می‌دهند، می‌گویند: موسی بن جعفر در زندان ناراحت است، موسی بن جعفر چنین و چنان است. ببینید او کاملاً سالم است. تا حرفش تمام شد حضرت فرمود: «دروغ می‌گوید، همین الآن من مسمومم و از عمر من دو سه روزی بیشتر باقی نمانده است.» اینجا تیرشان به سنگ خورد. این بود که بعد از شهادت امام جنازهٔ امام را آوردند در کنار جِسر بغداد گذاشتند و مرتب مردم را می‌آوردند که ببینید! آقا سالم است، عضوی از ایشان شکسته نیست، سرشان هم که بریده نیست، گلویشان هم که سیاه نیست، پس ما امام را

نکشتیم، به اجل خودش از دنیا رفته است. سه روز بدن امام را در کنار جسر بغداد نگه داشتند برای اینکه به مردم این‌جور افهام کنند که امام به اجل خود از دنیا رفته است. البته امام، علاقه‌مند زیـاد داشت، ولی آن گروهی که مثل اسپندِ روی آتش بودند شیعیان بودند.

یک جریان واقعاً جانسوزی می‌نویسند که چند نفر از شیعیان امام، از ایران آمده بودند، با آن سفرهای قدیم که با چه سختی‌ای مـی‌رفتند. اینها خیلی آرزو داشتند که حالا که موفق شده‌اند بیایند تا بغداد، لااقل بتوانند از این زندانی هم یک ملاقاتی بکنند. ملاقات زندانی که نباید یک جرم محسوب شود، ولی هیچ اجازۀ ملاقات با زندانی را نمی‌دادند. اینها با خود گفتند: ما خواهش می‌کنیم، شاید بپذیرند. آمدند خواهش کردند، اتفاقاً پذیرفتند و گفتند: بسـیار خـوب، هـمین امـروز مـا تـرتیبش را می‌دهیم، همین‌جا منتظر باشید. این بیچاره‌ها مطمئن که آقا را زیـارت می‌کنند، بعد برمی‌گردند به شهر خودشان و می‌گویند که ما توفیق پـیدا کردیم آقا را ملاقات کنیم، آقا را زیارت کردیم، از خودشان فلان مسئله را پرسیدیم و این‌جور به ما جواب دادند. همین‌طور که در بیرون زندان منتظر بودند که به آنها اجازۀ ملاقات بدهند، یکوقت دیدند که چهار نفر حمّال بیرون آمدند و یک جنازه هم روی دوششان است. مأمور گفت: امام شما همین است.

و لا حول ولا قوّة الا بالله العلیّ العظیم

مسئلهٔ ولایتعهد امام رضا (ع)

۱

بسم‌الله الرحمن الرحیم

بحث امروز ما یک بحث تاریخی و از فروع مسائل مربوط به امامت و خلافت است و آن، مسئلهٔ به اصطلاح ولایتعهد حضرت رضاعلیه‌السلام است که مأمون ایشان را از مدینه به خراسانِ آن‌وقت (مرو) آورد و به عنوان ولیّ‌عهد خودش منصوب کرد؛ و حتی همین کلمهٔ «ولیعهد» یا «ولیّ‌عهد» هم در همان مورد استعمال شده، یعنی این تعبیر تنها مربوط به امروز نیست، مربوط به همان وقت است، و من از چند سال پیش در فکر بودم که ببینم این کلمه از چه تاریخی پیدا شده؛ در صدر اسلام که نبوده، یعنی اصلاً موضوعش نبوده، لغتش هم استعمال نمی‌شده؛ این کار که خلیفهٔ وقت در زمان حیات خودش فردی را به عنوان جانشین معرفی کند و از مردم بیعت بگیرد، اول بار در زمان معاویه و برای یزید انجام شد، ولی این اسم را نداشت که برای یزید بیعت کنید به عنوان «ولیّ‌عهد». در

دوره‌های بعد هم یادم نیست [این تعبیر را] دیده باشم با اینکه به این نکته توجه داشته‌ام. ولی در اینجا می‌بینیم که این کلمه استعمال شده است و همواره هم تکرار می‌شود؛ و لهذا ما نیز به همین تعبیر بیان می‌کنیم چون این تعبیر مربوط به تاریخ است؛ تاریخ به همین تعبیر گفته، ما هم قهراً به همین تعبیر باید بگوییم.

نظیر شبهه‌ای که در مسئلهٔ صلح امام حسن هست در اینجا هم هست با اینکه ظاهر امر این است که اینها دو عمل متناقض و متضاد است، زیرا امام حسن خلافت را رها کرد و به تعبیر تاریخ ـ یا به تعبیر خود امام ـ تسلیم امر کرد یعنی کار را واگذاشت و رفت، و در اینجا قضیه برعکس است؛ قضیه، واگذاری نیست، تحویل گرفتن است به حسب ظاهر. ممکن است به نظر اشکال برسد که پس ائمه چکار بکنند؟ وقتی که کار را واگذار می‌کنند مورد ایراد قرار می‌گیرند، وقتی هم که دیگران می‌خواهند واگذار کنند و آنها می‌پذیرند باز مورد ایراد قرار می‌گیرند. پس ایراد در چیست؟

ولی ایراد کنندگان وجههٔ نظرشان یک امری است که می‌گویند مشترک است میان هر دو، میان آن واگذار کردن به دیگران، و این قبول کردن از دیگران در حالی که دارند واگذار می‌کنند. می‌گویند در هر دو مورد نوعی سازش است، آن واگذار کردن، نوعی سازش بود با خلیفهٔ وقت که به طور قطع به ناحق خلافت را گرفته بود، و این قبول کردن ـ که قبول کردن ولایتعهد است ـ نیز بالاخره نوعی سازش است. کسانی که ایراد می‌گیرند حرفشان این است که در آنجا امام حسن نباید تسلیم امر می‌کرد و به این شکل سازش می‌نمود بلکه باید می‌جنگید تا کشته می‌شد، و در اینجا هم امام رضا نمی‌بایست می‌پذیرفت و حتی اگر او را مجبور به پذیرفتن کرده باشند می‌بایست مقاومت می‌کرد تا حدی که کشته می‌شد. حال ما مسئلهٔ ولایتعهد را که یک مسئلهٔ تاریخی مهمی است تجزیه و تحلیل می‌کنیم تا مطلب روشن شود. دربارهٔ صلح امام

حسن قبلاً تا حدودی بحث شد.

اول باید خود ماجرا را قطع نظر از مسئلهٔ حضرت رضا ـ که [چرا ولایتعهدی را] قبول کرد و به چه شکل قبول کرد ـ از نظر تاریخی بررسی کرد که جریان چه بوده است.

رفتار عباسیان با علویین

مأمون وارث خلافت عباسی است. عباسیها از همان روز اولی که روی کار آمدند برنامه‌شان مبارزه کردن با علویّون به طور کلی و کشتن آنها بود، و مقدار جنایتی که عباسیان نسبت به علویین بر سر خلافت کردند از جنایاتی که امویین کردند کمتر نبود بلکه از یک نظر بیشتر بود، منتها در مورد امویین چون فاجعهٔ کربلا ـ که طرفْ امام حسین است ـ رخ می‌دهد قضیه خیلی اوج می‌گیرد و الّا منهای مسئلهٔ امام حسین فاجعه‌هایی که عباسیان راجع به علویین به وجود آوردند از فاجعهٔ کربلا کمتر نبوده و بلکه زیادتر بوده است. منصور که دومین خلیفهٔ عباسی است، با علویین، با اولاد امام حسن ـ که در ابتدا خودش با اینها بیعت کرده بود ـ چه کرد و چقدر از اینها را کشت و اینها را چه زندانهای سختی برد که واقعاً مو به تن انسان راست می‌شود، که عدهٔ زیادی از این سادات بیچاره را مدتی ببرد در یک زندانی، آب به آنها ندهد، نان به آنها ندهد، حتی اجازهٔ بیرون رفتن و مستراح رفتن به آنها ندهد، به یک شکلی آنها را زجرکش کند و وقتی که می‌خواهد آنها را بکشد بگوید بروید آن سقف را روی سرشان خراب کنید.

بعد از منصور هم هر کدامشان که آمدند به همین شکل عمل کردند. در زمان خود مأمون پنج شش نفر امامزاده قیام کردند که مروج‌الذهب مسعودی و کامل ابن‌اثیر همهٔ اینها را نقل کرده‌اند. در همان زمانِ مأمون و هارون هفت هشت نفر از سادات علوی قیام کردند. پس کینه و عداوت

میان عباسیان و علویان یک مطلب کوچکی نیست. عباسیان به خاطر رسیدن به خلافت به هیچ‌کس ابقاء نکردند، احیاناً اگر از خود عباسیان هم کسی رقیبشان می‌شد فوراً او را از بین می‌بردند. ابومسلم این همه به اینها خدمت کرد، همین‌قدر که ذره‌ای احساس خطر کردند کلکش را کندند. برامکه این همه به هارون خدمت کردند و ایندو این همه نسبت به یکدیگر صمیمیت داشتند که صمیمیت هارون و برامکه ضرب‌المثل تاریخ است[1]، ولی هارون به خاطر یک امر کوچک از نظر سیاسی، یکمرتبه کلک اینها را کند و فامیلشان را دود داد. خود همین جناب مأمون با برادرش امین درافتاد، این دو برادر با هم جنگیدند و مأمون پیروز شد و برادرش را به چه وضعی کشت.

حال این خودش یک عجیبی است از عجایب تاریخ که چگونه است که چنین مأمونی حاضر می‌شود حضرت رضا را از مدینه احضار کند، دستور بدهد که بروید او را بیاورید، بعد که می‌آورند موضوع را به امام عرضه بدارد، ابتدا بگوید خلافت را از من بپذیر[2]، و در آخر راضی شود که تو باید ولایتعهد را از من بپذیری، و حتی کار به تهدید برسد، تهدیدهای بسیار سخت. او در این کار چه انگیزه‌ای داشته؟ و چه جریانی در کار بوده است؟ تجزیه و تحلیل کردن این قضیه از نظر تاریخی خیلی ساده نیست.

جرجی زیدان در جلد چهارم تاریخ تمدن همین قضیه را بحث می‌کند و خودش یک استنباط خاصی دارد که عرض خواهم کرد، ولی یک مطلب را اعتراف می‌کند که بنی‌العباس سیاست خود را مکتوم نگاه

---

۱. البته نمی‌خواهم مثل خیلی از به اصطلاح ایران‌پرستان از برامکه دفاع کنم چون ایرانی هستند. آنها هم در ردیف همینها بودند؛ برامکه هم با خلفایی مثل هارون از نظر روحی و از نظر انسانی کوچکترین تفاوتی نداشتند.

۲. البته این از نظر همهٔ تواریخ قطعی نیست ولی در بسیاری از تواریخ این‌طور است.

می‌داشتند حتی از نزدیکترین افراد خود و لهذا اسرار سیاست اینها مکتوم مانده است. مثلاً هنوز روشن نیست که جریان ولایتعهد حضرت رضا برای چه بوده است؟ این جریان از نظر دستگاه خلافت فوق‌العاده مخفی نگاه داشته شده است.

مسئلهٔ ولایتعهد امام رضا و نقلهای تاریخی

ولی بالاخره اسرار آن‌طور که باید مخفی بماند مخفی نمی‌ماند. از نظر ما که شیعه هستیم اسرار این قضیه تا حدود زیادی روشن است. در اخبار و روایات ما ـ یعنی در نقلهای تاریخی که از طریق علمای شیعه رسیده است نه روایاتی که بگوییم از ائمه نقل شده است ـ مثل آنچه که شیخ مفید در کتاب ارشاد نقل کرده و آنچه ـ از او بیشتر ـ شیخ صدوق در کتاب عیون‌اخبارالرضا نقل کرده است، مخصوصاً در عیون‌اخبارالرضا نکات بسیار زیادی از مسئلهٔ ولایتعهد حضرت رضا هست، و من قبل از اینکه به این تاریخهای شیعی استناد کرده باشم، در درجهٔ اول کتابی از مدارک اهل تسنن را مدرک قرار می‌دهم و آن، کتاب مقاتل‌الطالبیّین ابوالفرج اصفهانی است.

ابوالفرج اصفهانی از اکابر مورخین دورهٔ اسلام است. او اصلاً اموی و از نسل بنی‌امیه است و این از مسلّمات می‌باشد. در عصر آل‌بویه می‌زیسته است و چون ساکن اصفهان بوده به نام «ابوالفرج اصفهانی» معروف شده است. این مرد، شیعه نیست که بگوییم کتابش را روی احساسات شیعی نوشته است، مسلّم سنّی است؛ و دیگر اینکه یک آدم خیلی باتقوایی هم نبوده که بگوییم روی جنبه‌های تقوایی خودش مثلاً تحت‌تأثیر [حقیقت ماجرا] قرار گرفته است. او صاحب کتاب الاغانی است. «اغانی» جمع «اُغنیّه» است و اُغنیّه یعنی آواز. تاریخچهٔ موسیقی را در دنیای اسلام ـ و به تناسب تاریخچهٔ موسیقی، تاریخچه‌های خیلی

زیاد دیگری را ـ در این کتاب که ظاهراً هجده جلد بزرگ است بیان کرده است. می‌گویند صاحب بن عَبّاد ـ که معاصر اوست ـ هرجا می‌خواست برود، یک یا چند بار کتاب با خودش می‌برد، وقتی کتاب ابوالفرج به دستش رسید گفت: «من دیگر از کتابخانه بی‌نیازم.» این کتاب آنقدر جامع و پرمطلب است که با اینکه نویسنده‌اش ابوالفرج و موضوعش تاریخچهٔ موسیقی و موسیقیدانهاست افرادی از محدثین شیعه از قبیل مرحوم مجلسی و مرحوم حاج شیخ عباس قمّی مرتب از کتاب اغانی ابوالفرج نقل می‌کنند.

گفتیم ابوالفرج کتابی دارد که از کتب معتبرهٔ تاریخ اسلام شمرده شده به نام **مقاتل الطالبیّین**، تاریخ کشته‌شدن‌های بنی ابی‌طالب (اولاد ابی‌طالب). او در این کتاب تاریخچهٔ قیامهای علویین و شهادتها و کشته‌شدن‌های اولاد ابی‌طالب اعم از علویین و غیرعلویین را ـ که البته بیشترشان علویین هستند ـ جمع‌آوری کرده است که این کتاب اکنون در دست است. در این کتاب حدود ده صفحه را اختصاص داده به حضرت رضا، و جریان ولایتعهد حضرت رضا را نقل کرده، که وقتی ما این کتاب را مطالعه می‌کنیم می‌بینیم با تاریخچه‌هایی که علمای شیعه به عنوان «تاریخچه» نقل کرده‌اند خیلی وفق می‌دهد؛ مخصوصاً آنچه که در **مقاتل الطالبیّین** آمده با آنچه که در ارشاد مفید آمده (ایندو را با هم تطبیق کردم) خیلی به هم نزدیک است، مثل این است که یک کتاب باشند، چون گویا سندهای تاریخی هر دو به منابع واحدی می‌رسیده است. بنابراین مدرک ما در این مسئله تنها سخن علمای شیعه نیست.

حال برویم سراغ انگیزه‌های مأمون، ببینیم مأمون را چه چیز وادار کرد که این موضوع [را مطرح کند؟] آیا مأمون واقعاً به این فکر افتاده بود که کار را به حضرت رضا واگذار کند که اگر خودش مرد یا کشته شد خلافت به خاندان علوی و به حضرت رضا منتقل شود؟ اگر چنین

اعتقادی داشت آیا این اعتقادش تا نهایت امر باقی ماند؟ در این صورت باید قبول نکنیم که مأمون حضرت رضا را مسموم کرده، باید حرف کسانی را قبول کنیم که می‌گویند حضرت رضا به اجل طبیعی از دنیا رفتند. از نظر علمای شیعه این فکر که مأمون از اول حسن نیت داشت و تا آخر هم بر حسن نیت خود باقی بود مورد قبول نیست. بسیاری از فرنگیها چنین اعتقادی دارند، معتقدند که مأمون واقعاً شیعه بود، واقعاً معتقد و علاقه‌مند به آل‌علی بود.

مأمون و تشیع

مأمون عالمترین خلفا و بلکه شاید عالمترین سلاطین جهان است. در میان سلاطین جهان شاید عالمتر، دانشمندتر و دانش‌دوست‌تر [1] از مأمون نتوان پیدا کرد. و در اینکه در مأمون تمایل روحی و فکری هم به تشیع بوده باز بحثی نیست، چون مأمون نه تنها در جلساتی که حضرت رضا شرکت می‌کردند و شیعیان حضور داشتند دم از تشیع می‌زده است، [در جلساتی که اهل تسنن حضور داشته‌اند نیز چنین بوده است.] «ابن‌عبد البِر» که یکی از علمای معروف اهل تسنن است این داستانی را که در کتب شیعه هست، در آن کتاب معروفش نقل کرده است که روزی مأمون چهل نفر از اکابر علمای اهل تسنن در بغداد را احضار می‌کند که صبح زود بیایید نزد من. صبح زود می‌آید از آنها پذیرایی می‌کند و می‌گوید من می‌خواهم با شما در مسئلهٔ خلافت بحث کنم. مقداری از این مباحثه را آقای [محمدتقی] شریعتی در کتاب خلافت و ولایت نقل کرده‌اند. قطعاً کمتر عالمی از علمای دین را من دیده‌ام که به خوبی مأمون در مسئلهٔ خلافت استدلال کرده باشد؛ با تمام اینها در مسئلهٔ خلافت

۱. نه به معنی مشوّق علما.

امیرالمؤمنین مباحثه کرد و همه را مغلوب نمود.

در روایات شیعه هم آمده است و مرحوم آقا شیخ عباس قمی نیز در کتاب منتهی‌الآمال نقل می‌کند که شخصی از مأمون پرسید که تو تشیع را از چه کسی آموختی؟ گفت: از پدرم هارون. می‌خواست بگوید پدرم هارون هم تمایل شیعی داشت. بعد داستان مفصلی را نقل می‌کند، می‌گوید پدرم تمایل شیعی داشت، به موسی بن جعفر چنین ارادت داشت، چنین علاقه‌مند بود، چنین وچنان بود، ولی در عین حال با موسی بن جعفر به بدترین شکل عمل می‌کرد. من یک‌وقت به پدرم گفتم تو که چنین اعتقادی دربارهٔ این آدم داری پس چرا با او این‌جور رفتار می‌کنی؟ گفت: اَلْمُلْکُ عَقیمٌ (مثلی است در عرب) یعنی مُلک فرزند نمی‌شناسد تا چه رسد به چیز دیگر. گفت: پسرک من! اگر تو که فرزند من هستی با من بر سر خلافت به منازعه برخیزی، آن چیزی را که چشمانت در او هست از روی تنت برمی‌دارم، یعنی سرت را از تنت جدا می‌کنم.

پس در اینکه در مأمون تمایل شیعی بوده شکی نیست، منتها به او می‌گویند «شیعهٔ امام‌کُش». مگر مردم کوفه تمایل شیعی نداشتند و امام حسین را کشتند؟! و در اینکه مأمون مرد عالم و علم‌دوستی بوده نیز شکی نیست و این سبب شده که بسیاری از فرنگیها معتقد بشوند که مأمون روی عقیده و خلوص نیت، ولایتعهد را به حضرت رضا تسلیم کرد و حوادث روزگار مانع شد، زیرا حضرت رضا به اجل طبیعی از دنیا رفت و موضوع منتفی شد. ولی این مطلب البته از نظر علمای شیعه درست نیست، قرائن هم برخلاف آن است. اگر مطلب تا این مقدار صمیمی و جدی می‌بود عکس‌العمل حضرت رضا در مسئلهٔ قبول ولایتعهد به این شکل نبود که بود. ما می‌بینیم حضرت رضا قضیه را به شکلی که جدی باشد تلقی نکرده‌اند.

نظر شیخ مفید و شیخ صدوق

فرض دیگر ـ که این فرض خیلی بعید نیست چون امثال شیخ مفید و شیخ صدوق آن را قبول کرده‌اند ـ این است که مأمون در ابتدای امر صمیمیت داشت ولی بعد پشیمان شد. در تاریخ هست ـ همین ابوالفرج هم نقل می‌کند، و شیخ صدوق مفصلترش را نقل می‌کند، شیخ مفید هم نقل می‌کند ـ که مأمون وقتی که خودش این پیشنهاد را کرد گفت: زمانی برادرم امین مرا احضار کرد (امین خلیفه بود و مأمون با اینکه قسمتی از مُلک به او واگذار شده بود ولیعهد هم بود)، من نرفتم و بعد لشکری فرستاد که مرا دست‌بسته ببرند. از طرف دیگر در نواحی خراسان قیامهایی شده بود و من لشکر فرستادم، در آنجا شکست خوردند، در کجا چنین شد و شکست خوردیم، و بعد دیدم روحیهٔ سران سپاه من هم بسیار ضعیف است؛ برای من دیگر تقریباً جریان قطعی بود که قدرت مقاومت با برادرم را ندارم و مرا خواهند گرفت، کَت بسته تحویل او خواهند داد و سرنوشت بسیار شومی خواهم داشت. روزی بین خود و خدای خود توبه کردم (به آن کسی که با او صحبت می‌کند اتاقی را نشان می‌دهد و می‌گوید) در همین اتاق دستور دادم که آب آوردند، اولاً بدن خودم را شستشو دادم، تطهیر کردم (نمی‌دانم کنایه از غسل‌کردن است یا همان شستشوی ظاهری)، سپس دستور دادم لباسهای پاکیزهٔ سفید آوردند و در همین جا آنچه از قرآن حفظ بودم خواندم و چهار رکعت نماز بجا آوردم و بین خود و خدای خود عهد کردم (نذر کردم) که اگر خداوند مرا حفظ و نگهداری کند و بر برادرم پیروز گرداند، خلافت را به کسانی بدهم که حق آنهاست؛ و این کار را با کمال خلوص قلب کردم. از آن به بعد احساس کردم که گشایشی در کار من حاصل شد. بعد از آن در هیچ جبهه‌ای شکست نخوردم. در جبههٔ سیستان افرادی را فرستاده بودم، خبر پیروزی آنها آمد. بعد طاهربن الحسین را فرستادم برای برادرم، او

هم پیروز شد، مرتب پیروزی و پیروزی، و من چون از خدا این استجابت دعا را دیدم می‌خواهم به نذری که کردم و به عهدی که کردم وفا کنم.

شیخ صدوق و دیگران قبول کرده‌اند، می‌گویند قضیه همین است، انگیزهٔ مأمون فقط همین عهد و نذری بود که در ابتدا با خدا کرده بود. این یک احتمال.

احتمال دوم

احتمال دیگر این است که اساساً مأمون در این قضیه اختیاری نداشته، ابتکار از مأمون نبوده، ابتکار از فضل بن سهل ذوالریاستین وزیر مأمون بوده است[1] که آمد به مأمون گفت: پدران تو با آل علی بد رفتار کردند، چنین کردند چنان کردند، حالا سزاوار است که تو افضل آل‌علی را کـه

---

۱. مأمون وزیری دارد به نام فضل بن سهل. دو برادرند: حسن بن سهل و فضل بن سهل. ایندو ایرانی خالص و مجوسیّ‌الاصل هستند. در زمان برامکه ــ که نسل قبل بوده‌اند ــ فضل بن سهل که باهوش و زرنگ و تحصیل کرده بود و مخصوصاً از علم نجوم اطلاعاتی داشت آمد به دستگاه برامکه و به دست آنها مسلمان شد. (بـعضی گـفته‌انـد پـدرشان مسلمان شد و بعضی گفته‌اند نه، خود اینها مجوسی بودند، همان‌جا مسلمان شدند.) بعد کارش بالا گرفت، رسید به آنجا که وزیر مأمون شد و دو منصب را در آنِ واحد اشغال کرد. اولا وزیر بود (وزیرِ آن‌وقت مثل نخست‌وزیرِ امروز بود، یعنی همه‌کاره بود، چون هیئت وزرا که نبود، یک نفر وزیر بود که بعد از خلیفه قدرتها دراختیار او بود) و علاوه بر این به اصطلاح امروز رئـیس سـتاد و فـرمانده کـل ارتش بـود. ایـن بـود کـه بـه او «ذوالریاستین» می‌گفتند، هم دارای منصب وزارت و هم دارای فرماندهی کل قوا. لشکر مأمون، همه ایرانی هستند (عرب در این سپاه بسیار کم است) چون مأمون در خراسان بود؛ جنگ امین و مأمون هم جنگ عرب و ایرانی بود، اعراب طرفدار امـین بـودند و ایرانیها و بالاخص خراسانیها (مرکز، خراسان بود) طرفدار مأمون. مأمون از طرف مادر ایرانی است. مسعودی، هم در **مروج الذهب** و هم در **التنبیه و الاشراف** نوشته است ــ و دیگران هم نوشته‌اند ــ که مادر مأمون یک زن بادغیسی بود.

کار به جایی رسید که فضل بن سهل بر تمام اوضاع مسلط شد و مأمون را به صورت یک آلت بلا اراده درآورد.

امروز علی‌بن موسی‌الرضا است بیاوری و ولایتعهد را به او واگذار کنی، و مأمون قلباً حاضر نبود اما چون فضل این را خواسته بود چاره‌ای ندید.

باز بنا بر این فرض که ابتکار از فضل بود، فضل چرا این کار را کرد؟ آیا فضل شیعی بود؟ روی اعتقاد به حضرت رضا این کار را کرد؟ یا نه، او روی عقاید مجوسی خود باقی بود، خواست عجالتاً خلافت را از خاندان عباس بیرون بکشد، و اصلاً می‌خواست با اساس خلافت بازی کند، و بنابراین با حضرت رضا هم خوب نبود و بد بود؛ و لهذا اگر نقشه‌های فضل عملی می‌شد خطرش بیشتر از خلافت خود مأمون بود چون مأمون بالاخره هرچه بود یک خلیفهٔ مسلمان بود ولی اینها شاید می‌خواستند اساساً ایران را از دنیای اسلام مجزا کنند و ببرند به سوی مجوسیّت.

اینها همه سؤال است که عرض می‌کنم، نمی‌خواهم بگویم که تاریخ یک جواب قطعی به اینها می‌دهد.

نظر جرجی زیدان

جرجی زیدان یکی از کسانی است که معتقد است ابتکار از فضل بن سهل بود، ولی همچنین معتقد است که فضل بن سهل شیعی بود و روی اعتقاد به حضرت رضا چنین کاری را کرد. ولی این حرف هم حرف صحیح و درستی نیست [زیرا] با تواریخ تطبیق نمی‌کند. اگر فضل بن سهل آنچنان صمیمی می‌بود و واقعاً می‌خواست تشیع را بر تسنن پیروزی بدهد عکس‌العمل حضرت رضا در مقابل ولایتعهد این‌جور نبود که بود، و بلکه در روایات شیعه و در تواریخ شیعه زیاد آمده است که حضرت رضا با فضل بن سهل سخت مخالف بود و بلکه بیشتر از آنکه با مأمون مخالف بود با فضل بن سهل مخالف بود و فضل بن سهل را یک خطر به شمار می‌آورد و گاهی به مأمون هم می‌گفت که از این بترس، این و برادرش بسیار خطرناکند؛ و نیز دارد که فضل بن سهل نیز علیه حضرت رضا

خیلی سعایت می‌کرد.

پس تا اینجا ما دو احتمال ذکر کردیم: یکی اینکه ابتکار از مأمون بود و مأمون صمیمیت داشت به خاطر آن نذر و عهدی که کرده بود، حال یا بعدها منحرف شد، که شیخ صدوق و دیگران این نظر را قبول کرده‌اند، و یا به صمیمیت خودش تا آخر باقی ماند، که بعضی از مستشرقین این‌طور عقیده دارند.

دوم اینکه اصلاً ابتکار از مأمون نبود، ابتکار از فضل بن سهل بود؛ که برخی گفته‌اند فضل، شیعی و صمیمی بود، و بعضی می‌گویند نه، فضل سوء نیت خطرناکی داشت.

احتمال سوم

الف. جلب نظر ایرانیان

احتمال دیگر این است که ابتکار از خود مأمون بود و مأمون از اول صمیمیت نداشت و به خاطر یک سیاست مُلکداری این موضوع را درنظر گرفت. آن سیاست چیست؟ بعضی گفته‌اند جلب نظر ایرانیها، چون ایرانیها عموماً تمایلی به تشیع و خاندان علی علیه‌السلام داشتند و از اول هم که علیه عباسیها قیام کردند تحت عنوان «الرضا (یا الرضی) مِنْ آلِ محمّد» قیام کردند و لهذا به حسب تاریخ ـ نه به حسب حدیث ـ لقب «رضا» را مأمون به حضرت رضا داد، یعنی روزی که حضرت را به ولایتعهد نصب کرد گفت که بعد از این ایشان را به لقب «الرضا» بخوانید، می‌خواست آن خاطرهٔ ایرانیها را از حدود نود سال پیش ـ که تحت عنوان «الرضا من آل محمد» یا «الرضی من آل محمد» قیام کردند ـ زنده کند که ببینید! من دارم خواستهٔ هشتاد نود سالهٔ شما را احیاء می‌کنم، آن کسی که شما می‌خواستید من او را آوردم؛ [و با خود] گفت فعلاً ما آنها را راضی می‌کنیم، بعدها فکر حضرت رضا را می‌کنیم. و این مسئله هم هست که

مأمون یک جوان بیست و هشت ساله و کمتر از سی ساله است، و حضرت رضا سنشان در حدود پنجاه سال است (و به قول شیخ صدوق و دیگران حدود چهل و هفت سال، که شاید همین حرف درست باشد.) مأمون پیش خود می‌گوید: به حسب ظاهر، ولایتعهدی این آدم برای من خطری ندارد، حد اقل بیست سال از من بزرگتر است، گیرم که این چند سال هم بماند، او قبل از من خواهد مُرد.

پس یک نظر هم این است که گفته‌اند [طرح مسئلهٔ ولایتعهدی حضرت رضا] سیاست مأمون بود، ابتکار از خود مأمون بود و او نظر سیاسی داشت و آن آرام‌کردن ایرانیها و جلب نظر آنها بود.

ب. فرونشاندن قیامهای علویان

بعضی [برای این سیاست مأمون] علت دیگری گفته‌اند و آن فرونشاندن قیامهای علویین است. علویون خودشان یک موضوعی شده بودند؛ هرچند سال یک بار ـ و گاهی هر سال ـ از یک گوشهٔ مملکت یک قیامی می‌شد که در رأس آن یکی از علویون بود. مأمون برای اینکه علویین را راضی کند و آرام نگاه دارد و یا لااقل در مقابل مردم خلع سلاح کرده باشد [دست به این کار زد.] وقتی که رأس علویون را بیاورد در دستگاه خودش، قهراً آنها می‌گویند پس ما هم سهمی در این خلافت داریم، حالا که سهمی داریم برویم آنجا؛ کما اینکه مأمون خیلی از اینها را بخشید با اینکه از نظر او جرمهای بزرگی مرتکب شده بودند؛ از جمله «زیدالنار» برادر حضرت رضا را عفو کرد. با خود گفت بالاخره راضی‌شان کنم و جلوی قیامهای اینها را بگیرم. درواقع خواست یک سهم به علویین در خلافت بدهد که آنها آرام شوند، و بعد هم مردم دیگر را از دور آنها متفرق کند، یعنی علویین را به این وسیله خلع سلاح نماید که دیگر هرجا بخواهند بروند دعوت کنند که ما می‌خواهیم علیه خلیفه قیام کنیم، مردم

بگویند شما که الآن خودتان هم در خلافت سهیم هستید، حضرت رضا که الآن ولیعهد است، پس شما علیه حضرت رضا می‌خواهید قیام کنید؟!

ج. خلع سلاح کردن حضرت رضا

احتمال دیگر در باب سیاست مأمون که ابتکار از خودش بوده و سیاستی در کار بوده، مسئلهٔ خلع سلاح کردن خود حضرت رضاست و این در روایات ما هست که حضرت رضا روزی به خود مأمون فرمود هدف تو این است. می‌دانید وقتی افرادی که نقش منفی و نقش انتقاد را دارند، به یک دستگاه انتقاد می‌کنند، یک راه برای اینکه آنها را خلع سلاح کنند این است که به خودشان پست بدهند؛ بعد اوضاع و احوال هرچه که باشد، وقتی که مردم ناراضی باشند آنها دیگر نمی‌توانند از نارضایی مردم استفاده کنند و برعکس، مردم ناراضی علیه خود آنها تحریک می‌شوند، مردمی که همیشه می‌گویند خلافت حق آل‌علی است، اگر آنها خلیفه شوند دنیا گلستان خواهد شد، عدالت اینچنین برپا خواهد شد و از این حرفها. مأمون خواست حضرت رضا را بیاورد در منصب ولایتعهد تا بعد مردم بگویند: نه، اوضاع فرقی نکرد، چیزی نشد؛ و یا [آل علی علیه‌السلام را] متهم کند که اینها تا دست خودشان کوتاه است این حرفها را می‌زنند ولی وقتی که دست خودشان هم رسید دیگر ساکت می‌شوند و حرفی نمی‌زنند.

بسیار مشکل است که انسان از دیدگاه تاریخ بتواند از نظر مأمون به یک نتیجهٔ قاطع برسد. آیا ابتکار مأمون بود؟ ابتکار فضل بود؟ اگر ابتکار فضل بود روی چه جهت؟ و اگر ابتکار مأمون بود آیا حسن نیت داشت یا حسن نیت نداشت؟ اگر حسن نیت داشت در آخر برگشت یا برنگشت؟ و اگر حسن نیت نداشت سیاستش چه بود؟ اینها از نظر تاریخ، امور شبهه‌ناکی است. البته اغلب اینها دلایلی دارد ولی یک دلایلی که بگوییم

صددرصد قاطع است نیست و شاید همان حرفی کـه شـیخ صـدوق و دیگران معتقدند [درست باشد] گو اینکه شاید با مذاق امروز شیعه خیلی سازگار نباشد که بگـوییم مأمـون از اول صـمیمیت داشت ولی بـعدها پشیمان شد، مثل همهٔ اشخاص که وقتی [دچار سختی می‌شوند تصمیمی مبنی بر بازگشت به حق می‌گیرند اما وقتی رهایی می‌یابند تصمیم خود را فراموش می‌کنند:] فَاِذا رَکِبوا فِی الْفُلْکِ دَعَوُا اللهَ مُخْلِصینَ لَهُ الدّینَ فَلَمّا نَجّیٰهُمْ اِلَی الْبَرِّ اِذا هُمْ یُشْرِکونَ[۱]. قرآن نقل می‌کند که افرادی وقتی در چهار موجهٔ دریا گرفتار می‌شوند خیلی خالص و مخلص می‌شوند، ولی هنگامی که بیرون آمدند تدریجاً فراموش می‌کنند. مأمون هـم در آن چـهار مـوجه گرفتار شده بود، این نذر را کرد، اول هم تصمیم گرفت به نذرش عمل کند ولی کم‌کم یادش رفت و درست از آن طرف برگشت.

بهتر این است که ما مسئله را از وجههٔ حضرت رضا بررسی کنیم. اگر از این وجهه بررسی کنیم، مخصوصاً اگـر مسـلّمات تـاریخ را درنـظر بگیریم، به نظر من بسیاری از مسائل مربوط به مأمون هم حل می‌شود.

مسلّمات تاریخ

۱. احضار امام از مدینه به مرو

یکی از مسلّمات تاریخ این است که آوردن حضرت رضا از مدینه بـه مرو، با مشورت امام و با جلب نظر قبلی امام نبوده است. یک نفر ننوشته که قبلاً در مدینه مکاتبه یا مذاکره‌ای با امام شده بود که شما را برای چه موضوعی می‌خواهیم و بعد هم امام به خاطر همان دعوتی که از او شده بود و برای همین موضوع معین حرکت کرد و آمد. مأمون امام را احضار کرد بدون اینکه اصلاً موضوع روشن باشد. در مـرو بـرای اولیـن بـار

۱. عنکبوت / ۶۵.

موضوع را با امام در میان گذاشت. نه تنها امام را، عده زیادی از آل ابی‌طالب را دستور داد از مدینه، تحت نظر و بدون اختیار خودشان حرکت دادند [و به مرو] آوردند. حتی مسیری که برای حضرت رضا انتخاب کرد یک مسیر مشخصی بود که حضرت از مراکز شیعه‌نشین عبور نکند، زیرا از خودشان می‌ترسیدند. دستور داد که حضرت را از طریق کوفه نیاورند، از طریق بصره و خوزستان و فارس بیاورند به نیشابور. خط سیر را مشخص کرده بود. کسانی هم که مأمور این کار بودند از افرادی بودند که فوق‌العاده با حضرت رضا کینه و عداوت داشتند، و عجیب این است که آن سرداری که مأمور این کار شد به نام «جَلودی» یا «جُلودی» (ظاهراً عرب هم هست) آنچنان به مأمون وفادار بود و آنچنان با حضرت رضا مخالف بود که وقتی مأمون در مرو قضیه را طرح کرد او گفت: من با این کار مخالفم. هرچه مأمون گفت: خفه‌شو، گفت: من مخالفم. او و دو نفر دیگر به خاطر این قضیه به زندان افتادند و بعد هم به خاطر همین قضیه کشته شدند، [به این ترتیب که] روزی مأمون اینها را احضار کرد، حضرت رضا و عده‌ای از جمله فضل بن سهل ذوالریاستین هم بودند، مجدداً نظرشان را خواست، تمام اینها در کمال صراحت گفتند: ما صددرصد مخالفیم، و جواب تندی دادند. اولی را گردن زد. دومی را خواست. او مقاومت کرد. وی را نیز گردن زد. به همین «جلودی» رسید [1].

---

۱. جلودی یک سابقهٔ بسیار بدی هم داشت و آن این بود که در قیام یکی از علویین که در مدینه قیام کرده و بعد مغلوب شده بود، هارون ظاهراً به همین جلودی دستور داده بود که برو در مدینه تمام اموال آل ابی‌طالب را غارت کن، حتی برای زنهای اینها زیور نگذار، و جز یک دست لباس، لباسهای اینها را از خانه‌هاشان بیرون بیاور. آمد به خانهٔ حضرت رضا. حضرت دم در را گرفت و فرمود من راه نمی‌دهم. گفت: من مأموریت دارم، خودم باید بروم لباس از تن زنها بکَنم و جز یک دست لباس برایشان نگذارم. فرمود: هرچه که تو می‌گویی من حاضر می‌کنم ولی اجازه نمی‌دهم داخل شوی. هرچه اصرار کرد حضرت ←

حضرت رضا کنار مأمون نشسته بودند. آهسته به او گفتند: از این صرف‌نظر کن. جلودی گفت: یا امیرالمؤمنین! من یک خواهش از تو دارم، تو را به خدا حرف این مرد را دربارهٔ من نپذیر. مأمون گفت: قَسمت عملی است که هرگز حرف او را دربارهات نمی‌پذیرم. (او نمی‌دانست که حضرت شفاعتش را می‌کند.) همان‌جا گردنش را زد. به هر حال حضرت رضا را با این حال آوردند و وارد مرو کردند. تمام آل ابی‌طالب را در یک محل جای دادند و حضرت رضا را در یک جای اختصاصی، ولی تحت نظر و تحت‌الحفظ، و در آنجا مأمون این موضوع را با حضرت در میان گذاشت. این یک مسئله که از مسلّمات تاریخ است.

۲. امتناع حضرت رضا

گذشته از این مسئله که این موضوع در مدینه با حضرت در میان گذاشته نشد، در مرو که در میان گذاشته شد حضرت شدیداً ابا کرد. همین ابوالفرج در مقاتل‌الطالبیّین نوشته است که مأمون، فضل بن سهل و حسن بن سهل را فرستاد نزد حضرت رضا و [ایندو موضوع را مطرح کردند.] حضرت امتناع کرد و قبول نمی‌کرد. آخرش گفتند: چه می‌گویی؟! این قضیه اختیاری نیست، ما مأموریت داریم که اگر امتناع کنی همین جا گردنت را بزنیم. (علمای شیعه مکرر این را نقل کرده‌اند.) بعد می‌گوید: باز هم حضرت قبول نکرد. اینها رفتند نزد مأمون. بار دیگر خود مأمون با حضرت مذاکره کرد و باز تهدید به قتل کرد. یکدفعه هم گفت: چرا قبول نمی‌کنی[۱]؟! مگر جدت علی‌بن ابی‌طالب در شورا شرکت نکرد؟!

← اجازه نداد. بعد خود حضرت [به زنها] فرمود: هرچه دارید به او بدهید که برود، و او لباسها و حتی گوشواره و النگوی آنها را جمع کرد و رفت.

۱. آنها خودشان می‌دانستند که ته دلها چیست و حضرت رضا چرا قبول نمی‌کند. حضرت ←

می‌خواست بگوید که این با سنت شما خاندان هم منافات ندارد، یعنی وقتی علی علیه‌السلام آمد در شورا شرکت کرد و [در امر انتخاب خلیفه] دخالت نمود معنایش این بود که عجالتاً از حقی که از جانب خدا برای خودش قائل بود صرف‌نظر کرد و تسلیم اوضاع شد تا ببیند شرایط و اوضاع از نظر مردمی چطور است، کار به او واگذار می‌شود یا نه. پس اگر شورا خلافت را به پدرت علی می‌داد قبول می‌کرد، تو هم باید قبول کنی. حضرت آخرش تحت عنوان تهدید به قتل که اگر قبول نکند کشته می‌شود قبول کرد. البته این سؤال برای شما باقی است که آیا ارزش داشت که امام بر سر یک امتناع از قبول کردن ولایتعهد کشته شود یا نه؟ آیا این نظیر بیعتی است که یزید از امام حسین می‌خواست یا نظیر آن نیست؟ که این را بعد باید بحث کنیم.

۳. شرط حضرت رضا

یکی دیگر از مسلّمات تاریخ این است که حضرت رضا شرط کرد و این شرط را هم قبولاند که من به این شکل قبول می‌کنم که در هیچ کاری مداخله نکنم و مسئولیت هیچ کاری را نپذیرم. در واقع می‌خواست مسئولیت کارهای مأمون را نپذیرد و به قول امروزیها ژست مخالفت را و اینکه ما و اینها به هم نمی‌چسبیم و نمی‌توانیم همکاری کنیم حفظ کند و حفظ هم کرد. (البته مأمون این شرط را قبول کرد.) لهذا حضرت حتی در

← رضا قبول نمی‌کرد چون خود حضرت هم بعدها به مأمون فرمود: تو حق چه کسی را داری می‌دهی؟! این مسئله برای حضرت رضا مطرح بود که مأمون حق چه کسی را دارد می‌دهد؟ و قبول کردن این منصب از وی به منزلهٔ امضای اوست. اگر حضرت رضا خلافت را من جانب الله حق خودش می‌داند، به مأمون می‌گوید تو حق نداری مرا ولیّ‌عهد کنی، تو باید واگذار کنی بروی و بگویی من تاکنون حق نداشتم، حق شما بوده، شکل واگذاری [یعنی ولایتعهدی] قبول کردن توست؛ و اگر انتخاب خلیفه به عهدهٔ مردم است باز به تو چه مربوط؟!

نماز عید شرکت نمی‌کرد تا آن جریان معروف رخ داد که مأمون یک نماز عیدی از حضرت تقاضا کرد، امام فرمود: این برخلاف عهد و پیمان من است، او گفت: اینکه شما هیچ کاری را قبول نمی‌کنید مردم پشت سر ما یک حرفهایی می‌زنند، باید شما قبول کنید، و حضرت فرمود: بسیار خوب، این نماز را قبول می‌کنم، که به شکلی هم قبول کرد که خود مأمون و فضل پشیمان شدند و گفتند اگر این برسد به [محل نماز] انقلاب می‌شود، آمدند جلوی حضرت را گرفتند و ایشان را از بین راه برگرداندند و نگذاشتند که از شهر خارج شوند.

۴. طرز رفتار امام پس از مسئلهٔ ولایتعهدی

مسئلهٔ دیگر که این هم باز از مسلّمات تاریخ است، هم سنی‌ها نقل کرده‌اند و هم شیعه‌ها، هم ابوالفرج نقل می‌کند و هم در کتابهای ما نقل شده است، طرز رفتار حضرت است بعد از مسئلهٔ ولایتعهدی. مخصوصاً خطابه‌ای که حضرت در مجلس مأمون در همان جلسهٔ ولایتعهدی می‌خواند عجیب جالب است. به نظر من حضرت با همین خطبهٔ یک سطر و نیمی ـ که همه آن را نقل کرده‌اند ـ وضع خودش را روشن کرد. خطبه‌ای می‌خواند، در آن خطبه نه اسمی از مأمون می‌برد و نه کوچکترین تشکری از او می‌کند. قاعده‌اش این است که اسمی از او ببرد و لااقل یک تشکری بکند.

ابوالفرج می‌گوید بالاخره روزی را معین کردند و گفتند در آن روز مردم باید بیایند با حضرت رضا بیعت کنند. مردم هم آمدند. مأمون برای حضرت رضا در کنار خودش محلی و مجلسی قرار داد و اول کسی را که دستور داد بیاید با حضرت رضا بیعت کند پسر خودش عباس بن مأمون بود. دومین کسی که آمد یکی از سادات علوی بود. بعد به همین ترتیب گفت یک عباسی و یک علوی بیایند بیعت کنند و به هر کدام از اینها هم

جایزهٔ فراوانی می‌داد و می‌رفتند. وقتی آمدند برای بیعت، حضرت دستش را به شکل خاصی رو به جمعیت گرفت. مأمون گفت: دستت را دراز کن تا بیعت کنند. فرمود: نه، جدم پیغمبر هم این‌جور بیعت می‌کرد، دستش را این‌جور می‌گرفت و مردم دستشان را می‌گذاشتند به دستش. بعد خطبا و شعرا، سخنرانان و شاعران ـ اینها که تابع اوضاع و احوال هستند ـ آمدند و شروع کردند به خطابه خواندن، شعرگفتن، در مدح حضرت رضا سخن گفتن، در مدح مأمون سخن گفتن، و از این دو نفر تمجید کردن. بعد مأمون به حضرت رضا گفت: «قُمْ فَاخْطُبِ النّاسَ وَ تَكَلَّمْ فيهِمْ» برخیز خودت برای مردم سخنرانی کن. قطعاً مأمون انتظار داشت که حضرت در آنجا یک تأییدی از او و خلافتش بکنند. ابوالفرج نوشته است: «فَقالَ بَعْدَ حَمْدِ اللهِ وَ الثَّناءِ عَلَيْهِ» اول حمد و ثنای الهی را گفت...[1]

۱. [چند دقیقه از آخر این سخنرانی متأسفانه روی نوار ضبط نشده است. در جلسهٔ بعد مضمون سخن امام نقل شده است.]

مسئلهٔ ولایتعهد امام رضا (ع)

۲

بسم‌الله الرحمن الرحیم

موضوع بحث، مسئلهٔ ولایتعهد حضرت رضا نسبت به مأمون بود. در جلسهٔ پیش عرض کردیم که در این داستان یک سلسله مسائلِ قطعی و مسلّم از نظر تاریخی، و یک سلسله مسائلِ مشکوک است، و حتی مورخینی مثل جرجی زیدان تصریح می‌کنند که بنی‌العباس سیاستشان بر کتمان بود و اسرار سیاسی‌شان را کمتر می‌گذاشتند که فاش شود، ولهذا این مجهولات در تاریخ باقی مانده است. آنچه که قطعیت دارد و جای بحث نیست این است که مسئلهٔ ولایتعهد اولا از طرف حضرت رضا شروع نشده، یعنی اینچنین نیست که برای این کار اقدامی از این طرف شده باشد، از طرف مأمون شروع شده، و تازه شروع هم که شده به این شکل نبوده که مأمون پیشنهاد کند و حضرت رضا قبول نماید، بلکه به این شکل بوده که بدون اینکه این موضوع را فاش کنند، عده‌ای را از خراسان (خراسان قدیم: مرو، ماوراءالنهر، این سرزمینهایی که امروز جزء روسیه به شمار می‌رود و مأمون در آنجا بوده) می‌فرستند به مدینه و عده‌ای از

بنی‌هاشم و در رأس آنها حضرت رضا را بـه مـرو احـضار مـی‌کنند، و صحبت اراده و اختیار در میان نبوده است، و حتی خط سیری را هم که حضرت را عبور می‌دهند قبلا مشخص مـی‌کنند کـه از شـهرستانها و از راههایی عبور دهند که شیعه در آن کمتر وجود دارند یا وجود ندارنـد. مخصوصاً قید کرده بودند که حضرت رضا را از شهرهای شیعه‌نشین عبور ندهند. وقتی که [این گروه را] وارد مرو می‌کنند، حضرت رضا را جدا در یک منزل اسکان می‌دهند و دیگران را در جای دیگر، و در آنجا بـرای اولین بار این موضوع عرضه مـی‌شود و مأمـون پـیشنهاد مـی‌کند کـه [حضرت رضا ولایتعهد را بپذیرد.] صحبت اول مأمون این است که من می‌خواهم خلافت را واگذار کنم. (البته این خیلی قطعی نیست.) به هـر حال یا ابتدا خلافت را پیشنهاد کرد و بعد گفت اگر خلافت را نمی‌پذیری ولایتعهد را بپذیر؛ و یا از اول ولایتعهد را عرضه داشت و حضرت رضا شدید امتناع کرد.

حال منطق حضرت در امتناع چه بوده؟ چرا امام امتناع کرد؟ البته اینها را ما به صورت یک امر صددرصد قطعی نمی‌توانیم بگوییم ولی در روایاتی که [محدّثینی] از خود ما [شیعه] نقل کـرده‌انـد ـ از جـمله در روایت عیون اخبار الرضا ـ ذکر شده است که وقتی مأمـون گـفت: مـن این‌جور فکر کردم که خودم را از خلافت عزل کنم و تو را به جای خودم نصب کنم و با تو بیعت نمایم، امام فرمود: یا تو در خلافت ذی‌حقی و یا ذی‌حق نیستی. اگر این خلافت واقعاً از آنِ توست و تو ذی‌حقی و این خلافت یک خلافت الهی است، حق نداری چنین جامه‌ای را کـه خـدا برای تن تو تعیین کرده است به غیر خودت بدهی؛ و اما اگـر از آن تـو نیست باز هم حق نداری بدهی. چیزی را که از آن تو نیست تو چرا بـه کسی بدهی؟! معنایش این است که اگر خلافت از آنِ تو نیست تو باید مثل معاویهٔ پسر یزید اعلام کنی که من ذی‌حق نـیستم، و قـهراً پـدران

خودت را تخطئه کنی همان‌طور که او تخطئه کرد و گفت: پدران من به ناحق این جامه را به تن کردند و من هم در این چند وقت به ناحق این جامه را به تن کردم، بنابراین من می‌روم؛ نه اینکه بگویی من خلافت را تفویض و واگذار می‌کنم. وقتی که مأمون این جمله را شنید فوراً به اصطلاح وجههٔ سخن را تغییر داد و گفت: شما مجبور هستید.

سپس مأمون تهدید کرد و در تهدید خود استدلال را با تهدید مخلوط نمود[1]. جمله‌ای گفت که در آن، هم استدلال بود و هم تهدید، و آن این بود که گفت: «جدت علی بن ابی‌طالب در شورا شرکت کرد (در شورای شش نفری) و عمر که خلیفهٔ وقت بود تهدید کرد، گفت: در ظرف سه روز باید اهل شورا تصمیم بگیرند و اگر تصمیم نگرفتند یا بعضی از آنها از تصمیم اکثریت تمرد کردند ابوطلحهٔ انصاری مأمور است که گردنشان را بزند.» خواست بگوید الآن تو در آن وضع هستی که جدت علی بود، من هم در آن وضعی هستم که عمر بود. تو از جدت پیروی کن و در این کار شرکت نما. در این جمله تلویحاً این معنا بود که جدت علی با اینکه خلافت را از خودش می‌دانست چرا در کار شورا شرکت کرد؟ این‌که در کار شورا شرکت کرد یعنی آمد آنجا تبادل‌نظر کند که آیا خلافت را به این بدهیم یا به آن؟ و این خودش یک نوع تنزلی بود از جد شما علی بن ابی‌طالب که نیامد سرسختی کند و بگوید شورا یعنی چه؟! خلافت مال من است، اگر همه‌تان کنار می‌روید بروید تا من خودم خلیفه باشم، اگرنه، من در شورا شرکت نمی‌کنم. اینکه در شورا شرکت کرد معنایش این است که از حق مسلّم و قطعی خود صرف‌نظر کرد و خود را جزء اهل شورا قرار داد. تو الآن وضعت در اینجا نظیر وضع علی‌بن

۱. مأمون واقعاً مرد دانشمند و مطلعی بوده؛ از حدیث آگاه بود، از تاریخ آگاه بود، از منطق آگاه بود، از ادبیات آگاه بود، از فلسفه آگاه بود و شاید اندکی از طب و نجوم آگاه بود، اصلاً جزء علما بود و شاید در طبقهٔ سلاطین و خلفا در جهان نظیر نداشته باشد.

ابی‌طالب است.

این، جنبهٔ استدلال قضیه بود. اما جنبهٔ تهدیدش: عمر خلیفه‌ای بود که کارهایش برای عصر و زمان تقریباً سند شمرده می‌شد. مأمون خواست بگوید اگر من تصمیم شدیدی بگیرم جامعه از من می‌پذیرد، می‌گویند او همان تصمیمی را گرفت که خلیفهٔ دوم گرفت؛ او گفت مصلحت مسلمین شوراست و اگر کسی از آن تخلف کند گردنش را بزنید، من هم به حکم اینکه خلیفه هستم چنین فرمانی را می‌دهم، می‌گویم مصلحت مسلمین این است که علی بن موسی ولایتعهد را بپذیرد، اگر تخلف کند، به حکم اینکه خلیفه هستم گردنش را می‌زنم. استدلال را با تهدید مخلوط کرد.

پس یکی دیگر از مسلمات تاریخ این مسئله است که حضرت رضا [از قبول ولایتعهد مأمون] امتناع کرده است ولی بعد با تهدید به قتل پذیرفته است.

مسئلهٔ سوم که این هم جزء قطعیات و مسلّمات است این است که امام از اول با مأمون شرط کرد که من در کارها مداخله نکنم، یعنی عملاً جزء دستگاه نباشم، حالا اسم می‌خواهد ولایتعهد باشد، باشد، سکّه به نام من می‌خواهند بزنند، بزنند، خطبه به نام من می‌خواهند بخوانند، بخوانند، ولی در کارها عملاً مرا شریک نکن؛ کاری را عملاً به عهدهٔ من نگذار، نه در کار قضا و دادگستری دخالتی داشته باشم، نه در عزل و نصب‌ها و نه در هیچ کار دیگری[1]. در همان مراسم تشریفاتی نیز امام طوری رفتار کرد که آن ناچسبی خودش به دستگاه مأمونی را ثابت کرد. آن جمله‌ای که در اولین خطابهٔ ولایتعهدش خواند به نظر من خیلی

---

۱. درواقع امام نمی‌خواست جزء دستگاه مأمونی قرار گیرد به طوری که به این دستگاه بچسبد.

عجیب و با ارزش است. آن مجلس عظیم را مأمون تشکیل مـی‌دهد و تمام سران مملکتی از وزرا و سران سپاه و شخصیتها را دعوت می‌کند و همه با لباسهای سبز ـ که شعاری بود که آن وقت مقرر کردند ـ شـرکت می‌کنند[1]. اول کسی را که دستور داد بیاید با حضرت رضـا بـه عـنوان ولایتعهد بیعت کند پسرش عباس بن مأمون بود که ظاهرا قبلاً ولیعهد یا نامزد ولایتعهد بود؛ و بعد دیگران یک‌یک آمدند و بیعت کردند. سپس شعرا و خطبا آمدند و شعرهای بسیار عالی خواندند و خطابه‌های بسیار غرّا انشاء کردند. بعد قرار شد خود حضرت خطابه‌ای بخواند. حـضرت برخاست و در یک سطرونیم فقط، صحبت کرد که جملاتش درواقع ایراد به تمام کارهای آنها بود. مضمونش این است: «ما (یعنی ما اهل‌بیت، ما ائمه) حقی داریم بر شما مردم به اینکه ولیّ امر شما باشیم: معنایش این است که این حق اصلاً مال ما هست و چیزی نیست که مأمون بخواهد به ما واگذار کند. و شما در عهدهٔ ما حقی دارید. حق شما این است که ما شما را اداره کنیم. و هرگاه شما حق ما را به ما دادید (یعنی هر وقت شما ما را به عنوان خلیفه پذیرفتید) بر ما لازم می‌شود که آن وظیفهٔ خودمان را دربارهٔ شما انجام دهیم، والسلام»[2]. دو کلمه: «ما حـقی داریـم و آن خلافت است، شما حقی دارید به عنوان مردمی که خلیفه باید آنها را اداره کند؛ شما مردم باید حق ما را به ما بدهید، و اگر شما حق ما را به ما بدهید ما هم در مقابل شما وظیفه‌ای داریم که باید انجام دهیم، و وظیفهٔ خودمان

---

۱. البته اینکه لباس سبز چرا، بعضی می‌گویند این، تدبیر فضل بن سهل بود، زیرا شعار خود عباسیها لباس سیاه بود، فضل از آن روز دستور داد که همه با لباس سبز بیایند؛ و گفته‌اند در این تدبیر، روح زردشتیگری وجود داشت و رنگ سبز شعار مجوسیها بود. ولی من نمی‌دانم این سخن چقدر اساس دارد.

۲. [در بحارالانوار، ج ۴۹ / ص ۱۴۶ عبارت چنین است: **لنا علیکم حقّ برسول الله صلی‌الله‌علیه‌وآله، ولکم علینا حقّ به، فاذا انتم ادّیتم الینا ذلک وجب علینا الحقّ لکم.**]

را انجام می‌دهیم.» نه تشکری از مأمون و نه حرف دیگری، و بلکه مضمون برخلاف روح جلسهٔ ولایتعهدی است. بعد هم این جریان همین‌طور ادامه پیدا می‌کند، حضرت رضا یک ولیعهد به اصطلاح تشریفاتی است که حاضر نیست در کارها مداخله کند و در یک مواردی هم که اجباراً مداخله می‌کند به شکلی مداخله می‌کند که منظور مأمون تأمین نمی‌شود؛ مثل همان قضیهٔ نماز عید خواندن که مأمون می‌فرستد نزد حضرت و حضرت می‌گوید: ما با تو قرار داریم که من در هیچ کار مداخله نکنم. می‌گوید: آخر اینکه تو در هیچ کار مداخله نمی‌کنی مردم مرا متهم می‌کنند، حال این یک کار مانعی ندارد، حضرت می‌فرماید: اگر بخواهم این کار را بکنم باید به رسم جدم عمل کنم نه به آن رسمی که امروز معمول است. مأمون می‌گوید: بسیار خوب. امام از خانه خارج می‌شود. چنان غوغایی در شهر بپا می‌شود که در وسط راه می‌آیند حضرت را برمی‌گردانند.

بنابراین تا این مقدار مسئله مسلّم است که حضرت رضا را بالاجبار [به مرو] آورده‌اند و عنوان ولایتعهد را به او تحمیل کرده‌اند؛ تهدید به قتل کرده‌اند و حضرت بعد از تهدید به قتل قبول کرده به این شرط که در کارها عملاً مداخله نکند، و بعد هم عملاً مداخله نکرده و طوری خودش را کنار کشیده که ثابت کرده است که خلاصه ما به اینها نمی‌چسبیم و اینها هم به ما نمی‌چسبند.

مسائل مشکوک

اما مسائلی که عرض کردیم مشکوک است. در اینجا قضایای مشکوک زیاد است. اینجاست که علما و اهل تاریخ، اجتهادشان اختلاف پیدا کرده. اصلاً این مسئلهٔ ولایتعهد چه بود؟ چطور شد که مأمون حاضر شد حضرت رضا را از مدینه بخواهد برای ولایتعهد، و خلافت را به او

تفویض کند، از خاندان عباسی بیرون ببرد و تحویل خاندان علوی بدهد؟ آیا این ابتکار از خودش بود یا از فضل بن سهل ذوالریاستین سرخسی و او بر مأمون تحمیل کرده بود از باب اینکه وزیر بسیار مقتدری بود و لشکریان مأمون که اکثریت قریب به اتفاقشان ایرانی بودند تحت نظر این وزیر بودند و او هر نظری که داشت می‌توانست تحمیل کند. حال او چرا این کار را کرد؟ بعضی ــ که البته این احتمال خیلی ضعیف است گو اینکه افرادی مثل جرجی زیدان و حتی ادوارد براون قبول کرده‌اند ــ می‌گویند: اصلاً فضل بن سهل شیعه بوده [و در این موضوع] حسن نیت داشت و می‌خواست واقعاً خلافت را [به خاندان علوی] منتقل کند. اگر این فرض صحیح باشد باید حضرت رضا با فضل بن سهل همکاری کند، به جهت اینکه وسیله کاملا آماده شده است که خلافت به علویین منتقل شود؛ و حتی نباید بگوید من قبول نمی‌کنم تا تهدید به قتلش کنند و بعد هم که قبول کرد نباید بگوید باید جنبهٔ تشریفاتی داشته باشد، من در کارها مداخله نمی‌کنم؛ بلکه باید جداً قبول کند، در کارها هم مداخله نماید و مأمون را عملا از خلافت خلع ید کند.

البته اینجا یک اشکال هست و آن اینکه اگر فرض هم کنیم که با همکاری حضرت رضا و فضل بن سهل می‌شد مأمون را از خلافت خلع کرد، چنین نبود که دیگر اوضاع خلافت روبه‌راه باشد، چون خراسان جزئی از مملکت اسلامی بود، همین‌قدر که به مرز ری می‌رسیدیم، از آنجا به آن طرف، یعنی قسمت عراق که قبلا دارالخلافه بود، و نیز حجاز و یمن و مصر و سوریه وضع دیگری داشت؛ آنها که تابع تمایلات مردم ایران و مردم خراسان نبودند و بلکه تمایلاتی بر ضد اینها داشتند؛ یعنی اگر فرض هم می‌کردیم که این قضیه به همین شکل بود و عملی می‌شد، حضرت رضا در خراسان خلیفه بود، بغداد در مقابلش محکم می‌ایستاد، همچنان که تا خبر ولایتعهد حضرت رضا به بغداد رسید و بنی‌العباس در

بغداد فهمیدند که مأمون چنین کاری کرده است فوراً نمایندهٔ مأمون را معزول کردند و با یکی از بنی‌العباس به نام ابراهیم بن شکله ـ با اینکه صلاحیتی هم نداشت ـ بیعت کردند و اعلام طغیان نمودند، گفتند: ما هرگز زیر بار علویین نمی‌رویم، اجداد ما صد سال است که زحمت کشیده‌اند، جان کنده‌اند، حالا یکدفعه خلافت را تحویل علویین بدهیم؟! بغداد قیام می‌کرد و به دنبال آن خیلی جاهای دیگر نیز قیام می‌کردند.

ولی این یک فرض است و تازه اصل فرض درست نیست، یعنی این حرف قابل قبول نیست که فضل بن سهل ذوالریاستین شیعی بود و روی اخلاص و ارادت به حضرت رضا چنین کاری کرد. اولا اینکه ابتکار از او باشد محل تردید است. ثانیاً: به فرض اینکه ابتکار از او باشد، اینکه او احساسات شیعی داشته باشد سخت محل تردید است. آنچه احتمال بیشتر قضیه است این است که فضل بن سهل که تازه مسلمان شده بود می‌خواست به این وسیله ایران را برگرداند به ایران قبل از اسلام[۱]، فکر کرد الآن ایرانیها قبول نمی‌کنند چون واقعاً مسلمان و معتقد به اسلام هستند و همین‌قدر که اسم مبارزهٔ با اسلام در میان بیاید با او مخالفت می‌کنند. با خود اندیشید که کلک خلیفهٔ عباسی را به دست مردی که خود او وجهه‌ای دارد بکَند، حضرت رضا را عجالتاً روی کار بیاورد و بعد ایشان را از خارج دچار دشواریهای مخالفت بنی‌العباس کند، و از داخل هم خودش زمینه را فراهم نماید برای برگرداندن ایران به دورهٔ قبل از اسلام و دوره زردشتیگری.

اگر این فرض درست باشد، در اینجا وظیفهٔ حضرت رضا همکاری با مأمون است برای قلع و قمع کردن خطر بزرگتر؛ یعنی خطر فضل بن

---

۱. عرض کردیم که اینها هیچ‌کدام قطعی نیست و از شبهات تاریخ است، ولی برخی از روایات این‌طور حکایت می‌کند.

سهل برای اسلام صد درجه بالاتر از خطر مأمون است برای اسلام، زیرا بالاخره مأمون هرچه هست یک خلیفهٔ مسلمان است.

یک مطلب دیگر را هم باید عرض کنم و آن این است که ما نباید این‌جور فکر کنیم که همهٔ خلفایی که با ائمه مخالف بودند یا آنها را شهید کردند در یک عرض هستند، بنابراین چه فرقی میان یزید بن معاویه و مأمون است؟ تفاوت از زمین تا آسمان است. مأمون در طبقهٔ خودش یعنی در طبقهٔ خلفا و سلاطین، هم از جنبهٔ علمی و هم از جنبه‌های دیگر یعنی حسن سیاست، عدالت نسبی و ظلم نسبی، و از نظر حسن اداره و مفیدبودن به حال مردم، از بهترین خلفا و سلاطین است. مردی بود بسیار روشنفکر. این تمدن عظیم اسلامی که امروز مورد افتخار ماست به دست همین هارون و مأمون به وجود آمد، یعنی اینها یک سعهٔ نظر و یک روشنفکری فوق‌العاده داشتند که بسیاری از کارهایی که کردند امروز اسباب افتخار دنیای اسلام است. مسئلهٔ «اَلْمُلْکُ عَقیمٌ» و اینکه مأمون به خاطر مُلک و سلطنت بر ضد عقیدهٔ خودش قیام کرد و همان امامی را که به او اعتقاد داشت مسموم کرد یک مطلب است، و سایر قسمتها مطلب دیگر.

به هر حال اگر واقعاً مطلب این باشد که مسئلهٔ ولایتعهد ابتکار فضل بن سهل بوده و فضل بن سهل نیز همین طور که قرائن نشان می‌دهد [سوء نیت داشته است، در این صورت امام می‌بایست طرف مأمون را بگیرد.] روایات ما این مطلب را تأیید می‌کند که حضرت رضا از فضل بن سهل بیشتر تنفر داشت تا مأمون، و در مواردی که میان فضل بن سهل و مأمون اختلاف پیش می‌آمد، حضرت طرف مأمون را می‌گرفت. در روایات ما هست که فضل بن سهل و یک نفر دیگر به نام هشام بن ابراهیم آمدند نزد حضرت رضا و گفتند که خلافت حق شماست، اینها همه‌شان غاصبند، شما موافقت کنید، ما مأمون را به قتل می‌رسانیم و بعد

شما رسماً خلیفه باشید. حضرت به شدت این دو نفر را طرد کرد. اینها بعد فهمیدند که اشتباه کرده‌اند، فوراً رفتند نزد مأمون، گفتند: ما نزد علی‌بن موسی بودیم، خواستیم او را امتحان کنیم، این مسئله را به او عرضه داشتیم تا ببینیم که او نسبت به تو حسن نیت دارد یا نه. دیدیم نه، حسن نیت دارد. به او گفتیم بیا با ما همکاری کن تا مأمون را بکشیم، او ما را طرد کرد. و بعد حضرت رضا در ملاقاتی که با مأمون داشتند ــ و مأمون هم سابقهٔ ذهنی داشت ــ قضیه را طرح کردند و فرمودند اینها آمدند و دروغ می‌گویند، جدی می‌گفتند؛ و بعد حضرت به مأمون فرمود که از اینها احتیاط کن.

مطابق این روایات، علی بن موسی‌الرضا خطر فضل بن سهل را از خطر مأمون بالاتر و شدیدتر می‌دانسته است. بنا بر این فرض [که ابتکار ولایتعهد از فضل بن سهل بوده است[1]] حضرت رضا این ولایتعهدی را که به دست این مرد ابتکار شده است خطرناک می‌داند، می‌گوید: نیت سوئی در کار است، اینها آمده‌اند مرا وسیله قرار دهند برای برگرداندن ایران از اسلام به مجوسی‌گری.

پس ما روی فرض صحبت می‌کنیم. اگر ابتکار از فضل باشد و او واقعاً شیعه باشد (آن‌طور که برخی از مورخین اروپایی گفته‌اند) حضرت رضا باید با فضل همکاری می‌کرد علیه مأمون؛ و اگر این روح زردشتیگری در کار بوده، برعکس باید با مأمون همکاری می‌کرد علیه اینها تا کلک اینها کنده شود. روایات ما این دوم را بیشتر تأیید می‌کند، یعنی فرضاً هم ابتکار از فضل نبوده، اینکه حضرت رضا با فضل میانهٔ خوبی نداشت و حتی مأمون را از خطر فضل می‌ترساند، از نظر روایات

۱. حال یا خودش تازه مسلمان بود یا پدرش مسلمان شده بود و تازه او هم به دست برمکیها مسلمان شده بود و اسلامش یک اسلام سیاسی بود، زیرا یک آدم زردشتی نمی‌توانست وزیر خلیفهٔ مسلمان باشد.

ما امر مسلّمی است.

فرضیهٔ دیگر این است که اصلاً ابتکار از فضل نبوده، ابتکار از خود مأمون بوده است. اگر ابتکار از خود مأمون بوده، مأمون چرا این کار را کرد؟ آیا حسن نیت داشت یا سوء نیت؟ اگر حسن نیت داشت آیا تا آخر بر حسن نیت خود باقی بود یا در اواسط تغییر نظر پیدا کرد؟ اینکه بگوییم مأمون حسن نیت داشت و تا آخر هم بر حسن نیت خود باقی بود سخن غیرقابل قبولی است. هرگز چنین چیزی نبوده. حد اکثر این است که بگوییم در ابتدا حسن نیت داشت ولی در انتها تغییر عقیده داد. عرض کردیم که شیخ صدوق و ظاهرا شیخ مفید هم [بر این عقیده بوده‌اند.] شیخ صدوق در کتاب عیون اخبار الرضا عقیده‌اش این است که مأمون در ابتدا حسن نیت داشت، واقعاً نذری کرده بود، در آن گرفتاری شدیدی که با برادرش امین پیدا کرد نذر کرد که اگر خدا او را بر برادرش امین پیروز کند خلافت را به اهلش برگرداند، و اینکه حضرت رضا [از قبول ولایتعهد] امتناع کرد از این جهت بود که می‌دانست که او تحت‌تأثیر احساسات آنی قرار گرفته و بعد پشیمان می‌شود، شدید هم پشیمان می‌شود. البته بیشتر علما با این نظر شیخ صدوق و دیگران موافق نیستند و معتقدند که مأمون از اول حسن نیت نداشت و یک نیرنگ سیاسی در کار بود. حال نیرنگ سیاسی‌اش چه بود؟ آیا می‌خواست نهضتهای علویین را به این وسیله فروبنشاند؟ و آیا می‌خواست به این وسیله حضرت رضا را بدنام کند؟ چون اینها در کنار که بودند به صورت یک شخص منتقد بودند. خواست حضرت را داخل دستگاه کند و بعد ناراضی درست کند، همین طور که در سیاستها اغلب این کار را می‌کنند؛ برای اینکه یک منتقد فعال وجیه‌الملّه‌ای را خراب کنند می‌آیند پُستی به او می‌دهند و بعد در کار او خرابکاری می‌کنند؛ از یک طرف پست به او می‌دهند و از طرف دیگر در کارهایش اخلال می‌کنند تا همهٔ کسانی که به

او طمع بسته بودند از او برگردند. در روایات ما این مطلب هست که حضرت رضا در یکی از سخنانشان به مأمون فرمودند: «من می‌دانم تو می‌خواهی به این وسیله مرا خراب کنی» که مأمون عصبانی و ناراحت شد و گفت: این حرفها چیست که تو می‌گویی؟! چرا این نسبتها را به ما می‌دهی؟!

بررسی فرضیه‌ها

در میان این فرضها، در یک فرض البته وظیفهٔ حضرت رضا همکاری شدید بوده، و آن فرض همان است که فضل شیعه بوده و ابتکار در دست او بوده است. بنا بر این فرض، ایرادی بر حضرت رضا از این نظر نیست که چرا ولایتعهد را قبول کرد، اگر ایرادی باشد از این نظر است که چرا جدی قبول نکرد. ولی ما از همین جا باید بفهمیم که قضیه به این شکل نبوده است. حال ما از نظر یک شیعه نمی‌گوییم، از نظر یک آدم به اصطلاح بی‌طرف می‌گوییم: حضرت رضا یا مرد دین بود یا مرد دنیا. اگر مرد دین بود باید وقتی که می‌بیند چنین زمینه‌ای [برای انتقال خلافت از بنی‌العباس به خاندان علوی] فراهم شده [با فضل] همکاری کند؛ و اگر مرد دنیا بود باز باید با او همکاری می‌کرد. پس اینکه حضرت همکاری نکرده و او را طرد نموده دلیل بر این است که این فرض غلط است.

اما اگر فرض این باشد که ابتکار از ذوالریاستین است و او قصدش قیام علیه اسلام بوده، کار حضرت رضا صددرصد صحیح است؛ یعنی حضرت در میان دو شر، آن شر کوچکتر را انتخاب کرده و در آن شر کوچکتر (همکاری با مأمون) هم به حداقل ممکن اکتفا نموده است.

اشکال، بیشتر در آنجایی است که بگوییم ابتکار از خود مأمون بوده است. اینجاست که شاید اشخاصی بگویند وظیفهٔ حضرت رضا این بود که وقتی مأمون او را دعوت به همکاری می‌کند و سوء نیت هم دارد،

مقاومت کند، و اگر می‌گوید تو را می‌کشم، بگوید بکش. باید حضرت رضا مقاومت می‌کرد و به کشته‌شدن از همان ابتدا راضی می‌شد، و حاضر می‌گردید که او را بکشند و به هیچ وجه همان ولایتعهد ظاهری و تشریفاتی و نچسب را نمی‌پذیرفت.

اینجاست که باید قضاوت شود که آیا امام باید همین کار را می‌کرد یا باید قبول می‌کرد؟ مسئله‌ای است از نظر شرعی: می‌دانیم که خود را به کشتن دادن یعنی کاری کردن که منجر به قتل خود شود، گاهی جایز می‌شود اما در شرایطی که اثر کشته‌شدن بیشتر باشد از زنده ماندن، یعنی امر دایر باشد که یا شخص کشته شود و یا فلان مفسدهٔ بزرگ را متحمل گردد، مثل قضیهٔ امام حسین. از امام حسین برای یزید بیعت می‌خواستند و برای اولین بار بود که مسئلهٔ ولایتعهد را معاویه عملی می‌کرد. حضرت امام حسین کشته‌شدن را بر این بیعت کردن ترجیح داد. و بعلاوه امام حسین در شرایطی قرار گرفته بود که دنیای اسلام احتیاج به یک بیداری و یک اعلام امر به معروف و نهی از منکر داشت ولو به قیمت خون خودش باشد؛ این کار را کرد و نتیجه‌هایی هم گرفت. اما آیا شرایط امام رضا نیز همین‌طور بود؟ یعنی واقعاً برای حضرت رضا که بر سر دو راه قرار گرفته بود جایز بود [که خود را به کشتن دهد؟]

یک وقت کسی به جایی می‌رسد که بدون اختیار خودش او را می‌کشند، مثل قضیهٔ مسمومیت که البته قضیهٔ مسمومیت از نظر روایات شیعه یک امر قطعی است ولی از نظر تاریخ قطعی نیست. بسیاری از مورخین ـ حتی مورخین شیعه مثل مسعودی[1] ـ معتقدند که حضرت رضا به اجل طبیعی از دنیا رفته و کشته نشده است. حال بنا بر عقیدهٔ معروفی که میان شیعه هست و آن این است که مأمون حضرت رضا را مسموم

---

۱. مسعودی به عقیدهٔ بسیاری از علما یک مورخ شیعی است.

کرد، بسیار خوب، انسان یک وقت در شرایطی قرار می‌گیرد که بدون اختیار خودش مسموم می‌شود؛ ولی یک وقت در شرایطی قرار می‌گیرد که میان یکی از دو امر مختار و مخیّر است، خودش باید انتخاب کند، یا کشته‌شدن را و یا اختیار این کار را. نگویید عاقبت همه می‌میرند. اگر من یقین داشته باشم که امروز غروب می‌میرم ولی الآن مرا مخیّر کنند میان انتخاب یکی از دو کار، یا کشته بشوم یا فلان کار را انتخاب کنم، آیا در اینجا من می‌توانم بگویم من که غروب می‌میرم، این چند ساعت دیگر ارزش ندارد؟ نه، باز من باید حساب کنم که در همین مقدار که می‌توانم زنده بمانم آیا اختیار آن طرف این ارزش را دارد که من حیات خودم را به دست خودم از دست بدهم؟ حضرت رضا مخیّر می‌شود میان یکی از دو کار: یا چنین ولایتعهدی را ـ که من تعبیر می‌کنم به «ولایتعهد نچسب» و از مسلّمات تاریخ است ـ بپذیرد و یا کشته‌شدن که بعد هم تاریخ بیاید او را محکوم کند. به نظر من مسلّم اوّلی را باید انتخاب کند. چرا آن را انتخاب نکند؟! صرف همکاری کردن با شخصی مثل مأمون که ما می‌دانیم گناه نیست، نوع همکاری کردن مهم است.

همکاری با خلفا از نظر ائمۀ اطهار

می‌دانیم که در همان زمان خلفای عباسی، با آن همه مخالفت شدیدی که ائمۀ ما با خلفا داشتند [و افراد را از همکاری با آنها منع می‌کردند، در موارد خاصی همکاری با دستگاه آنها را به خاطر نیل به برخی اهداف اسلامی تجویز و بلکه تشویق می‌نمودند.] صفوان جمّال ـ که شیعۀ موسی بن جعفر است ـ شترهایش را برای سفر حج به هارون کرایه می‌دهد. می‌آید خدمت موسی بن جعفر. حضرت به او می‌گوید: تو همه چیزت خوب است الّا یک چیزت. می‌گوید: چه؟ می‌فرماید: چرا شترهایت را به هارون کرایه دادی؟ می‌گوید: من که کار بدی نکردم،

برای سفر حج بود، برای کار بدی نبود. فرمود: برای سفر حج هم [نباید چنین می‌کردی.] بعد فرمود: لابد پس‌کرایه‌اش باقی مانده است که بعد باید بگیری. عرض کرد: بله. فرمود: و لابد اگر به تو بگویند چنانچه هارون همین الآن از بین برود راضی هستی یا راضی نیستی، دلت می‌خواهد که طلب تو را بدهد و بعد بمیرد. این مقدار راضی به بقای او هستی. گفت: بله. فرمود: همین مقدار راضی‌بودن به بقای ظالم گناه است. صفوان که یک شیعهٔ خالص است ولی سوابق زیادی با هارون دارد فوراً رفت تمام وسایل کار خود را یکجا فروخت. (او حمل و نقل‌دار بود). به هارون خبر دادند که صفوان هرچه شتر و وسایل حمل و نقل داشته همه را یکجا فروخته است. هارون احضارش کرد. گفت: چرا این کار را کردی؟ گفت: دیگر پیر شده‌ام و از کار مانده‌ام، نمی‌توانم بچه‌هایم را خوب اداره کنم، فکر کردم که دیگر از این کار بکلی صرف نظر کنم. هارون گفت: راستش را بگو. گفت: همین است. هارون خیلی زیرک بود، گفت: آیا می‌خواهی بگویم قضیه چیست؟ من فکر می‌کنم بعد از اینکه تو با من این قرارداد معامله را بستی موسی بن جعفر به تو اشاره‌ای کرده. گفت: نه، این حرفها نیست. گفت بیخود انکار نکن. اگر آن سوابق چندین ساله‌ای که من با تو دارم نبود همین جا دستور می‌دادم گردنت را بزنند.

همین ائمه که همکاری [با خلفا] را تا این حد نهی می‌کنند و ممنوع می‌شمارند، در عین حال اگر کسی همکاری‌اش به نفع جامعهٔ مسلمین باشد، آنجا که می‌رود از مظالم و شُرور بکاهد، یعنی در جهت هدف و مسلک خود فعالیت کند ـ نه آن کاری که صفوان جمّال کرد که فقط تأیید و همکاری است ـ این همکاری را جایز می‌دانند. یک وقت یک کسی می‌رود پستی را در دستگاه ظلم اشغال می‌کند برای اینکه از این پست و مقام حسن استفاده کند. این همان چیزی است که فقه ما اجازه می‌دهد، سیرهٔ ائمه اجازه می‌دهد، قرآن هم اجازه می‌دهد.

استدلال حضرت رضا

برخی به حضرت رضا اعتراض کردند که چرا همین مقدار اسم تو آمد جزء اینها؟ فرمود: آیا پیغمبران شأنشان بالاتر است یا اوصیاء پیغمبران؟ گفتند: پیغمبران. فرمود: یک پادشاه مشرک بدتر است یا یک پادشاه مسلمان فاسق؟ گفتند: پادشاه مشرک. فرمود: آن کسی که همکاری را با تقاضا بکند بالاتر است یا کسی که به زور به او تحمیل کنند؟ گفتند: آن کسی که با تقاضا بکند. فرمود: یوسف صدّیق پیغمبر است، عزیز مصر کافر و مشرک بود و یوسف خودش تقاضا کرد که: اِجْعَلْنی عَلیٰ خَزائِنِ الْاَرْضِ اِنّی حَفیظٌ عَلیمٌ[1]؛ چون می‌خواست پستی را اشغال کند که از آن پست حسن استفاده کند. تازه عزیز مصر کافر بود، مأمون مسلمان فاسقی است؛ یوسف پیغمبر بود، من وصیّ پیغمبر هستم؛ او پیشنهاد کرد و مرا مجبور کردند. صرف این قضیه که نمی‌شود مورد ایراد واقع شود.

حال، حضرت موسی بن جعفر که صفوان جمّال را ـ که صرفاً با هارون همکاری می‌کند و کارش فقط به نفع اوست ـ شدید منع می‌کند و می‌فرماید: چرا تو شترهایت را به هارون اجاره می‌دهی، علیّ بن یقطین را که محرمانه با او سَر و سرّی دارد و شیعه است و تشیع خودش را کتمان می‌کند تشویق می‌نماید که حتماً در این دستگاه باش، ولی کتمان کن و کسی نفهمد که تو شیعه هستی؛ وضو را مطابق وضوی آنها بگیر، نماز را مطابق نماز آنها بخوان؛ تشیع خودت را به اشدّ مراتب مخفی کن، اما در دستگاه آنها باش که بتوانی کار بکنی.

این همان چیزی است که همهٔ منطقها اجازه می‌دهد. هر آدم بامسلکی به افراد خودش اجازه می‌دهد که با حفظ مسلک خود و به شرط اینکه هدف، کار برای مسلک خود باشد نه برای طرف، [وارد

---

۱. یوسف / ۵۵.

دستگاه دشمن شوند] یعنی آن دستگاه را استخدام کنند برای هدف خودشان؛ نه دستگاه، آنها را استخدام کرده باشد برای هدف خود. شکلش فرق می‌کند: یکی جزء دستگاه است، نیروی او صرف منافع دستگاه می‌شود؛ و یکی جزء دستگاه است، نیروی دستگاه را در جهت مصالح و منافع آن هدف و ایده‌ای که خودش دارد استخدام می‌کند.

به نظر من اگر کسی بگوید این مقدار هم نباید باشد، این یک تعصب و یک جمود بی‌جهت است. همهٔ ائمه این‌جور بودند که از یک طرف، شدید همکاری با دستگاه خلفای بنی‌امیه و بنی‌العباس را نهی می‌کردند و هر کسی که عذر می‌آورد که آقا بالاخره ما نکنیم کس دیگر می‌کند، می‌گفتند همه نکنند، این که عذر نشد، وقتی هیچ‌کس نکند کار آنها فلج می‌شود؛ و از طرف دیگر افرادی را که آنچنان مسلکی بودند که وقتی در دستگاه خلفای اموی یا عباسی بودند درواقع دستگاه را برای هدف خودشان استخدام می‌کردند تشویق می‌کردند چه تشویقی! مثل همین علیّ بن یقطین یا اسماعیل بن بزیع؛ و روایاتی که ما در مدح و ستایش چنین کسانی داریم حیرت‌آور است، یعنی اینها را در ردیف اولیاءالله درجه اول معرفی کرده‌اند. روایاتش را شیخ انصاری در مکاسب در مسئلهٔ «ولایت جائر» نقل کرده است.

ولایت جائر

مسئله‌ای داریم در فقه به نام «ولایت جائر» یعنی قبول پست از ناحیهٔ ظالم. قبول پست از ناحیهٔ ظالم فی حدّ ذاته حرام است ولی فقها گفته‌اند همین کاری که فی حدّ ذاته حرام است در مواردی مستحب می‌شود و در مواردی واجب. نوشته‌اند اگر تمکّن از امر به معروف و نهی از منکر ـ که امر به معروف و نهی از منکر درواقع یعنی خدمت ـ متوقف باشد بر قبول پست از ناحیهٔ ظالم، پذیرفتن آن واجب است. منطق هم همین را قبول

می‌کند، زیرا اگر بپذیرید، می‌توانید در جهت هدفتان کار کنید و خدمت نمایید، نیروی خودتان را تقویت و نیروی دشمنتان را تضعیف کنید. من خیال نمی‌کنم اهل مسلکهای دیگر، همانها که مادی و ماتریالیست و کمونیست هستند این‌گونه قبول پست از دشمن و ضد خود را انکار کنند؛ می‌گویند: بپذیر ولی کار خودت را بکن.

ما می‌بینیم در مدتی که حضرت رضا ولایتعهد را قبول کردند کاری به نفع آنها صورت نگرفت، به نفع خود حضرت صورت گرفت. صفوف، بیشتر مشخص شد. بعلاوه حضرت در پست ولایتعهدی به طور غیررسمی شخصیت علمی خود را ثابت کرد که هیچ وقتِ دیگر ثابت نمی‌شد. در میان ائمه، به اندازه‌ای که شخصیت علمی حضرت رضا و حضرت امیر ثابت شده ـ و حضرت صادق هم در یک جهت دیگری ـ شخصیت علمی هیچ امام دیگری ثابت نشده است؛ حضرت امیر به واسطهٔ همان چهار پنج سال خلافت، آن خطبه‌ها و آن احتجاجات که باقی ماند؛ حضرت صادق به واسطهٔ آن مهلتی که جنگ بنی‌العباس و بنی‌الامیه با یکدیگر به وجود آورد که حضرت حوزهٔ درس چهار هزار نفری تشکیل داد؛ و حضرت رضا برای همین چهار صباح ولایتعهد و آن خاصیت علم‌دوستی مأمون و آن جلسات عجیبی که مأمون تشکیل می‌داد و از مادیین گرفته تا مسیحیها، یهودیها، مجوسیها، صابئیها و بوداییها، علمای همهٔ مذاهب را جمع می‌کرد و حضرت رضا را می‌آورد و حضرت با اینها صحبت می‌کرد؛ و واقعاً حضرت رضا در آن مجالس ـ که اینها در کتابهای احتجاجات هست ـ هم شخصیت علمی خود را ثابت کرد و هم به نفع اسلام خدمت نمود؛ درواقع از پست ولایتعهد یک استفادهٔ غیررسمی کرد، آن شغلها را نپذیرفت ولی استفادهٔ اینچنینی هم کرد.

□

پرسش و پاسخ

سؤال: وقتی معاویه یزید را به ولایتعهدی انتخاب کرد همه مخالف بودند، نه به خاطر اینکه یزید یک شخصیت فاسدی بود، بلکه اساساً با اصل ولایتعهدی مخالفت می‌شد. آنوقت چطور شد که ولایتعهدی در زمان مأمون این ایراد را نداشت؟

جواب: اولا اینکه می‌گویند مخالفت می‌شد، آنچنان هم مخالفت نمی‌شد، یعنی آن وقت هنوز دیگران به خطرات این مطلب توجه نکرده بودند، فقط عدهٔ کمی توجه داشتند، و این بدعتی بود که برای اولین بار در دنیای اسلام به وجود آمد، و علت عکس‌العمل بسیار شدید امام حسین نیز همین بود که بی‌اعتباری و بدعت بودن و حرام بودن این کار را مشخص کند که کرد. در دوره‌های بعد این امر دیگر جنبهٔ مذهبی خودش را از دست داده بود، همان شکل ولایتعهدهای دوران قبل از اسلام را به خود گرفته بود که پشتوانه‌اش فقط زور بود و دیگر جنبهٔ به اصطلاح اسلامی نداشت؛ و علت مخالفت حضرت رضا با قبول ولایتعهدی نیز یکی همین بود ـ و در کلمات خود حضرت هست ـ که اصلاً خود این عنوان «ولایتعهد» عنوان غلطی است، چون معنی «ولایتعهد» این است که حق مال من است و من زید را برای جانشینی خودم انتخاب می‌کنم؛ و آن بیانی که حضرت فرمود: این مال توست یا مال غیر و اگر مال غیر است تو حق نداری بدهی، شامل «ولایتعهد» هم هست.

سؤال: فرضی فرمودند که اگر فضل بن سهل شیعی واقعی بود مصلحت بود که حضرت در ولایتعهدی با ایشان همکاری کند و بعد دست مأمون را از خلافت کوتاه کنند. اینجا اشکالی پیش

می‌آید و آن اینکه در این صورت لازم می‌شد که حضرت مدتی اعمال مأمون را تصویب کنند و حال آنکه با توجه به عمل حضرت علی علیه‌السلام امضا کردن کار ظالم در هر حدی جایز نیست.

جواب: به نظر می‌رسد که این ایراد وارد نباشد. فرمودید به فرض اینکه فضل بن سهل شیعی بود حضرت باید مدتی اعمال مأمون را امضاء می‌کرد و این جایز نبود همچنان که حضرت امیر حکومت معاویه را امضاء نکرد.

خیلی تفاوت است میان وضع حضرت رضا نسبت به مأمون و وضع حضرت امیر نسبت به معاویه. حضرت امیر می‌بایست امضایش به این شکل می‌بود که معاویه به عنوان یک نایب و کسی که از ناحیهٔ او منصوب است کار را انجام دهد، یک ظالمی مثل معاویه به عنوان نیابت از علیّ بن ابی‌طالب کار کند. ولی قضیهٔ حضرت رضا این بود که حضرت رضا باید مدتی کاری به کار مأمون نداشته باشد، یعنی مانعی در راه مأمون ایجاد نکند. به‌طورکلی، هم منطقاً و هم شرعاً فرق است میان اینکه ما خودمان بخواهیم تأثیری در ایجاد مفسده‌ای داشته باشیم ـ که در اینجا یک وظیفه داریم ـ و اینکه بخواهیم مفسدهٔ موجودی را از بین ببریم [که در اینجا وظیفهٔ دیگری داریم.] مثالی عرض می‌کنم. یک وقت هست من شیر آب را باز می‌کنم که آب بیاید داخل حیاط شما خرابی به‌بار آورد. اینجا من ضامن حیاط شما هستم به جهت اینکه در خرابی آن تأثیر داشته‌ام. و یک وقت هست که من از کنار کوچه رد می‌شوم، می‌بینم که شیر آب باز شده و آب به پای دیوار شما رسیده است. اینجا اخلاقاً من وظیفه دارم که این شیر را ببندم و به شما خدمت کنم. نمی‌کنم و این ضرر به شما وارد می‌آید. در اینجا این کار بر من واجب نیست.

این را گفتم از نظر اینکه خیلی فرق است میان اینکه کاری به دست شخصی یا به دستِ دست او می‌خواهد انجام شود، و اینکه کاری را یک کس دیگر انجام می‌دهد و دیگری وظیفهٔ از بین بردن آن را دارد. معاویه، مافوقش علی علیه‌السلام بود، یعنی تثبیت معاویه معنایش این بود که علی علیه‌السلام معاویه را به عنوان دستی برای خود بپذیرد؛ ولی تثبیت [مأمون توسط] حضرت رضا (به قول شما) معنایش این است که حضرت رضا مدتی در مقابل مأمون سکوت داشته باشد. این، دو وظیفه است. در آنجا علی علیه‌السلام مافوق است. در اینجا قضیه برعکس است، مأمون مافوق است. اینکه حضرت رضا مدتی با فضل بن سهل همکاری کند یا به قول شما [مأمون را] تثبیت کند، یعنی مدتی در مقابل مأمون ساکت باشد. مدتی ساکت بودن برای مصلحت بزرگتر، برای انتظار کشیدن یک فرصت بهتر، مانعی ندارد. و بعلاوه در قضیهٔ معاویه، مسئله تنها این نیست که حضرت راضی نمی‌شد که معاویه یک روز حکومت کند (البته این هم یک مسئلهٔ آن است، فرمود: من راضی نمی‌شوم که ظالم حتی یک روز حکومت کند)، مسئلهٔ دیگری هم وجود داشت که جهت عکس قضیه بود. اگر حضرت، معاویه را نگاه می‌داشت، او روزبه‌روز نیرومندتر می‌شد و از هدف خودش هم برنمی‌گشت. ولی در اینجا فرض این است که باید صبر کنند تا روزبه‌روز مأمون ضعیفتر شود و خودشان قویتر گردند. پس اینها را نمی‌شود با هم قیاس کرد.

سؤال: سؤال بنده راجع به مسمومیت حضرت رضا بود چون جنابعالی ضمن بیاناتتان فرمودید که حضرت رضا معلوم نیست که مسموم شده باشد، ولی واقعیت این است که چون هرچه می‌گذشت بیشتر معلوم می‌شد که خلافت حق حضرت رضاست، مأمون مجبور شد که حضرت رضا را مسموم کند.

دلیلی که می‌آورند راجع به سن حضرت رضاست که حضرت رضا در سن ۵۲ سالگی از دنیا رفتند. اینکه امامی که تمام جنبه‌های بهداشتی را رعایت می‌کند و مثل ما افراط و تفریط ندارد در سن ۵۲ سالگی بمیرد خیلی بعید است. همچنین آن حدیث معروف می‌فرماید: **ما مِنّا اِلّا مَقْتولٌ اَوْ مَسْمومٌ** یعنی هیچ‌کدام از ما (ائمه) نیستیم الّا اینکه کشته شدیم یا مسموم شدیم. بنابراین این امر از نظر تاریخ شیعه مسلّم است. حالا اگر صاحب **مروج‌الذهب** (مسعودی) اشتباهی کرده دلیل نمی‌شود که ما بگوییم حضرت رضا را مسموم نکرده‌اند بلکه از نظر اکثر مورخین شیعه حضرت رضا مسلّما مسموم شده‌اند.

جواب: من عرض نکردم که حضرت رضا را مسموم نکرده‌اند. من خودم شخصاً از نظر مجموع قرائن همین نظر شما را تأیید می‌کنم. قرائن همین را نشان می‌دهد که ایشان را مسموم کردند. علت اساسی آن همان قیام بنی‌العباس در بغداد بود. مأمون در حالی حضرت رضا را مسموم کرد که از خراسان به طرف بغداد می‌رفت و مرتب [اوضاع بغداد را] به او گزارش می‌دادند. به او گزارش دادند که اصلاً بغداد قیام کرده. او دید حضرت رضا را معزول که نمی‌تواند بکند، و اگر با این وضع هم بخواهد برود آنجا کار بسیار مشکل است. برای اینکه زمینهٔ رفتن به آنجا را فراهم کند و به بنی‌العباس بگوید کار تمام شد، حضرت را مسموم کرد. آن علت اساسی‌ای که ذکر می‌کنند و قابل قبول هم هست و با تاریخ نیز وفق می‌دهد همین جهت است؛ یعنی مأمون دید که رفتن به بغداد عملی نیست و بقای بر ولایتعهد هم عملی نیست (با اینکه مأمون جوانتر بود، حدود ۲۸ سال داشت و حضرت رضا ۵۵ سال داشتند، و حضرت رضا نیز در آغاز به مأمون فرمود: من از تو پیرترم و قبل از تو می‌میرم) و اگر به این

شکل بخواهد به بغداد برود محال است که بغداد تسلیم بشود و یک جنگ عجیبی درمی‌گیرد. وضع خود را خطرناک دید. این بود که تصمیم گرفت هم فضل را از میان بردارد و هم حضرت رضا را. فضل را در حمام سرخس از بین برد. البته این قدر معلوم است که فضل به حمام رفته بود، عده‌ای با شمشیر ریختند و قطعه‌قطعه‌اش کردند و بعد هم گفتند «افرادی با او کینه داشتند» (و اتفاقاً یکی از پسرخاله‌های او نیز جزء قتله بود) و خونش را لوث کردند، ولی ظاهر این است که آن هم کار مأمون بود؛ دید او خیلی قدرت پیدا کرده و اسباب زحمت است، او را از بین برد. بعد، از سرخس آمدند به همین طوس. مرتب گزارشهای بغداد هم می‌رسید. دید نمی‌تواند با حضرت رضا و ولیعهد علوی وارد بغداد شود، این بود که حضرت را نیز در آنجا کشت.

یک وقت یک حرفی می‌زنیم از نظر آنچه که برای خود ما امری است مسلّم. از نظر روایات شیعی شکی نیست در اینکه مأمون [حضرت رضا را مسموم کرد] ولی از نظر برخی مورخین این طور نیست؛ مثلاً مورخ اروپایی این حرف را قبول نمی‌کند، او مدارک تاریخی را مطالعه می‌کند، می‌گوید تاریخ نوشته «قیلَ». اغلب مورخین اهل تسنن که [این قضیه را] نقل کرده‌اند، نوشته‌اند حضرت آمد در [طوس] مریض شد و فوت کرد و «قیلَ» که مسموم شد (و گفته شده که مسموم شد). این بود که من خواستم با منطقی غیر منطق شیعه نیز در این زمینه صحبت کرده باشم، و الّا قرائن همه حکایت می‌کند از همین که حضرت را مسموم کردند.

سخنی دربارهٔ امام حسن عسکری(ع)

بسم‌الله الرحمن الرحیم

شب ولادت امام عسکری علیه السلام است، شب عید است و شب میلاد امام یازدهم، شبی که همه باید به وجود مقدس حضرت صاحب‌الامر (عجّل‌الله تعالی فرجه) تبریک عرض بکنیم. البته باید عرض ارادتی نیز کرده باشیم. وجود مقدس امام حسن عسکری علیه السلام از ائمه‌ای هستند [که تحت فشار بسیار بودند] چون هرچه که دوران ائمه [به دورهٔ امام عصر علیه السلام] نزدیکتر می‌شد کار بر آنها سخت‌تر می‌گردید. ایشان در سامرّا بودند که در آن‌وقت مرکز خلافت بود. از زمان «معتصِم» مرکز خلافت از بغداد به سامرّا منتقل شد. مدتی آنجا بود، دومرتبه برگشت. علتش هم این بود که لشکریان معتصم خیلی به مردم ظلم می‌کردند و مردم شکایت کردند و ابتدا معتصم گوش نکرد ولی بالاخره هرطور بود راضی‌اش کردند و او برای اینکه سپاهیان از مردم دور باشند مرکز را به سامرّا منتقل کرد.

امام عسکری و امام هادی علیهما السلام اجباراً در سامرّا به سرمی‌بردند، در

محلی که به نام «العسکر» یا «العسکری» نامیده می‌شد، یعنی محلی که محل سپاهیان و در واقع پادگان بود؛ یعنی خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردند برایشان انتخاب شده بود که مخصوصاً در پادگان باشند و تحت نظر. ایشان در بیست و هشت سالگی از دنیا رفتند (پدر بزرگوارشان هم در حدود چهل و دو ساله بودند که از دنیا رفتند) و دورهٔ امامتشان فقط شش سال طول کشید. به نصّ تواریخ، تمام این مدت شش سال یا در حبس بودند یا اگر هم آزاد بودند ممنوع‌المعاشرة و ممنوع‌الملاقات بودند. از نظر معاشرت آزادی نداشتند، اگر هم احیاناً رفت‌وآمدهایی می‌شد یا گاهی حضرت را می‌خواستند، تحت نظر بودند. وضع عجیبی بود.

می‌دانید که هر یک از ائمه گویی یک خصلت خاص بیشتر در او ظهور داشته است که خواجه نصیر در آن دوازده بند خودش هر یک از ائمه را با یک صفتی توصیف می‌کند که بیشتر در او ظهور داشته است. وجود مقدس امام عسکری علیه‌السلام به جلالت و هیبت و رُواء[1] ممتاز بودند یعنی اساساً عظمت و هیبت و جلالت در قیافهٔ ایشان به نحوی بود که هر کس که ایشان را ملاقات می‌کرد تحت‌تأثیر آن سیما قرار می‌گرفت قبل از اینکه حضرت سخن بگویند و او از علم ایشان چیزی بفهمد. وقتی که سخن می‌گفتند و دریای موّاجی شروع می‌کرد به سخن گفتن، دیگر تکلیفش روشن است. در بسیاری از حکایات و روایات این قضیه کاملاً مشخص و محرز است. حتی دشمنان با اینکه ایشان را سخت تحت تعقیب داشتند و گاهی به زندان می‌بردند وقتی که با حضرت روبرو می‌شدند وضع عجیبی داشتند، نمی‌توانستند در مقابل ایشان خضوع نکنند، که در این زمینه داستانی را محدّث قمی در کتاب الانوارالبهیّه از

۱. [به معنی حُسن منظر]

احمد بن عبیدالله بن خاقان، پسر وزیر المعتمد علی الله، و او از پدرش نقل می‌کند در حالی که خودش هم حضور داشته است. داستان فوق‌العاده عجیبی است که وقت گفتنش را عجالتاً ندارم.

علت عمدهٔ اینکه اینقدر امام شدید تحت نظر بود این بود که این مطلب شایع بود و می‌دانستند که مهدی امت از صُلب این وجود مقدس ظهور می‌کند. همان کاری که فرعون با بنی‌اسرائیل می‌کرد که چون شنیده بود کسی از بنی‌اسرائیل متولد می‌شود که زوال مُلک فرعون و فرعونیها به دست او خواهد بود پسرهای بنی‌اسرائیل را می‌کشت و فقط دخترها را زنده نگه می‌داشت و زنهایی را مأمور کرده بود بروند در خانه‌های بنی‌اسرائیل و ببینند کدام زن حامله است و هر زنی را که حامله بود تحت نظر بگیرند، عین این کار را دستگاه خلافت با امام عسکری علیه‌السلام انجام می‌داد. چه خوب می‌گوید مولوی:

حمله بردی سوی در بندان غیب
تا ببندی راه بر مردان غیب

این احمق فکر نمی‌کرد که اگر این خبر راست است مگر تو می‌توانی جلوی امر الهی را بگیری؟! هرچند وقت یک بار می‌فرستادند به خانهٔ حضرت به تفتیش، مخصوصاً وقتی که امام از دنیا رفت، چون گاهی می‌شنیدند که حضرت مهدی متولد شده‌اند. راجع به ولادت ایشان هم داستان را همه شنیده‌اید که خدای متعال ولادت این وجود مقدس را مخفی کرد و در حین ولادت کمتر کسی متوجه شد. ایشان شش ساله بودند که پدر بزرگوارشان از دنیا رفتند. در دوران کودکی، شیعیان خاص از هرجا که می‌آمدند حضرت ایشان را به آنها ارائه می‌دادند، ولی عموم مردم اطلاع نداشتند، اما این خبر بالاخره پیچیده بود که پسری برای حسن بن علی عسکری متولد شده است و او را مخفی می‌کنند. گاهی می‌فرستادند به خانهٔ حضرت که این بچه را به خیال خود پیدا کنند و

بکشند و از بین ببرند، ولی کاری که خدا می‌خواهد مگر بنده می‌تواند بر ضد آن عمل کند؟! یعنی وقتی قضای حتمی الهی در یک جا باشد دیگر بشر نمی‌تواند کاری در آنجا بکند. بعد از وفات حضرت و نیز مقارن با وفات حضرت، مأمورین ریختند خانهٔ امام را تفتیش کامل کردند و زنهای جاسوسهٔ خودشان را فرستادند که تمام زنها، کنیز و غیرکنیز را تحت نظر بگیرند، ببینند آیا حامله‌ای وجود دارد یا نه؟ یکی از کنیزان را احتمال دادند که حامله باشد. او را بردند تا یک سال نگاه داشتند، بعد فهمیدند که اشتباه کرده‌اند و چنین قضیه‌ای نبوده است.

وجود مقدس امام عسکری مادری دارد به نام «حُدَیْث» که به لقب «جدّه» معروف است. چون جدّهٔ حضرت حجّت (عجّل‌الله تعالی فرجه) بودند ایشان را «جدّه» می‌گفته‌اند. زنهای دیگری هم در تاریخ هستند که به اعتبار اینکه شهرتشان به اعتبار نوه‌شان است اینها را «جدّه» می‌گویند، از جمله جدّهٔ شاه عباس است که دو تا مدرسه هم در اصفهان به نام «جدّه» داریم. زنی که شهرتش به نام نوه‌اش باشد قهراً به نام «جدّه» معروف می‌شود. این زن بزرگوار به نام «جدّه» معروف شد. ولی تنها جدّه بودن سبب شهرتش نشد، مقامی دارد، عظمتی دارد، جلالتی دارد، شخصیتی دارد که نوشته‌اند (مرحوم محدّث قمی رضوان‌الله علیه هم در الانوار البهیّه می‌نویسد) بعد از امام عسکری مَفزَع الشیعه بود یعنی ملجأ شیعه این زن بزرگوار بود. قهراً در آن وقت ـ چون امام عسکری بیست و هشت ساله بوده‌اند که از دنیا رفته‌اند، علی‌القاعده مطابق سن امام هادی هم حساب کنیم ـ زنی بین پنجاه و شصت بوده است. اینقدر زن باجلالت و باکمالی بوده است که شیعه هر مشکلی برایش پیش می‌آمد به این زن عرضه می‌داشت.

مردی می‌گوید به خدمت عمّهٔ امام عسکری حکیمه خاتون دختر امام جواد رفتم، با ایشان صحبت کردم راجع به عقاید و اعتقادات مسئلهٔ

امامت و غیره. ایشان عقاید خود را گفت تا رسید به امام عسکری. بعد گفت: فعلا امام من فرزند اوست که الآن مستور و مخفی است. گفتم: حال که ایشان مخفی هستند اگر ما مشکلی داشته باشیم به چه کسی رجوع کنیم؟ گفت: به جدّه رجوع کنید. گفتم: عجب! آقا از دنیا رفت و به یک زن وصیت کرد؟! فرمود: امام عسکری همان کار را کرد که حسین بن علی کرد. حضرت امام حسین وصیّ واقعی‌اش و وصیّ او در باطن علی بن الحسین بود ولی مگر بسیاری از وصایای خودش را در ظاهر به خواهرش زینب سلام‌الله علیها نکرد؟ عین این کار را حسن بن علی العسکری کرد. وصیّ او در باطن این فرزندی است که مخفی است ولی در ظاهر که نمی‌شد بگوید وصیّ من اوست. در ظاهر وصیّ خودش را این زن باجلالت قرار داده است.

باسمک العظیم الاعظم الاعزّ الاجلّ الاکرم یا الله...

پروردگارا ما را قدردان اسلام و قرآن قرار بده.

پروردگارا ما را قدردان پیغمبر اکرم قرار بده، ما را قدردان اهل بیت اطهار قرار بده، انوار محبت و معرفت خودت در دلهای ما بتابان، انوار معرفت و محبت پیغمبر و آل‌پیغمبر در دلهای ما قرار بده، اموات ما مشمول عنایت و رحمت و مغفرت خودت بفرما.

عدل کلّی

بسم‌الله‌الرحمن الرحیم
الحمد لله ربّ العالمین، بارئ الخـلائق اجمـعین، والصلاة والسلام علی عبدالله و رسوله و حبیبه و صفیّه و حافظ سرّه و مبلّغ رسالاته سیدنا و نبینا و مولانا ابی‌القاسم محمّد صلی الله علیه و آله و عـلی آله الطیبین الطاهرین المعصومین، اعوذ بـالله مـن الشیطان الرجیم:

وَعَدَ اللهُ الَّذینَ اٰمَنوا مِنْکُمْ وَعَمِلُوا الصّـالِحاتِ لَـیَسْتَخْلِفَنَّهُمْ فِی الْاَرْضِ کَما اسْتَخْلَفَ الَّذینَ مِنْ قَبْلِهِمْ وَلَـیُمَکِّنَنَّ لَهُمْ دینَهُمُ الَّذِی ارْتَضیٰ لَهُمْ وَ لَیُبَدِّلَنَّهُمْ مِنْ بَعْدِ خَوْفِهِمْ اَمْناً یَعْبُدونَنی لایُشْرِکونَ بی شَیْئاً وَ مَنْ کَفَرَ بَعْدَ ذٰلِکَ فَاُولٰئِکَ هُمُ الْفاسِقونَ[1].

---

۱. نور / ۵۵.

همهٔ پیامبران الهی که از طرف خدای متعال در میان بشر مبعوث شده‌اند، برای دو هدف اساسی بوده است. یکی از این دو هدف، برقراری ارتباط صحیح میان بنده و خالق خودش، میان بنده و خداست، و به تعبیر دیگر منع بشر از پرستش هر موجودی غیر از خالق خودش، که در کلمهٔ طیّبهٔ «لا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ» خلاصه می‌شود. هدف دومی که برای بعثت پیامبران عظام از طرف خداوند متعال هست، برقراری روابط حسنه و صالحه میان افراد بشر، بعضی با بعضی دیگر، بر اساس عدالت و صلح و صفا و تعاون و احسان و عاطفه و خدمت به یکدیگر است.

قرآن کریم این دو مطلب را به عنوان دو هدف برای انبیا در کمال صراحت ذکر کرده است. راجع به هدف اول، دربارهٔ خاتم الانبیاء می‌فرماید:

> یا اَیُّهَا النَّبِیُّ اِنّا اَرْسَلْناکَ شاهِداً وَ مُبَشِّراً وَ نَذیراً. وَ داعِیاً اِلَی اللّٰهِ بِاِذْنِهِ وَ سِراجاً مُنیراً[1].

و دربارهٔ هدف دوم می‌فرماید:

> لَقَدْ اَرْسَلْنا رُسُلَنا بِالْبَیِّناتِ وَ اَنْزَلْنا مَعَهُمُ الْکِتابَ وَ الْمیزانَ لِیَقومَ النّاسُ بِالْقِسْطِ[2].

ببینید قرآن با چه صراحتی عنایت انبیا و بلکه مأموریت و رسالت انبیا برای برقراری عدل در میان بشر را بیان می‌کند. در این آیه

۱. احزاب / ۴۵ و ۴۶.
۲. حدید / ۲۵.

می‌فرماید: ما فرستادگان خودمان را با دلایل روشن فرستادیم و همراه آنها کتاب و دستور و نوشته فرستادیم با میزان، یعنی قوانین و مقررات عادلانه، برای چه؟ «لِیَقومَ النّاسُ بِالْقِسْطِ» برای این که همهٔ افراد بشر بـه عدالت رفتار کنند و اصل عدالت در میان افراد بشر برقرار گردد. بنابراین مسئلهٔ برقراری عدالت، آنهم با مقیاس بشریت، هدف اصلی و عـمومی همهٔ انبیا بوده است؛ یعنی انبیا که آمده‌اند، یک کـار، یک وظـیفه، یک مأموریت و یک رسالتی که داشته‌اند، به نصّ قرآن مجید عـدالت بـوده است.

مطلب دیگری که باید در اینجا عرض کنم این است: آیـا مسـئلهٔ عدالت، آنهم عدل کلی و عـدل عـمومی ــنـه عـدل نسـبی و فـردی و شخصی ــ یعنی عدالت به معنی اینکه روزی در این جهان برای بشر پیش بیاید که در آن روز اثری از این ظلمها و ستمها و تبعیضها و جـنگها و نفرتها و کینه‌ها و خونریزیها و استثمارها و از لوازم اینها یعنی دروغها و نفاقها و نیرنگها، و بالاخره اثری از این همه مفاسدی که در مـیان بشـر وجود دارد نباشد، آیا چنین روزی برای بشریت خواهد بود؟ آیا بشریت در آیندهٔ خودش چنین دوره‌ای و چنین روزی و چنین قرنی را خواهد داشت؟ یا نه، این فقط یک خـیال و یک آرزوست، هـیچ وقت عـمل نخواهد شد، و یا حتی ممکن است یک کسی که ذوق دیـنی و مـذهبی داشته باشد ــ البته این مطلب در غیر شیعه صدق می‌کند ــ بگوید: مـن منکر عدالت کلی نیستم، من طرفدار اینکه دنیا بـر اسـاس ظـلم بـاشد نیستم، ولی معتقدم این دنیای ما آنقدر پست و دنیّ است، آنقدر ظلمانی و تاریک است که هیچ وقت در دنیا عدل کلی و عدالت واقعی و صلح و صفای واقعی و انسانیت واقعی و اینکه یک روزی واقعاً افراد بشـر بـا یکدیگر انسانی زندگی کنند نخواهد بود، دنیا دارِ ظلم و تاریکی است، همهٔ ظلمها در آخرت جبران می‌شود، عدالت فقط مال آخرت است.

در میان غیرمسلمانان و ادیان دیگر چنین فکری وجود دارد. یکی از امتیازات اساسی معتقَدات اسلامی ـ و بالاخص در دید شیعه از اسلام ـ همین است که: بدبین نباشید، دورهٔ ظلم و ستم، دورهٔ جنگ و دعوا، دورهٔ اختلاف، دورهٔ فساد اخلاق و دورهٔ سیاهی و ظلمت یک دورهٔ موقت است و عاقبت، نورانیت و عدالت است. اگر هم [این تعلیم] در ادیان دیگر هست، به این روشنی که در مذهب شیعه وجود دارد قطعاً در هیچ جا وجود ندارد. این هم یک مطلب که آیندهٔ بشریت در همین دنیا نیکی و رخت بربستن ظلم و آمدن عدالت است؛ و اگر انسان در درجهٔ اول در قرآن کریم تأمل کند می‌بیند قرآن این مطلب را تأیید و تأکید می‌کند، نوید به آینده می‌دهد و آیندهٔ دنیا را روشن می‌بیند. آیات زیادی در این زمینه هست، از جمله همین آیه‌ای که در ابتدای سخنم تلاوت کردم:

> وَعَدَ اللهُ الَّذینَ اٰمَنوا مِنْکُمْ وَعَمِلُوا الصّالِحاتِ لَیَسْتَخْلِفَنَّهُمْ فِی الْاَرْضِ کَما اسْتَخْلَفَ الَّذینَ مِنْ قَبْلِهِمْ وَلَیُمَکِّنَنَّ لَهُمْ دینَهُمُ الَّذِی ارْتَضیٰ لَهُمْ وَ لَیُبَدِّلَنَّهُمْ مِنْ بَعْدِ خَوْفِهِمْ اَمْناً یَعْبُدونَنی لایُشْرِکونَ بی شَیْئاً.

وعده می‌دهد به اهل ایمان و مردمی که عملشان صالح و شایسته است که عاقبت دنیا به دست اینهاست، آن که در نهایت امر بر دنیا حکومت می‌کند دین الهی و معنویت و لا اله الاّ الله است، مادیگری‌ها و ماده‌پرستی‌ها و خودخواهی‌ها از بین خواهد رفت، عاقبتِ دنیا امنیت است (وَ لَیُبَدِّلَنَّهُمْ مِنْ بَعْدِ خَوْفِهِمْ اَمْناً)، عاقبت دنیا توحید است به تمام مراتب خود.

بنابراین از قرآن مجید دو مطلب استفاده شد: یکی اینکه هدف اساسی انبیا دو چیز است: توحید و برقراری عدالت. اوّلی مربوط است به

ارتباط انسان با خدا، و دومی مربوط است به ارتباط انسانها با یکدیگر. مطلب دوم اینکه مسئلهٔ عدالت، تـنها یک آرزو و خـیال نـیست، یک واقعیتی است که دنیا به سوی آن می‌رود، یعنی سنت الهی است و خدا عدالت را در نهایت امر بر دنیا حاکم خواهد کرد و بر این دنیا قرنها و قرنها ـکه ما نمی‌دانیم چقدر است، شاید میلیونها سال و شاید صدها میلیون سال ـ بشر حکومت خواهد کرد اما یک بشر بالغ، یک بشر انسان واقعی، یک بشرهایی که در میان آنها از این تیرگیها و ظلمهایی که امروز هست هرگز چیزی وجود ندارد.

بحث من دربارهٔ این مطلب است کـه عـدل کـلی در دنـیا بـرقرار می‌شود، بالخصوص راجع به یک جهت آن، و آن این است: اسـلام کـه مدعی است عدل کلی در دنیا برقرار می‌شود، بر چه اساسی مدعی است که برقرار می‌شود؟ لهذا سه موضوع را باید تشریح کنم: یکی اینکه اولاً عدالت چیست؟ دوم اینکه آیا در نهاد و فطرت بشر تمایل بـه عـدالت وجود دارد یا اساساً در فطرت بشر میل به عدالت وجود ندارد، هر وقت عدالت به بشر داده شده است و داده بشود، به زور است، تحمیل است، بشر محال است به میل و رضای خودش زیر بار عدالت برود؟ و مسئلهٔ سوم این است: آیا عدالت عملی هست یا نیست، و اگر عملی بشود به چه وسیله عملی خواهد شد؟

تعریف عدالت

مسئلهٔ اول که عدالت چیست، شاید چندان احتیاج به تعریف نـداشـته باشد. افراد بشر کم و بیش ظلم را مـی‌شناسند، تـبعیض را مـی‌شناسند؛ عدالت نقطهٔ مقابل ظلم است، نقطهٔ مقابل تبعیض است؛ و بـه عـبارت دیگر: افراد بشر در دنیا به حسب خلقت خودشان و به حسب فعالیتهایی که می‌کنند و استعدادهایی که از خود نشان می‌دهند، استحقاقهایی پیدا

می‌کنند؛ عدالت عبارت است از اینکه آن استحقاق و آن حقی کـه هـر بشری به موجب خلقت خودش و به موجب کار و فعالیت خودش بـه دست آورده است به او داده شود؛ نقطهٔ مقابل ظلم است که آنچه را که فرد استحقاق دارد به او ندهند و از او بگیرند، و نقطهٔ مقابل تبعیض است که دو فرد که در شرایط مساوی قرار دارند، یک موهبتی را از یکی دریـغ بدارند و از دیگری دریغ ندارند.

ولی در عین حال از قدیم‌الایام افرادی در میان بشـر بـوده‌انـد از فیلسوفان قدیم یونان تا دوره‌های اروپا که اساساً منکر واقعیت داشتن عدالت بوده و هستند و می‌گویند اصلاً عـدالت مـعنی نـدارد، عـدالت مساوی با زور است، عدالت یعنی آن چیزی که قانون موجود حکم کرده باشد، و قانون موجود هم آن است که زور آن را به بشر تحمیل کرده باشد، پس عدالت را در نهایت امر زور تعیین می‌کند.

من دربارهٔ این مطلب نمی‌خواهم بحث کنم چون از بحثهای خودم می‌مانم. این مطلب مردود است، عدالت خودش واقعیت دارد چون حق واقعیت دارد. حق از کجا واقعیت دارد؟ حق از متن خلقت گرفته شده است. چون خلقت واقعیت دارد، هـر مـوجودی در مـتن خـلقت یک شایستگی و یک استحقاق دارد. انسان به موجب کار و فعالیت خودش استحقاقهایی را به وجود می‌آورد، و عدالت هم که عبارت است از اینکه به هر ذی‌حقی حقش را بدهیم معنی پیدا می‌کند. آن حـرفها حـرفهای موهومی است.

آیا عدالتخواهی فطری است؟

قسمت دوم عرض من بحث نسبتاً بیشتری لازم دارد و آن این است: آیا در نهاد بشر تمایل به عدالت هست یا نیست؟ بشر یک چیزهایی را به حکم نهاد و فطرت خودش می‌خواهد، یعنی هیچ دلیلی [بر خواستن آنها]

ندارد جز ساختمان جسمی و روحی‌اش. مثلاً شما در این جلسهٔ محترم شرکت می‌کنید، این کتیبه‌های زیبا را می‌بینید، این «لا اله الّا الله» را در وسط می‌بینید، در طرف راست «محمدٌ رسولُ الله» را می‌بینید، در طرف چپ «علیٌّ ولیُّ الله» را می‌بینید، یک ستارهٔ مشکی به عنوان نشانه‌ای از عصمت کبریٰ فاطمهٔ زهرا سلام‌الله علیها می‌بینید، اسم دوازده معصوم دیگر را می‌بینید، آیات قرآن را که همه، شعارهای اسلام است می‌بینید، کلام پیغمبر را می‌بینید، کلام امیرالمؤمنین را می‌بینید، کلام امام حسین را می‌بینید، هر کدام با قرینهٔ مخصوص؛ کاشیهای زیبا را می‌بینید، خط زیبا را می‌بینید، حظ می‌کنید و خوشتان می‌آید، چرا؟ چه کسی شما را مجبور کرده است که خوشتان بیاید؟ هیچ کس مجبور نکرده است؛ به دلیل اینکه زیباست خوشتان می‌آید. در نهاد هر انسانی این قوه قرار داده شده است که وقتی در مقابل زیبایی قرار می‌گیرد تحسین کند. این دیگر نیازی نیست قانون برایش وضع کنند یا یک زوری بر انسان اعمال شود، بلکه در نهاد انسان است.

این جور چیزها را می‌گویند اموری که در نهاد بشر است. علم‌دوستی و خیلی چیزهای دیگر در نهاد بشر است. آیا میل به عدالت، یعنی میل به عادل‌بودن و علاقهٔ به عادل‌بودن دیگران ولو انسان خودش منفعتی نداشته باشد، و به عبارت دیگر میل به عادل بودن خود بشر و عادل بودن اجتماع، قطع نظر از هر منفعتی که انسان در عدالت داشته باشد، جزء مطلوبهای بشر است و در نهاد بشر چنین چیزی هست یا نیست؟

نظر نیچه و ماکیاول

عده‌ای معتقدند که در نهاد بشر چنین قوه و نیرویی اساساً وجود ندارد. اکثر فیلسوفان اروپا این‌طور فکر می‌کنند و افکار همین فیلسوفان است

که دنیا را در نهایت امر به آتش کشیده است. می‌گویند: عدالت اختراع مردمان زبون است. مردمان زبون و ضعیف، وقتی که در مقابل اقویا قرار گرفتند، چون زور نداشتند که با اقویا مبارزه کنند، آمدند کلمۀ «عدالت» را خلق و اختراع کردند که عدالت خوب است، انسان باید عادل باشد. اینها همه حرف مفت است و دلیلش هم این است که همین آدمِ طرفدار عدالت اگر خودش زورمند شود همان کاری را می‌کند که آن زورمند سابق می‌کرد. نیچه، فیلسوف معروف آلمانی، می‌گوید:

> چقدر زیاد اتفاق افتاده که من خندیده‌ام وقتی دیده‌ام ضعفا دم از عدالت و عدالتخواهی می‌زنند؛ نگاه می‌کنم، می‌بینم اینها که می‌گویند عدالت، چون چنگال ندارند. می‌گویم ای بیچاره! تو اگر چنگال می‌داشتی هرگز چنین حرفی را نمی‌زدی.

[این فیلسوفان می‌گویند] اصلاً بشر به عدالت ایمان و اعتقاد ندارد.

اینهایی که اعتقاد ندارند که عدالت جزء اموری است که در نهاد بشر است باز دو دسته هستند. یک دسته می‌گویند: عدالت به عنوان یک آرزو، بشر دنبالش هم نباید برود، باید دنبال قوه و نیرو رفت؛ عدالت حرف مفت است، آرزویش را هم نداشته باشید، اساساً دنبالش هم نروید، فقط بروید دنبال زور، و یک مثلی می‌گویند که با همین تعبیر خودمان سازگار است؛ خلاصه‌اش این است که: «دو گره شاخ بر یک متر دُم ترجیح دارد» (زور همان شاخ است و عدالت دُم). شاخ به دست آور، عدالت یعنی چه؟! برو دنبال زور. نیچه و ماکیاول از این‌جور اشخاص هستند.

نظر برتراند راسل

ولی عدهٔ دیگری این حرفها را نمی‌زنند، می‌گویند: نه، باید دنبال عدالت رفت، ولی نه به خاطر اینکه عدالت مطلوب ماست، بلکه به خاطر اینکه منافع فرد در عدالت جمع است. برتراند راسل فکرش چنین است و با این فکر مدعی انساندوستی هم هست. چون فلسفه‌اش این‌جور ایجاب می‌کند چاره‌ای ندارد که غیر از این بگوید. می‌گوید: انسان به حسب طبیعت خودش منفعت‌پرست آفریده شده، و این حرف، دوم ندارد، پس چه باید کرد تا عدالت برقرار شود؟ آیا به بشر بگوییم: بشر! عدالت را بخواه؟ این‌که زوربردار نیست، در نهاد بشر عدالت‌خواهی وجود ندارد، چطور با زور به او بگوییم عدالت را بخواه؟! ولی یک کار دیگر می‌شود کرد و آن این است که عقل و علم و دانش بشر را تقویت کنیم تا برسد به آنجا که به او بگوییم بشر! درست است که آن‌که اصالت دارد منفعت است و تو را جز در طریق منفعت‌پرستی فردی نمی‌شود سوق داد، اما منفعت فرد در این است که عدالت در جمع برقرار باشد، اگر عدالت در جمع نباشد منفعت فرد هم تأمین نمی‌شود. درست است که تو به حکم طبیعتت می‌خواهی به همسایه‌ات تجاوز کنی، ولی تو که تجاوز کنی او هم تجاوز می‌کند و تو به‌جای اینکه منفعت بیشتر ببری منفعت کمتر می‌بری، پس عقلت را به کار بینداز، حساب کن، بعد می‌فهمی که مصلحت فردِ تو هم در عدالت است.

اینها ایدهٔ عدالت در عالم را دارند ولی راه وصول به ایدهٔ عدالت را تقویت فکر و علم و دانش می‌دانند، یعنی آشناکردن بشر به اینکه منفعت فرد در عدالتِ جمع است.

نقد این نظریه

این هم خیلی واضح است که یک تئوری غیرعملی است، زیرا فقط

دربارهٔ افرادی صادق است که زور زیاد ندارند. دربارهٔ بنده ممکن است صادق باشد. من که یک آدم ضعیفی هستم، وقتی از همسایه‌هایم می‌ترسم و می‌بینم به اندازه‌ای که من زور دارم همسایه‌ام هم زور دارد، از ترس زور همسایه می‌شوم عادل. اما آن ساعتی که یک قدرتی به دست آوردم که هیچ بیمی از همسایه‌ام نداشتم و صددرصد یقین داشتم که اگر او را لگدکوب کنم قدرتی نیست که در مقابل من بایستد، آنوقت چطور می‌توانم عادل باشم؟ چطور علم من می‌تواند مرا عادل کند؟! جنابعالی می‌گویید بشر منفعت‌پرست است و علم به او می‌گوید به خاطر منفعت خودت عادل باش. این حکم آن وقت قابل عمل است که من زوری را در مقابل خودم ببینم؛ وقتی که زوری در مقابل خودم نمی‌بینم چطور عادل باشم؟! ولهذا فلسفهٔ راسل ـ برخلاف همهٔ شعارهای انساندوستی او ـ به همهٔ اقویا و زورمندان درجهٔ اول که هیچ بیمی از ضعفا ندارند حق می‌دهد که هرچه می‌خواهند ظلم کنند.

نظر مارکسیسم

دستهٔ سومی هم داریم که می‌توان این دسته را جزء دستهٔ دوم حساب کرد.این دسته می‌گویند: عدالت، عملی است ولی نه از راه انسان، انسان نمی‌تواند عدالت را برقرار کند. این کار، کار انسان نیست. نه می‌شود انسان را آن‌طور تربیت کرد که واقعاً عدالت را از عمق جانش بخواهد و نه می‌شود علم و عقل بشر را آنقدر تقویت کرد که منفعت خودش را در عدالت بداند؛ عدالت را از خدای ماشین باید خواست، عدالت را از ابزارهای اقتصادی باید خواست، و به تعبیر صحیحتر: نباید خواست، به شما مربوط نیست، شما نمی‌توانید دنبال عدالت بروید، اگر فکر کنی خودت عدالت‌خواه بشوی دروغ است، تو اصلاً عدالت‌خواه نیستی؛ اگر فکر کنی عقلت یک روزی تو را به عدالت هدایت می‌کند این هم دروغ

است؛ ولی ماشین خود به خـود بشـر را بـه سـوی عـدالت مـی‌کشاند، تحولاتی که ابزارهای اقتصادی و تولیدی پیدا می‌کنند ـ با یک حسابی که پیش خودشان کردند و بسیاری از آنـها هـم غـلط از آب درآمـد ـ می‌رسد به دنیای سرمایه‌داری، دنیای سرمایه‌داری خود به خود منتهی می‌شود به دنیای سوسیالیستی، و در دنیای سوسیالیستی طبعاً و جبراً و به حکم جبر ماشین مساوات و عدالت برقرار می‌شود، چه تو بخواهی و چه نخواهی. تو عامل اجرای عدالت نیستی که بیایی حساب کـنی آیـا عقل من مرا به عدالت می‌کشاند؟ آیا تربیت من مرا به عدالت می‌کشاند؟ می‌گوید این حرفها دروغ است.

نظر اسلام

اما نظر سومی ـ و به یک اعتبار نظر چهارمی ـ در اینجا وجود دارد که می‌گوید: همهٔ اینها نوعی بدبینی به طـبیعت و فـطرت بشـر است. اگـر می‌بینی بشریت امروز از عدالت گریزان است، به خاطر آن است که هنوز به مرحلهٔ کمال نرسیده است. در نهاد بشر عدالت هست. اگر بشر خوب تربیت شود، اگر زیردست مربی کامل قرار گیرد، می‌رسد به جایی کـه خودش واقعاً عدالت‌خواه بشود، واقعاً عدالت جمع را بـر مـنفعت فـرد خودش ترجیح بدهد و همین‌طور که زیبایی را دوست می‌دارد عدالت را دوست داشته باشد؛ بلکه عدالت، خودش از مـقولهٔ زیـبایی است ولی زیبایی معقول، نه زیبایی محسوس.

بعد هم برایش دلیل می‌آورند، می‌گویند: در مکتب ما که مکتب دین است، این مطلب دلیل دارد: این‌که شما می‌گویید بشر بـه حسب نـهاد خودش عدالت‌خواه نیست و زور باید عدالت را به او تحمیل کـند، یـا می‌گویید عقلش باید برسد به جایی که منفعت خـودش را در عـدالت بداند، یا می‌گویید [تکامل] ابزار تولید [خود به خود عـدالت را بـرقرار

می‌کند]، ما مواردی به شما نشان می‌دهیم که افرادی عادل و عدالتخواه بوده‌اند درصورتی که منافعشان هم ایجاب نمی‌کرده است؛ برخلاف منافع فردی خودشان، عدالت، ایده، هدف و آرزوشان بوده است، بلکه عدالت را در حد یک محبوب دوست داشته‌اند و خودشان را فدای راه عدالت کرده‌اند. اینها نمونه‌های بشرهای کامل در عصرهای گذشته بوده‌اند. این نمونه‌ها نشان داده‌اند که بشر را می‌توان در مسیر عدالت انداخت تا آن‌طور بشود؛ حال اگر در حد آنها نشود ولی نمونهٔ کوچکش می‌تواند بشود.

علی‌بن ابی‌طالب خودش یک نمونه‌ای است که همهٔ این فلسفه‌ها را باطل می‌کند؛ علی و دست‌پروردگان علی و عدهٔ زیادی از افراد بشر که در تمام دورانها بوده‌اند. حال وقتی ما مثال به حضرت امیر می‌زنیم شاید در بعضی اذهان می‌آید که علی یک فرد منحصر است. ولی این‌طور نیست. الآن هم در میان متدینین واقعی افراد بسیار زیادی هستند که عدالت را واقعاً دوست دارند، نهادشان با عدالت پیوند دارد و چه پیوندی! بشرِ دوره‌های آینده هم چنین خواهد بود.

بسیاری از افراد بشر خیال می‌کنند که مسئلهٔ ظهور حضرت حجت (عجّل‌الله تعالی فرجه) یک امری است مساوی با انحطاط دنیا و بازگشت بشر به تقهقر. قضیه برعکس است، رُقاء فکری و اخلاقی و علمی بشر است، به حکم همهٔ شواهد و ادلّه‌ای که از دین به ما رسیده است. همان دینی که موضوع ظهور حضرت حجت را و عدل کلی را برای ما ذکر کرده است اینها را هم ذکر کرده است. در حدیث اصول کافی است که وقتی آن حضرت ظهور می‌کند خدای متعال دست خود را بر سر افراد بشر می‌کشد و عقل افراد بشر افزون می‌شود، فکر و عملشان زیاد می‌شود. وقتی که وجود مقدس او ظهور می‌کند دیگر گرگ و گوسفندی در دنیا وجود ندارد، حتی گرگها با یکدیگر در صلح و صفا زندگی می‌کنند؛ کدام

گرگها؟ آیا همان گرگهایی که در بیابان زندگی می‌کنند یا گرگهای افراد بشر؟ گرگ دیگر طبیعت گرگی ندارد، طبیعت گـرگی از گـرگ گـرفته می‌شود.

قبل از آنکه قسمتی از قرائن بسیار زیاد دیگـری از وضـع زمـان حضرت را برای شما بخوانم، نکته‌ای را برایتان عرض بکنم:

مسئلۀ عمر حضرت حجت

بسیاری از افراد وقتی موضوع حضرت حجت پیش می‌آید مـی‌گویند: «آیا یک بشر حدود هزار و دویست سال عمر کند؟! این برخلاف قانون طبیعت است.» اینها خیال کرده‌اند که سایر اموری که در همین دنیا واقع شده است، با قوانین عادی طبیعت ـ یعنی آن قوانینی که علم امروز بشر می‌شناسد ـ صددرصد سازگار است. اصلاً تمام تحولات بزرگی که در تاریخ حیات و زندگی عموم موجودات زنده ـ از گیاه و حیوان ـ پیش آمده تحولات غیرعادی است. آیا اولین نطفۀ حیات که روی زمین بسته شده، مطابق اصول علوم زیستی است؟ اولین بار که حیات در روی زمین پیدا شد با کدام قانون طبیعی جور درمی‌آید؟ مطابق فرضیه‌های علمی که امروز مطرح است و از نظر علم امروز مسلّم است که در حـدود چـهل میلیارد سال از عمر زمین می‌گذرد. در میلیاردها سال پیش این زمین ما یک کرۀ گداخته بوده که محال و ممتنع بوده است که جانداری بـتوانـد روی آن زندگی کند. طبق تخمینهای علمی میلیاردها سال گذشته است تا اولین جاندار در روی زمین پیدا شده است. علم امروز هم مـی‌گوید جاندار همیشه از جاندار پیدا می‌شود، و نـمی‌توانـد نشـان بـدهد کـه جانداری از غیرجاندار پیدا بشود. علم هنوز نتوانسته جواب بدهد که آن اولین جاندار که در روی زمین پیدا شد، یعنی آن اولین تحول بزرگ، آن نطفۀ اول حیات که روی زمین بسته شد چگونه بسته شد؟

بعد می‌گویند: اولین نطفهٔ حیات و اولین سلول که پیدا می‌شود، تکامل پیدا می‌کند، به یک مرحله‌ای که می‌رسد دو شاخه می‌شود: شاخهٔ نباتی و شاخهٔ حیوانی. شاخهٔ نباتی با یک مشخصاتی، و شاخهٔ حیوانی با مشخصات دیگری، که در بعضی قسمتها ضد یکدیگر و مکمل یکدیگرند، و این عجیب است: اگر گیاه نباشد حیوان نیست و اگر حیوان نباشد گیاه نیست، مخصوصاً از جنبهٔ گرفتن و پس دادن گازهایی که در فضا وجود دارد. علم هنوز نتوانسته این را بیان کند که این مرحله ـ که باز یک تحول بزرگی در حیات و زندگی پیدا می‌شود ـ چگونه رخ می‌دهد؟ چطور شد شاخهٔ نبات پیدا شد، چطور شد شاخهٔ حیوان پیدا شد؟ و همچنین مراحل دیگر در پیدایش خود انسان، پیدایش موجودی با این قدرت، با این عقل و فکر و اراده و اختیار. مگر هنوز علم توانسته این را توجیه کند؟!

مگر خود وحی یک امر عادی است؟! مگر خود وحی که یک بشری برسد به حدی که دستور از ماوراء طبیعت بگیرد، کمتر از مسئلهٔ زنده‌بودن یک نفر هزار و سیصد سال است؟ اصلاً این یک امر عادی و طبیعی است، یک چیزی است که بشر اکنون دارد دنبالش می‌رود و شاید قانون طبیعی هم داشته باشد. بشرهای امروز دنبال این می‌روند که یک وسایلی درست کنند ـ با یک دواهایی، با یک فرمولهایی ـ که عمر بشر را افزایش دهند. کسی نمی‌تواند بگوید که قانون طبیعت این است که بشر، صد سال یا پنجاه سال یا دویست سال و یا پانصد سال عمر کند. درست است که سلولهای بدن انسان یک دورهٔ حیاتی دارد، ولی این در شرایط محدود است. شاید روزی کشفی بشود که با یک وسیلهٔ بسیار کوچک عمر بشر را تا پانصد سال یا بیشتر تطویل کنند. این یک امری نیست که انسان بخواهد در آن شک کند. این عادی‌ترین مسائلی است که در دنیای حیات رخ داده است.

همیشه خدای متعال نشان داده است که وقتی وضع دنـیا بـه یک مراحلی می‌رسد، گویی دستی از غیب بیرون می‌آید، یک تحول ناگهانی رخ می‌دهد و یک وضعی پیش می‌آید که با قانون طبیعت اصـلاً قـابل پیش‌بینی نیست. بنابراین، این موضوع بحث ندارد که انسان بیاید دربارهٔ آن فکر کند یا العیاذبالله دچار شک و تردید شود. دین برای همین است که چشم انسان را باز کند و فکر انسان را از محدودیت جریانهای عادی خارج کند.

در آن دوره ـ که عرض کردم دورهٔ تکامل علم و عقل و اخلاق و اجتماع است ـ چه پیش می‌آید؟ قسمتی را به عنوان نمونه عرض می‌کنم.

مشخصات دورهٔ حضرت مهدی عليه‌السلام

به اتفاق علمای شیعه و اهل تسنن این جمله از پیغمبر اکرم متواتر است؛ احدی در این جمله تردید ندارد که پیغمبر اکرم فرمود: لَوْ لَمْ یَبْقَ مِنَ الدُّنْیا اِلّا یَوْمٌ واحِدٌ لَطَوَّلَ اللهُ ذٰلِکَ الْیَوْمَ حَتّیٰ یَخْرُجَ رَجُلٌ مِنْ وُلْدی یعنی اگر فرض کنیم از دنیا یک روز بیشتر باقی نمانده است، خدا آن روز را طـولانی می‌کند تا مهدی از اولاد من ظهور کند. مقصود این است: ایـن قـضای حتمی پروردگار است که اگر فرض کنیم از عمر دنیا یک روز بیشتر باقی نمانده است این کار حتما باید عملی شود. این روایتی است که اهل تشیع و اهل تسنن هر دو روایت کرده‌اند و در آن تردیدی نیست.

بعضی از دوستان وقتی که می‌دیدند که این برادر ما از حجاز، آقای شیخ خلیل‌الرحمن[۱]، همیشه صحبت انتظار ظـهور حـضرت حـجت را می‌کند، تعجب می‌کردند که ایشان اهل تشیع نیستند، چطور انتظار ظهور حضرت حجت را دارند؟ واقعاً ایشان انتظار ظهور حـضرت حـجت را

۱. [از قاریان قرآن که حسینیهٔ ارشاد از او دعوت به عمل آورده بود.]

دارند. اغلب ما شاید روی عادت و منطقهٔ جغرافیایی می‌گوییم، و ایشان روی اعتقاد و ایمان می‌گویند. گفتم: این مطلبی است که شیعه و سنی ندارد، اهل تسنن هم این سخن را زیاد می‌گویند.

حال ببینید پیغمبر چگونه آن روز را روشن و دورهٔ کمال بشریت می‌بیند. فرمود: اَلْمَهْدیُّ یُبْعَثُ فی اُمَّتی عَلَی اخْتِلافٍ مِنَ النّاسِ وَ الزَّلازِلِ مهدی علیه السلام در یک شرایطی می‌آید که اختلاف در میان بشر شدید و زلزله‌ها برقرار است (مقصود زلزله‌های ناشی از مواد زیر زمین نیست)، اصلاً زمین به دست بشر دارد تکان می‌خورد و خطر بشریت را تهدید می‌کند که زمین نیست و نابود شود. فَیَمْلَأُ الْاَرْضَ قِسْطاً وَ عَدْلاً کَما مُلِئَتْ ظُلْماً وَ جَوْراً بعد از آنکه پیمانهٔ ظلم و جور پر شد، دنیا را پر از عدل و داد می‌کند. یَرْضیٰ عَنْهُ ساکِنُ السَّماءِ وَ ساکِنُ الْاَرْضِ از او، هم خدای آسمان راضی است و هم خلق خدای آسمان و مردم روی زمین؛ می‌گویند: الحمد لله که شر این ظلمها از سر ما کوتاه شد. بعد فرمود: یُقَسِّمُ الْمالَ صِحاحاً ثروت را به طور صحیح تقسیم می‌کند. گفتند: یا رسولَ الله! یعنی چه به طور صحیح؟ فرمود: عادلانه و بالسّویّه تقسیم می‌کند. وَ یَمْلَأُ اللهُ قُلوبَ اُمَّةِ مُحَمَّدٍ غِنیً وَ یَسَعُهُمْ عَدْلُهُ[۱] خداوند دل امت اسلام را مملوّ از غنا می‌کند؛ یعنی خیال نکن غنا و ثروت، تنها همان ثروت مادی است؛ دلها غنی می‌شود، فقرها و نیازها و حقارتها و بیچارگیها و کینه‌ها و حسادتها، همه از دلها بیرون کشیده می‌شود.

امیرالمؤمنین علی علیه السلام در نهج‌البلاغه می‌فرماید: حَتّیٰ تَقومَ الْحَرْبُ بِکُمْ عَلیٰ ساقٍ، بادِیاً نَواجِذُها، مَمْلوءَةً اَخْلافُها، حُلْواً رَضاعُها، عَلْقَماً عاقِبَتُها. پیش‌بینی می‌کند که قبل از ظهور حضرت مهدی آشوب عجیب و جنگهای بسیار مهیب و خطرناکی در دنیا هست. می‌فرماید: جنگ روی

۱. اعلام‌الوریٰ، ص ۴۰۱.

پای خودش می‌ایستد، دندانهای خـودش را نشـان مـی‌دهد مـثل یک درنده‌ای که دندان نشان می‌دهد؛ شیرِ پستان خودش را نشان مـی‌دهد، یعنی آن ستیزه‌جویان و آتش‌افروزان جنگ نگاه می‌کنند می‌بینند ایـن پستان جنگ خوب شیر می‌دهد یعنی به نفعشان کار می‌کند، اما نمی‌دانند که عاقبتِ این جنگ به ضرر خودشان است. حُلْواً رَضاعُها دوشـیدنش خیلی شیرین است اما عَلْقَماً عاقِبَتُها عاقبتش فوق‌العاده تلخ است. اَلا وَ فی غَدٍ وَ سَیَأْتی غَدٌ بِما لا تَعْرِفونَ بدانید که فردا دنیا آبستن چیزهایی است که هیچ پیش‌بینی نمی‌کنید، نمی‌شناسید و آگاه نیستید، ولی بدانید هست و فردا با خود خواهد آورد. یَأْخُذُ الْوالی مِنْ غَیْرِها عُمّالَها عَلیٰ مَساوی اَعْـمالِها اول کاری که آن والی الهی می‌کند این است که عمّال و حکام را یک یک می‌گیرد، اعوان خودش را اصلاح می‌کند، دنیا اصلاح می‌شود. وَ تُخْرِجُ لَهُ الْاَرْضُ اَفالیذَ کَبِدِها زمین پاره‌های جگر خودش را بیرون می‌دهد؛ یعنی زمین هر موهبتی که در خودش دارد از هر معدنی، و هر استعدادی که شما تصور بکنید، همه را بیرون می‌دهد؛ هرچه تا امروز مضایقه کرده بیرون می‌دهد. وَ تُلْق اِلَیْهِ سِلْماً مَقالیدَها زمین می‌آید مثل یک غلام در حالی که تسلیم است کلیدهای خودش را دراختیار او قرار می‌دهد (ایـنها هـمه تعبیر و بیان است) یعنی دیگر سرّی در طبیعت باقی نمی‌ماند مگر اینکه به دست او کشف می‌شود، مجهولی در طبیعت باقی نمی‌ماند مگر اینکه در آن دوره مکشوف می‌گردد. فَیُریکُمْ کَیْفَ عَدْلُ السّیرَةِ آنوقت او بـه شـما نشان خواهد داد که عدالت واقعی یعنی چه، نشان خواهد داد که این همه که دم از اعلامیهٔ حقوق بشر و آزادی می‌زدند همه‌اش دروغ بود، این همه کـه دم از صـلح مـی‌زدند هـمه‌اش دروغ و نـفاق و «جـو فـروشی و گندم‌نمایی» بود. وَ یُحْیی مَیِّتَ الْکِتابِ وَ السُّنَّةِ[1] قوانین کتاب و سنت را که

---

۱. نهج‌البلاغه، خطبهٔ ۱۳۸.

متروک مانده و به حسب ظاهر مرده و از میان رفته است زنده خواهد کرد.

و نیز فرمود: اِذا قامَ الْقائِمُ حَکَمَ بِالْعَدْلِ. هر یک از ائمهٔ ما یک لقبی دارد. مثلاً امیرالمؤمنین: علیٌّ المرتضی. امام حسن: الحسن المجتبی. امام حسین: سیدالشهداء، و ائمهٔ دیگر: السجاد، الباقر، الصادق، الکاظم، الرضا، التقی، النقی، الزکیّ العسکری. حضرت یک لقبی دارد مخصوص به خود، لقبی که از مفهوم «قیام» گرفته شده است، آن‌که در جهان قیام می‌کند: اَلْقائم. اصلاً ما حضرت مهدی را به قیام و عدالت می‌شناسیم. هر امامی به یک صفت شناخته می‌شود، این امام به قیام و عدالت شناخته می‌شود.

وَ ارْتَفَعَ فی اَیّامِهِ الْجَوْرُ جور و ظلمی دیگر در کار نیست. وَ اَمِنَتْ بِهِ السُّبُلُ همهٔ راهها، راههای زمینی، دریایی و هوایی امن می‌شود، چون منشأ این ناامنی‌ها ناراحتی‌ها و بی‌عدالتی‌هاست. وقتی که عدالت برقرار بشود، [چون] فطرت بشر فطرت عدالت است، دلیل ندارد که ناامنی وجود داشته باشد. وَ اَخْرَجَتِ الْاَرْضُ بَرَکاتِها و زمین تمام برکات خودش را بیرون می‌آورد. وَ لا یَجِدُ الرَّجُلُ مِنْکُمْ یَوْمَئِذٍ مَوْضِعاً لِصَدَقَتِهِ وَ لا بِرِّهِ... وَ هُوَ قَوْلُهُ تَعالیٰ: وَ الْعاقِبَةُ لِلْمُتَّقینَ آیا می‌دانید ناراحتی مردم آنوقت چیست؟ ناراحتی مردم فقط این است که اگر بخواهند یک صدقه‌ای بدهند و یک کمکی به کسی بکنند، یک نفر [مستحق] پیدا نمی‌کنند؛ یک فقیر در روی زمین پیدا نخواهد شد.

راجع به «توحید الهی» می‌فرماید: حَتّیٰ یُوَحِّدُوا اللهَ وَ لا یُشْرِکوا بِهِ شَیْئاً و راجع به «امنیت» می‌فرماید: وَ تَخْرُجُ الْعَجوزَةُ الضَّعیفَةُ مِنَ الْمَشْرِقِ تُریدُ الْمَغْرِبَ لایُؤْذیها اَحَدٌ یک پیرزن ناتوان، از مشرق تا مغرب دنیا را مسافرت می‌کند بدون کوچکترین آزار و اذیتی.

زیاد است: آنچه از عدالت گفته شده است، از صلح و صفا به معنی

واقعی گفته شده است، از آزادی و امنیت کامل گفته شده است، از ثروت و برکت فراوان گفته شده است، از تقسیم عادلانهٔ ثروت گفته شده است، از فراوانی وسایل (وسایل دامداری و غیره)، از میوه و گوسفند گفته شده است، از نبودن مفاسد گفته شده است که دیگر شـرب خـمری وجـود نخواهد داشت، دیگر زنایی وجود نخواهد داشت، دیگر بشر تنفر دارد از دروغ گفتن، تنفر دارد از غیبت کردن، تنفر دارد از تهمت زدن، تنفر دارد از ظلم‌کردن.

اینها براساس چه فلسفه‌ای است؟ همان که عـرض کـردم: اسـلام می‌گوید عاقبتِ بشر عدالت است، اما نمی‌گوید آن عدالتی که در عاقبت می‌آید فقط این است که فکر بشر به اینجا منتهی می‌شود که منفعت من در این است که منافع دیگران را حفظ کنم؛ نه، [در آن زمان] عدالت بـرای بشر محبوب و مثل یک معبود است، یعنی روحش رُقاء پـیدا مـی‌کند، تربیتش کامل می‌شود، و این نمی‌شود جز اینکه یک حکـومت عـادل جهانی بر مبنای ایمان، خداپرستی و خدا شناسی و بر مبنای حکـومت قرآن به وجود آید؛ و ما مسلمین خوشوقتیم کـه بـر خـلاف ایـن هـمه بدبینی‌هایی که در دنیای غرب برای بشریت به وجود آمده، بـه آیـندهٔ بشریت خوشبین هستیم.

همین راسل در کتاب امیدهای نـو مـی‌گوید: امـروز دیگـر غـالب دانشمندان امیدشان را از بشریت قطع کرده و معتقدند که علم به جایی رسیده است که عن‌قریب بشر به دست علم نابود خواهد شد. می‌گوید: یکی از این افراد اینشتین است. اینشتین معتقد است که بشر با گوری که به دست خودش کنده است، یک گـام بـیشتر فـاصله نـدارد. بشـر بـه مرحله‌ای رسیده است که فشـار دادن چـند دگـمه هـمان و زمـین مـا کُن فَیَکون شدن همان. و واقعاً هم اگر ما معتقد به خدا و دست غـیبی نباشیم، اگر آن اطمینانی که قرآن به آیندهٔ بشریت می‌دهد ما را مـطمئن

نکرده باشد، یعنی اگر ما همین ظواهر دنیای امروز را ببینیم، حق با اینهاست. روزی نیست که وسایل مخرّب به صورت نیرومندتر، مهیب‌تر و وحشتناک‌تر پیدا نشود. از حدود بیست سال پیش، از وقتی که بمب اتمی در هیروشیما افتاد تا امروز، نگاه کنید ببینید قدرت تخریبی صنعتی بشر چند برابر شده است؟ رسیده به مرحله‌ای که می‌گویند دنیای امروز دیگر غالب و مغلوب ندارد. اگر جنگ سوم جهانی پیش بیاید، صحبت این نیست که آیا آمریکا غالب است یا شوروی یا چین. اگر جنگ سومی پیش بیاید آن‌که مغلوب است زمین و بشریت است و آن‌که غالب است هیچ است. اما ما می‌گوییم: برای بشر و برای زمین از این پرتگاهها باز هم پیدا شده است، دست الهی بالای همهٔ دستهاست. وَ کُنْتُمْ عَلیٰ شَفا حُفْرَةٍ مِنَ النّارِ فَاَنْقَذَکُمْ مِنْها[1]. به ما گفته‌اند: اَفْضَلُ الْاَعْمالِ اِنْتِظارُ الْفَرَجِ[2] این خوشبینی و انتظار فرج کلی فضیلتش از همهٔ اعمال بیشتر است، چرا؟ برای اینکه این یک ایمانی است در سطح بسیار عالی.

خدایا ما را از منتظران واقعی فرج امام زمان (عجّل‌الله تعالی فرجه) بگردان.

خدایا به ما آن شایستگی را عنایت کن که دولت بر حق او را ادراک کنیم.

اَللّٰهُمَّ اِنّا نَرْغَبُ اِلَیْکَ فی دَوْلَةٍ کَریمَةٍ، تُعِزُّ بِها الْاِسْلامَ وَ اَهْلَهُ وَ تُذِلُّ بِهَا النِّفاقَ وَ اَهْلَهُ، وَ تَجْعَلُنا فیها مِنَ الدُّعاةِ اِلیٰ طاعَتِکَ وَ الْقادَةِ اِلیٰ سَبیلِکَ.

و صلّی‌الله علی محمّد و آله الطّاهرین

۱. آل‌عمران / ۱۰۳.
۲. بحارالانوار، ج ۵۲ / ص ۱۲۲.

مهدی موعود

بسم‌الله‌الرحمن الرحیم

الحمد لله ربّ العالمین، بارئ الخلائق اجمعین، والصلاة والسلام علی عبدالله و رسوله و حبیبه و صفیّه و حافظ سرّه و مبلّغ رسالاته سیدنا و نبینا و مولانا ابی‌القاسم محمّد صلّی‌الله‌علیه‌وآله و آله الطیبین الطاهرین المعصومین، اعوذ بالله من الشیطان الرجیم:

وَعَدَ اللهُ الَّذینَ آمَنوا مِنْکُمْ وَ عَمِلُوا الصّالِحاتِ لَیَسْتَخْلِفَنَّهُمْ فِی الْاَرْضِ کَما اسْتَخْلَفَ الَّذینَ مِنْ قَبْلِهِمْ وَ لَیُمَکِّنَنَّ لَهُمْ دینَهُمُ الَّذِی ارْتَضیٰ لَهُمْ وَ لَیُبَدِّلَنَّهُمْ مِنْ بَعْدِ خَوْفِهِمْ اَمْناً یَعْبُدونَنی لایُشْرِکونَ بی شَیْئاً[1].

---

۱. نور / ۵۵.

به دنبال بحثی که در هفتهٔ گذشته در همین جلسهٔ محترم تحت عنوان «عدل کلی» به مناسبت میلاد مسعود وجود مقدس حجةبن الحسن (عجّل‌الله تعالی فرجه) صورت گرفت، این جلسه را هم به بحثی که مربوط به وجود مقدس ایشان است اختصاص می‌دهیم و بحث ما بیشتر جنبهٔ تاریخی دارد؛ یعنی امشب می‌خواهم قسمتی از مطالبی را که از مسلّمات تاریخ اسلام در زمینهٔ مهدی موعود است به عرض شما برسانم.

بعضی از افراد که اطلاعی در این زمینه ندارند ـ مخصوصاً اشخاصی که اعتقادی به اصول و مبانی مذهب تشیع ندارند و برخی از سخنان را در بعضی از کتابها خوانده‌اند ـ خیال می‌کنند که سابقهٔ اعتقاد به مهدویت، فقط مثلاً از نیمهٔ قرن سوم هجری که دوران ولادت حضرت حجت است پیدا شده است. می‌خواهم عرض کنم که اساساً این موضوع اعم از اینکه کاملاً به صورت مشخص یا به صورت کلی و اجمال و اشاره بیان شده باشد، از کجا شروع شده است و چگونه است.

مهدویت در قرآن و احادیث نبوی

اولاً: در قرآن کریم این مطلب به صورت یک نوید کلی در کمال صراحت هست، یعنی هر کسی که قرآن کریم را مطالعه کند می‌بیند قرآن کریم آن نتیجه را که بر وجود مقدس حضرت حجت مترتب می‌شود، در آیات زیادی به عنوان یک امری که به طور قطع در آینده صورت خواهد گرفت ذکر می‌کند. از آن جمله است این آیه:

وَ لَقَدْ كَتَبْنا فِي الزَّبورِ مِنْ بَعْدِ الذِّكْرِ اَنَّ الْاَرْضَ يَرِثُها عِبادِيَ الصّالِحونَ[1].

---

۱. انبیاء / ۱۰۵.

خدا در قرآن می‌گوید که ما در گذشته بعد از «ذکر» ـ که گفته‌انـد یعنی بعد از آنکه در تورات نوشتیم ـ در زبور هم ایـن مـطلب را اعـلام کردیم، و ما اعلام کردیم، پس شدنی است که: اَنَّ الْاَرْضَ یَـرِثُها عِـبادِیَ الصّالِحونَ. صحبت منطقه و محل و شهر نیست، اصلاً فکرْ آنقدر بزرگ و وسیع است که سخن از تمام زمین است: زمین برای همیشه در اخـتیار زورمندان و ستمکاران و جباران نمی‌ماند، ایـن یک امـر مـوقت است، دولت صالحان که بر تمام زمین حکومت کند، در آینده وجود خواهـد داشت. در مفهوم این آیه کوچکترین تردیدی نیست.

همچنین راجع به اینکه دین مقدس اسلام دین عمومی بشر خواهد شد و تمام ادیان دیگر در مـقابل ایـن دیـن از بـین خـواهـند رفت و تحت‌الشعاع قرار خواهند گرفت، در قرآن کریم هست، که این یکی دیگر از آثار و نتایج وجود مقدس مهدی موعود است:

هُوَالَّذی اَرْسَلَ رَسولَهُ بِالْهُدیٰ وَ دینِ الْحَقِّ لِیُظْهِرَهُ عَلَی الدّینِ کُلِّهِ وَ لَوْ کَرِهَ الْمُشْرِکُونَ[1].

این دین را به وسیلهٔ این پیامبر فرستاد برای اینکه در نهایت امر آن را بر تمام دینهای عالم پیروز گرداند، یعنی همهٔ مردم دنیا تابع این دین بشوند؛ و آیات دیگری. چون بحثم دربارهٔ آیات قرآن نیست به اشاره قـناعت می‌کنم.

از آیات قرآن که بگذریم، مسئلهٔ احادیث نبوی مـطرح است. آیـا پیغمبر اکرم در این زمینه چه مطالبی فرموده است؟ آیا فرموده است یا نفرموده است؟ اگر روایات مربوط به مهدی موعود انـحصاراً روایـات

۱. توبه / ۳۳.

شیعه می‌بود، برای شکاکان جای اعتراض بود که: اگر مسئلهٔ مهدی موعود یک مسئلهٔ واقعی است باید پیغمبر اکرم گفته باشد و اگر پیغمبر اکرم گفته بود باید سایر فرق اسلامی هم روایت کرده باشند و تنها شما شیعیان روایت نکرده باشید. جوابش خیلی واضح است: اتفاقاً روایات باب مهدی موعود را تنها شیعیان روایت نکرده‌اند. روایاتی که اهل تسنن در این زمینه دارند، از روایات شیعه اگر بیشتر نباشد کمتر نیست. کتابهایی را که در این زمینه نوشته شده است مطالعه کنید، می‌بینید همین‌طور است.

در همین سالهایی که ما در قم بودیم دو کتاب در این زمینه تألیف شد. یکی را مرحوم آیةالله صدر (اعلی‌الله مقامه) البته به زبان عربی نوشته‌اند به نام المهدی و خیال می‌کنم چاپ هم شده باشد. در آن کتاب، ایشان هرچه روایت نقل کرده‌اند، همه، روایات اهل تسنن است. وقتی انسان مطالعه می‌کند می‌بیند که مسئلهٔ مهدی موعود در روایات اهل تسنن از روایات شیعه بیشتر هست و کمتر نیست.

کتاب دیگری که خوشبختانه به زبان فارسی است، به امر مرحوم آیةالله آقای بروجردی تهیه شده به نام منتخب‌الاثر، که یکی از فضلای حوزهٔ علمیهٔ قم که الآن هم در قم هستند به نام آقای آقا میرزا لطف‌الله صافی گلپایگانی از فضلای مبرّز قم تحت رهنمایی مرحوم آیةالله بروجردی [این کتاب را تألیف کردند،] یعنی ایشان دستور کلی این کتاب را دادند و طرح و شکل و رسم کتاب را تعیین کردند و بعد این مرد فاضل رفت دنبالش و این کتاب را نوشت. این کتاب را هم مطالعه کنید، می‌بینید روایات زیادی در این زمینه هست بالاخص از اهل تسنن، به مضامین و تعبیرات مختلف.

باز من به جنبهٔ روایتی این بحث کار ندارم، همین طوری که به جنبهٔ آیاتش کار زیادی ندارم؛ من از یک جنبهٔ دیگری می‌خواهم مسئلهٔ

موعود اسلام را بحث بکنم و آن اینکه: این مسئله روی تاریخ اسلام چه اثری گذاشته است؟ وقتی که ما تاریخ اسلام را مطالعه می‌کنیم، می‌بینیم گذشته از روایاتی که در این زمینه از پیغمبر اکرم یا امیرالمؤمنین وارد شده است اساساً از همان نیمهٔ دوم قرن اول اخبار مربوط به مهدی موعود منشأ حوادثی در تاریخ اسلام شده است. چون چنین نـویدی و چـنین گفته‌ای در کلمات پیغمبر اکرم بوده است احیاناً از آن سوء استفاده‌هایی شده است، و این خود دلیل بر این است که چنین خبری در میان مسلمین از زبـان پـیغمبرشان پـخش و مـنتشر بـوده است و اگـر نـبود، آن سوءاستفاده‌ها نمی‌شد.

بیان علی علیه السلام

قبل از اینکه اولین حادثهٔ تاریخی در این زمینه را عرض کنم، جمله‌هایی از امیرالمؤمنین علی علیه السلام را ـ که در نهج‌البلاغه است و مـن از مـرحـوم آیة‌الله العظمی بروجردی شنیدم که این جمله‌ها متواتر است یعنی تنها در نهج‌البلاغه نیست و سندهای متواتر دارد ـ نقل می‌کنم.

امیرالمؤمنین در آن مصاحبه‌ای که با کمیل بن زیاد نخعی کرده است [مطالبی در این باب بیان نموده است] که کـمیل مـی‌گوید شـبی بـود، علی علیه السلام دست مرا گرفت (ظاهراً در کوفه بوده است)، مرا با خودش برد به صحرا، «فَلَمّا اَصْحَرَ تَنَفَّسَ الصُّعَداءَ» به صحرا که رسیدیم یک نـفس خیلی عمیقی، یک آهی از آن بُن دل برکشید و آنگـاه درد دلهـایش را شروع کرد؛ آن تقسیم‌بندی معروف: اَلنّاسُ ثَلاثَةٌ[1] مردم سه دسته هستند: عالم ربّانی، متعلّمین و مردمان هَمَجٌ رَعاع، و بعد شکایت از اینکه کمیل! من آدم لایق پیدا نمی‌کنم که آنچه را می‌دانم به او بگویم. یک افـرادی

---

۱. اَلنّاسُ ثَلاثَةٌ: فَعالِمٌ رَبّانِیٌّ، وَ مُتَعَلِّمٌ عَلیٰ سَبیلِ نَجاةٍ، وَ هَمَجٌ رَعاعٌ.

آدمهای خوبی هستند ولی احمقند، یک عده‌ای افراد زیرکی هستند ولی دیانت ندارند و دین را وسیلهٔ دنیاداری قرار می‌دهند. مردم را تقسیم‌بندی کرد و همه شکایت از تنهایی خود: کمیل! من احساس تنهایی می‌کنم، من تنهایم، آدم قابل و لایق ندارم که اسراری را که در دل دارم به او بگویم. در آخر یکمرتبه می‌گوید: بله، البته زمین هیچ گاه از حجت خدا خالی نمی‌ماند:

اَللّٰهُمَّ بَلیٰ! لا تَخْلُو الْاَرْضُ مِنْ قائِمٍ لِلّٰهِ بِحُجَّةٍ، اِمّا ظاهِراً مَشْهوراً، وَ اِمّا خائِفاً مَغْموراً، لِئَلاّ تَبْطُلَ حُجَجُ اللّٰهِ وَ بَیِّناتُهُ... یَحْفَظُ اللّٰهُ بِهِمْ حُجَجَهُ وَ بَیِّناتِهِ، حَتّیٰ یودِعوها نُظَراءَهُم وَ یَزْرَعوها فی قُلوبِ اَشْباهِهِمْ[1].

فرمود: بله، در عین حال هیچ وقت زمین از حجت خدا خالی نمی‌ماند، یا حجت ظاهر آشکار و یا حجتی که از چشمها پنهان و غایب است.

قیام مختار و اعتقاد به مهدویت

اولین باری که می‌بینیم اثر اعتقاد مهدویت در تاریخ اسلام ظهور می‌کند، در جریان انتقام مختار از قتلهٔ امام حسین علیه‌السلام است. جای تردید نیست که مختار مرد بسیار سیاستمداری بوده و روشش هم بیش از آنکه روش یک مرد دینی و مذهبی باشد روش یک مرد سیاسی بوده است. البته نمی‌خواهم بگویم مختار آدم بدی بوده یا آدم خوبی بوده است، کار به آن جهت ندارم. مختار می‌دانست که ولو اینکه موضوع، موضوع انتقام گرفتن از قتلهٔ سیدالشهداء است و این زمینه، زمینهٔ بسیار عالی‌ای است،

۱. نهج‌البلاغه، حکمت ۱۴۷.

اما مردم تحت رهبری او حاضر به این کار نیستند. شاید (بنا بر روایتی) با حضرت امام زین‌العابدین هم تماس گرفت و ایشان قبول نکردند. مسئلهٔ مهدی موعود را که پیغمبر اکرم خبر داده بود مطرح کرد به نام محمد بن حنفیّه پسر امیرالمؤمنین و برادر سیدالشهداء، چون اسمش محمد بـود، زیرا در روایات نبوی آمده است: اِسْمُهُ اِسْمی نام او نام مـن است. گـفت: ایّهاالناس! من نایب مهدی زمانم، آن مهدی‌ای که پیغمبر خبر داده است[۱]. مختار مدتی به نام نیابت از مهدی زمان، بازی سیاسی خودش را انجام داد. حال آیا محمد بن حنفیّه واقعاً خودش هم قبول می‌کرد که من مهدی موعود هستم؟ بعضی می‌گویند قبول می‌کرد برای اینکه بتوانند انتقام را بکشند، ولی این البته ثابت نیست. در اینکه مختار محمد بن حنفیّه را به عنوان مهدی موعود معرفی می‌کرد شکی نیست، و بعدها از همین جـا مذهب «کیسانیّه» پدید آمد. محمد بن حنفیّه هم که مُرد گـفتند مـهدی موعود که نمی‌میرد مگر اینکه زمین را پر از عدل و داد کند، پس محمد بن حنفیّه نمرده است، در کوه رَضویٰ غایب شده است.

سخن زُهری

جریانهای دیگری باز در تاریخ اسلام هست. ابـوالفـرج اصـفهانی کـه خـــودش امـویّ‌الاصـل و یک مـورخ است و شـیعه هـم نـیست، در مقاتل‌الطالبیّین می‌نویسد که وقتی خبر شهادت زید بن علیّ بن الحسین[۲]

---

۱. این را هم توجه داشته باشید: از صدر اسلام، زمان ظهور مهدی علیه السلام هیچ‌وقت مشخص نشده است. البته یک خواصی می‌دانستند پسرِ فلان‌کس پسر فلان‌کس، ولی در روایاتی که پیغمبر همین‌قدر فرمود: «مهدی از اولاد من حتماً باید ظهور کند» چیزی که تاریخ آن را نیز مشخص نماید وجود نداشت.

۲. می‌دانید که حضرت امام زین‌العابدین پسری دارند به نام «زید». زید قیام کرد و شهید شد. راجع به زید که چگونه آدمی بوده است، آدم خوبی بـوده یـا آدم خـوبی نـبوده، ←

به زُهری[۱] رسید گفت: «چرا اینقدر این اهل‌بیت عجله می‌کنند؟! روزی خواهد رسید که مهدی از آنها ظهور کند.» معلوم می‌شود مسئلهٔ مهدی موعود از اولاد پیغمبر، آنچنان قطعی و مسلّم بوده است که وقتی خبرشهادت زید را به زُهری می‌دهند زهری فوراً ذهنش به این سو می‌رود که زید قیام کرده است، و می‌گوید: «این اولاد پیغمبر چرا عجله می‌کنند؟! چرا زود قیام می‌کنند؟! اینها نباید حالا قیام کنند، قیام اینها مال مهدی موعودشان است.» من کاری ندارم که اعتراض زهری آیا وارد است یا وارد نیست؛ خیر، وارد هم نیست؛ غرضم این جهت است که زهری گفت: خواهد آمد روزی که یکی از اهل‌بیت پیغمبر قیام کند و قیام او قیام ناجح و موفق باشد.

قیام «نفس زکیّه» و اعتقاد به مهدویت

امام حسن علیه‌السلام پسری دارند به نام «حسن» که هم‌اسم خودشان است و لهذا به او می‌گفتند «حسن مثنّیٰ» یعنی حسن دوم، حسن بن الحسن. حسن دوم داماد اباعبدالله الحسین است. فاطمه بنت الحسین زن حسن مثنّیٰ است. از حسن مثنّیٰ و فاطمه بنت‌الحسین پسری متولد می‌شود به

← حرفهایی هست ولی مطابق آنچه که از روایات شیعه استفاده می‌شود ائمهٔ ما زید را تجلیل کرده‌اند. در روایت **کافی** آمده است که امام صادق فرمود: «به خدا قسم زید شهید از دنیا رفت.» و این زید همان کسی است که زیدیها یعنی شیعیان زیدی که الآن در یمن هستند، همه یا بیشترشان او را بعد از امام زین‌العابدین امام می‌دانند. خودش به هر حال مرد خوبی بوده است، مرد زاهد و متقی‌ای بوده است. مطابق روایات ما قیام او قیام امر به معروف و نهی از منکر بوده است نه قیام ادعای امامت. بنابراین زید از نظر ما مرد شریف و صالحی است.

۱. زُهری از اهل تسنن است. زهری و شَعبی دو نفر از تابعین‌اند، یعنی کسانی هستند که اصحاب پیغمبر را درک کرده‌اند نه خود پیغمبر را، و اینها از مشایخ و علمای بزرگ عصر خودشان هستند.

نام «عبدالله» و چون این پسر، هم از طرف مادر به حضرت امیر و حضرت زهرا متصل می‌شد و هم از طرف پدر و خیلی خالص بود، به او می‌گفتند «عبدالله محض» یعنی عبدالله، کسی که یک علوی محض و یک فاطمی محض است، هم از پدر نسب [به علی علیه‌السلام و فاطمه علیها‌السلام] می‌برد و هم از مادر. عبدالله محض پسرانی دارد یکی به نام محمد و یکی به نام ابراهیم. زمان اینها مقارن است با اواخر دورهٔ اموی یعنی در حـدود سـنهٔ ۱۳۰ هجری. محمدبن عبدالله محض بسیار مرد شریفی است که به نام «نفس زکیّه» معروف است. در آخر عهد اموی سـادات حسـنی قـیام کـردند (جریان مفصلی دارد)، حتی عباسیها هم با محمد بن عبدالله محض بیعت کردند. حضرت صادق علیه‌السلام را نیز در جلسه‌ای دعوت کردند و به ایشان گفتند: ما می‌خواهیم قیام کنیم و همه می‌خواهیم با محمد بن عبدالله بن محض بیعت کنیم، شما هم که سید حسینیّین هستید بیعت کـنید. امـام فرمود: هدف شما از این کار چیست؟ اگر محمد می‌خواهد به عنوان امر به معروف و نهی از منکر قیام کند، من با او همراهـی مـی‌کنم و تأیـیدش می‌نمایم، اما اگر می‌خواهد به این عنوان که او مهدی این امت است قیام کند اشتباه می‌کند، مهدی این امت او نیست، کس دیگر است و من هرگز تأیید نمی‌کنم. شاید تا حدودی مطلب برای خود محمد بن عبدالله محض هم اشتباه شده بود، زیرا هم‌اسم پیغمبر بود، یک خالی هم در شـانه‌اش داشت[1]، مردم می‌گفتند نکند این خال هم علامت این باشد که او مهدی امت است. بسیاری از کسانی که با وی بیعت کردند، به عنوان مهدی امت بیعت کردند. معلوم می‌شود که مسئلهٔ مهدی امت آنقدر در میان مسلمین قطعی بوده است که هرکس که قیام می‌کرد و اندکی صالح بـود افـرادی می‌گفتند «این همان مهدی‌ای است که پیغمبر گفته است.» اگـر پـیغمبر

۱. پیغمبر اکرم خالی در شانه‌شان داشتند که آن را «مُهر نبوّت» می‌نامیدند.

نمی‌گفت این طور نمی‌شد.

نیرنگ منصور، خلیفهٔ عباسی

حتی ما می‌بینیم یکی از خلفای عباسی اسمش مهدی است: پسر منصور، سومین خلیفهٔ عباسی. اولین خلیفه‌شان سفّاح است، دوم منصور و سوم پسر منصور، مهدی عباسی. مورخین و از جمله «دارمستتر» نوشته‌اند که منصور مخصوصاً اسم پسرش را «مهدی» گذاشت برای اینکه می‌خواست استفادهٔ سیاسی کند، بلکه بتواند یک عده مردم را فریب بدهد، بگوید آن مهدی‌ای که شما در انتظار او هستید پسر من است، و لهذا مقاتل‌الطالبیّین و دیگران نوشته‌اند که گاهی با خصّیصین خودش که روبرو می‌شد [به دروغ بودن این مطلب اعتراف می‌کرد.] یک وقتی با مردی به نام مسلم بن قتیبه که از نزدیکانش بود روبرو شد، گفت: این محمد بن عبدالله محض چه می‌گوید؟ گفت: می‌گوید من مهدی امتم. گفت: اشتباه می‌کند، نه او مهدی امت است نه پسر من. ولی گاهی با یک افراد دیگری که روبرو می‌شد می‌گفت: مهدی امت او نیست، پسر من است. عرض کردم بسیاری از کسانی که بیعت می‌کردند به همین عنوان بیعت می‌کردند، از بس روایات مهدی از پیغمبر اکرم زیاد رسیده بود و در دست مردم بود و همین اسباب اشتباه مردمی می‌شد که کاملاً تحقیق نمی‌کردند تا مشخصات بیشتری به دست آورند، زود ایمان پیدا می‌کردند که این، مهدی امت است.

محمد بن عِجلان و منصور عباسی

جریانهای دیگری در تاریخ اسلام می‌بینیم؛ از جمله: یکی از فقهای مدینه به نام محمد بن عِجلان رفت با محمد بن عبدالله محض بیعت کرد. بنی‌العباس که ابتدا حامی اینها بودند، مسئلهٔ خلافت که پیش آمد،

خلافت را گرفتند، بعد هم سادات حسنی را کشتند. منصور این مرد فقیه را خواست، تحقیق کرد، ثابت شد که او بیعت کـرده است. دسـتور داد دست او را بِبُرند. گفت: این دستی که با دشمن من بیعت کرده است باید بریده شود. نوشته‌اند فقهای مدینه جمع شـدند و شـفاعت کـردند و در شفاعتشان این جور گفتند که خلیفه! او تقصیر ندارد، او مردی است فقیه و عالم به روایات؛ این مرد خیال کرد که محمد بن عبدالله محض مهدی امت است و لذا با او بیعت کرد والّا قصد او دشمنی با تو نبود.

این است که ما می‌بینیم در تاریخ اسلام موضوع مهدی مـوعود از مسائل بسیار مسلّم و قطعی است. ما همین‌طور که دوره به دوره پیش می‌آییم می‌بینیم حوادثی در تاریخ اسلام پیدا شده که مـنشأش هـمین اعتقاد به ظهور مهدی موعود بوده است. بسیاری از ائمهٔ ما وقتی که از دنیا می‌رفتند عده‌ای می‌گفتند شاید نمرده است، شاید غایب شده است، شاید مهدی امت است. این امر راجع به حضرت امام موسی کاظم هست، حتی راجع به حضرت باقر هست، ظاهراً راجع به حضرت صـادق هـم هست، و راجع به بعضی از ائمهٔ دیگر نیز هست.

حضرت صادق پسری دارند به نـام اسـماعیل کـه «اسـماعیلیه» منتسب به او هستند. اسماعیل در زمان حیات حـضرت از دنـیا رفت. حضرت خیلی هم اسماعیل را دوست می‌داشتند. وقتی اسماعیل از دنیا رفت و او را غسل دادند و کفن کردند، حضرت صادق مخصوصاً آمدند به بالین اسماعیل، اصحابشان را صدا زدند، کفن را بـاز کـردند، صـورت اسماعیل را نشان دادند و فرمودند: این اسماعیل پسر من است، این مُرد، فردا ادعا نکنید که او مهدی امت است و غایب شد، جنازه‌اش را ببینید، صورتش را ببینید، بشناسید و بعد شهادت بدهید.

اینها همه نشان می‌دهد که زمـینهٔ مـهدی امت در مـیان مسـلمین به‌قدری قطعی بوده است که جای شک و تردید نیست. تا آنجا که مـن

تحقیق کرده‌ام، تا زمان ابن‌خلدون شاید حتی یک نفر از علمای اسلام پیدا نشده است که بگوید احادیث مربوط به مهدی علیه‌السلام از بیخ اساس ندارد؛ همه قبول کرده‌اند. اگر اختلاف بوده است، دربارهٔ جزئیات بوده که آیا مهدی این شخص است یا آن شخص؟ آیا پسر امام حسن عسکری است یا نه؟ آیا از اولاد امام حسن است یا از اولاد امام حسین؟ اما در اینکه این امت مهدی‌ای خواهد داشت و آن مهدی از اولاد پیغمبر و از اولاد حضرت زهراست و کارش این است که جهان را پر از عدل و داد می‌کند پس از آنکه پر از ظلم و جور شده است، تردیدی نبوده است.

سخن دعبل

دِعبِل خُزاعی می‌آید حضور حضرت رضا علیه‌السلام و آن اشعار مرثیهٔ خودش را می‌گوید:

اَ فاطِمُ لَوْ خِلْتِ الْحُسَيْنَ مُجَدَّلاً

وَ قَدْ ماتَ عَطْشاناً بِشَطِّ فُراتِ

خطاب می‌کند به حضرت زهرا و یک‌یک مصائبی را که بر اولاد ایشان وارد شده بیان می‌کند که از آن قصاید بسیار غرّای زبان عرب و از بهترین مراثی‌ای است که در این زمینه‌ها گفته شده است. حضرت رضا علیه‌السلام خیلی گریه می‌کند. دعبل در این اشعارش و در این اظهار تأثر خودش قبور اولاد زهرا را یک یک بیان می‌کند، قبوری که در «فخّ» است، قبوری که در «کوفان» است، اشاره به شهادت همین محمد بن عبدالله محض می‌کند، اشاره به شهادت برادرش می‌کند، اشاره به شهادت زید بن علی بن الحسین می‌کند، اشاره به شهادت حضرت سیدالشهداء می‌کند، اشاره به شهادت حضرت موسی بن جعفر می‌کند (وَ قَبْرٌ بِبَغْدادَ لِنَفْسٍ زَكِيَّةٍ) که نوشته‌اند در اینجا حضرت رضا فرمود: یک شعر هم من می‌گویم اضافه کن: «وَ قَبْرٌ بِطوسٍ يا لَها مِنْ مُصيبَةٍ» که عرض کرد: آقا! این قبر را من

نمی‌شناسم. فرمود: این قبر من است.

دعبل در این اشعارش شعری دارد که بـه هـمین مـوضوع اشـاره می‌کند. در این شعر، دعبل تصریح می‌کند که تمام این قـضایا هست و هست و هست تا ظهور امامی که آن ظهور لامحاله وقوع پیدا می‌کند و قطعاً صورت می‌گیرد.

اگر بخواهیم باز هم از شواهد تاریخی ذکر کنیم، شواهد تـاریخی زیاد دیگری داریم که لزومی ندارد همهٔ آنها را برای شما عرض کنم. ذکر این شواهد از این جنبه بود که خواستم بگویم مسئلهٔ مهدی مـوعود از صدر اسلام و از زمان پیغمبر اکرم یک امر قطعی و مسلّم در میان مسلمین بوده است و از نیمهٔ دوم قرن اول هجری منشأ حوادث بزرگ تـاریخی شده است.

اعتقاد به مهدویت در جهان تسنن

اگر می‌خواهید بفهمید که این مسئله منحصر به شیعه نیست[۱] ببینید آیا مدعیان مهدویت فقط در میان شیعه زیاد بوده‌اند و در میان اهل تسنن نبوده‌اند؟ می‌بینید مدعیان مهدویت در میان اهل تسنن هم زیاد بوده‌اند. یکی از آنها همین مهدی سودانی یا مُتَمَهدی سودانی است که در کمتر از یک قرن اخیر در سودان ظهور کرد و در آنجا یک جمعیتی به وجود آورد که تا همین اواخر هم بودند. اصلاً این مرد که ظـهور کـرد، بـه ادعـای مهدویت ظهور کرد، یعنی اینقدر اعتقاد به مهدی در همان سـرزمینهای سنی‌نشین وجود داشته است که زمینه را برای ادعای یک مهدی دروغین مساعد کرد. در کشورهای دیگر اسلامی نیز مـدعیان مـهدویت زیـاد

۱. البته آنچه انحصار به شیعه دارد با این مشخصات است که اهل تسنن همه‌شان با این مشخصات قبول ندارند، برخی از آنها قبول دارند.

بوده‌اند. در هندوستان و پاکستان قادیانیها به همین عنوانِ ادعای مهدویت ظهور کردند، و در روایات ما هم زیاد است که مدعیان کذّاب و به اعتباری دجّالها زیاد پیدا خواهند شد و ادعاهایی خواهند کرد.

بیان حافظ

من الآن نمی‌دانم که حافظ آیا واقعاً شیعه است یا سنی، و خیال هم نمی‌کنم که کسی به طور قطع بتواند بگوید که حافظ شیعه بوده است. ولی ما در اشعار حافظ نیز می‌بینیم [به این مسئله اشاره شده است.] دو مورد الآن یادم هست، یکی آنجا که می‌گوید:

کجاست صوفی دجّال‌چشم ملحد شکل
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

و دیگر آن غزل معروفی که چقدر با حال هم گفته است:

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید
از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش
زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرّم و بس
موسی اینجا به امید قبسی می‌آید
کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست
اینقدر هست که بانگ جرسی می‌آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من
ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

□

عرایض من در این قسمت که می‌خواستم از جنبهٔ تاریخی بحث کنم به پایان رسید. حال بعد از زمان حضرت حجت چه مدعیان کذّابی پیدا

خواهند شد، آن هم خودش یک داستانی دارد که دیگر وارد آن نمی‌شوم. پایان عرایض خودم را می‌خواهم به سه مطلب دیگر اختصاص بدهم.

اینکه بعد از آنکه دنیا پر از ظلم و جور شد عدل کلی پیدا می‌شود، مسئله‌ای به وجود آورده است و آن اینکه: بعضی از افراد به اتکاء همین مطلب با هر اصلاحی مخالفند، می‌گویند دنیا باید پر از ظلم و جور بشود تا یکدفعه انقلاب گردد و پر از عدل و داد بشود. اگر هم به زبان نیاورند، ته دلشان [با اصلاح] مخالف است. اگـر بـبینند یک کسـی یک قـدم اصلاحی برمی‌دارد ناراحت می‌شوند. وقتی که می‌بینند در جامعه‌ای در مردم یک علامت توجهی به سوی دیـانت پـیدا شـده واقـعاً نـاراحت می‌شوند، می‌گویند نباید چنین چیزی بشود، باید مرتب بدتر شوند تـا حضرت ظهور کنند؛ اگر بنا شود ما یک کاری کنیم که مردم به سوی دین بیایند ما به ظهور حضرت حجت خیانت کرده و ظهور ایشان را تأخـیر انداخته‌ایم.

آیا واقعاً مطلب از همین قرار است یا نه؟ توضیحی می‌دهم تا مطلب خوب معلوم شود.

ماهیت قیام مهدی علیه‌السلام

برخی حوادث در دنیا وقتی که واقع می‌شود تنها جنبهٔ انفجار دارد. مثل این که یک دُمَل در بدن شما پیدا می‌شود. این دمل باید برسد به حدی که یکدفعه منفجر شود. بنابراین هر کاری که جلوی انفجار این دمل را بگیرد کار بدی است، اگر هم می‌خواهید دوا روی آن بگذارید باید یک دوایی بگذارید که این دمل زودتر منفجر شود. بعضی از فلسفه‌ها هم که برخی از سیستمهای اجتماعی و سیاسی را می‌پسندند طرفدار انقلاب بـه مـعنی انفجارند. به عقیدهٔ آنها هر چیزی که جلوی انفجار را بگـیرد بـد است. ولهذا می‌بینید بعضی از روشها و سیستمهای اجـتماعی بـه‌طورکلی بـا

اصلاحات اجتماعی مخالفند، می‌گویند: این اصلاحات چیست که شما می‌کنید؟! بگذارید اصلاح نباشد، بگذارید مفاسد زیاد شود، عقده‌ها و کینه‌ها زیاد شود، ناراحتی و ظلم بیشتر شود، کارها پریشانتر شود، پریشانی و پریشانی تا یکمرتبه از بُن زیر و رو شود و انقلاب صورت گیرد.

فقه ما در اینجا وضع روشنی دارد. آیا ما مسلمانان راجع به ظهور حضرت حجت باید این جور فکر کنیم؟ باید بگوییم: بگذارید معصیت و گناه زیاد شود، بگذارید اوضاع پریشانتر گردد، پس امر به معروف و نهی از منکر نکنیم، بچه‌هایمان را تربیت نکنیم، بلکه خودمان هم برای اینکه در ظهور حضرت حجت سهیم باشیم ـ العیاذبالله ـ نماز نخوانیم، روزه نگیریم، هیچ وظیفه‌ای را انجام ندهیم، دیگران را هم تشویق کنیم که نماز را رها کنید، روزه را رها کنید، زکات را رها کنید، حج را رها کنید، بگذارید همهٔ اینها از بین برود تا مقدمات ظهور فراهم شود؟ خیر، این بدون شک بر خلاف یک اصل قطعی اسلامی است؛ یعنی به انتظار ظهور حضرت حجت، هیچ تکلیفی از ما ساقط نمی‌شود، نه تکلیف فردی و نه تکلیف اجتماعی. شما در شیعه ـ که اساساً این اعتقاد از یک نظر اختصاص به دنیای تشیع دارد ـ تا چه رسد به اهل تسنن، یک عالِم پیدا نمی‌کنید که بگوید انتظار ظهور حضرت حجت یک تکلیف کوچک را از ما ساقط می‌کند. هیچ تکلیفی را از ما ساقط نمی‌کند. این یک نوع [تفسیر از ظهور حضرت حجت] است.

نوع دیگر این است که صحبتِ رسیده شدن است نه صحبت انفجار؛ مثل یک میوه در صراط تکامل است. میوه موقعی دارد، چنانکه دُمَل هم موقعی دارد. ولی دمل یک موقعی دارد برای اینکه منفجر شود، و میوه یک موقعی دارد که برسد، یعنی سیر تکاملی خودش را طی کند و برسد به مرحله‌ای که باید چیده شود. مسئلهٔ ظهور حضرت حجت بیش از آنکه

شباهت داشته باشد به انفجار یک دمل، شباهت دارد به رسیدن یک میوه؛ یعنی اگر ایشان تاکنون ظهور نکرده‌اند، نه فقط به خاطر این است که گناه کم شده است، بلکه همچنین هنوز دنیا به آن مرحله از قابلیت نـرسیده است؛ و لهذا شما در روایات شیعه زیاد می‌بینید که هر وقت آن اقلیت سیصد و سیزده نفر پیدا شد امام ظهور می‌کند. هنوز همان اقلیت سیصد و سیزده نفر ـ یا کمتر یا بیشتر ـ وجود ندارد، یعنی زمان باید آنقدر جلو برود که از یک نظر هر اندازه فـاسد شـود، از نـظر دیگـر آنـهایی کـه می‌خواهند حکومت را تشکیل بدهند و به تـبع و در زیـر لوای ایشـان زمامدار جهان شوند پدید آیند. هنوز چنین مردان لایقی در دنیا به وجود نیامده‌اند. بله «تا پریشان نشود کار به سامان نرسد» امـا پـریشانی تـا پریشانی فرق می‌کند. همیشه در دنیا پریشانی پیدا می‌شود، پشت سـر پریشانی سامان پیدا می‌شود، بعد این سامان تبدیل به پریشانی می‌شود اما پریشانیِ در یک سطح عالیتر، نه در سطح پایین. بـعد آن پـریشانی تبدیل به یک سامان می‌شود، باز در یک سطح عالیتر از سامان اول. بعد آن سامان تبدیل به یک پریشانی می‌شود، باز پریشانی در یک سـطح عالیتر. یعنی این پریشانیِ بعد از آن سامان، حتی بـر خـود آن سـامان برتری دارد. لهذا می‌گویند حرکت اجتماع بشر حرکت حـلزونی است، یعنی حرکت دَوری ارتفاعی است، در عـین ایـنکه اجـتماع بشـر دور می‌زند، در یک سطح افقی دور نمی‌زند، رو به بالا دور می‌زند. بله، مرتب سامانها به پریشانیها می‌گراید اما پریشانی‌ای که در عین اینکه پریشانی است در سطح بالاتر است.

بدون شک امروز دنیای ما یک دنیای پریشان و از هم گسیخته‌ای است، یک دنیایی است که الآن اختیار از دست زمامداران بزرگ درجهٔ اول آن هم بیرون است، اما این یک پریشانی است در سطح جهان، بـا پریشانیِ در دِه از زمین تا آسمان فرق می‌کند، با سامان یک ده هـم از

زمین تا آسمان فرق می‌کند، با سامان یک شهر هم از زمین تا آسمان فرق می‌کند.

بنابراین ما، هم رو به پریشانی می‌رویم و هم رو به سامان، در آنِ واحد. ما که رو به ظهور حضرت حجت می‌رویم، در آنِ واحد هم رو به پریشانی می‌رویم، چون از سامان به پریشانی باید رفت، و هم رو به سامان می‌رویم، چون پریشانیِ در سطح بالاتر است. کِی در صد سال پیش ـ تا چه رسد به پانصد سال پیش ـ این افکاری که امروز در میان افراد بشر پیدا شده، پیدا شده بود؟! امروز دیگر روشنفکران جهان می‌گویند: یگانه راه چارهٔ بدبختیهای امروز بشر تشکیل یک حکومت واحد جهانی است. اصلاً در گذشته چنین فکری به مخیلهٔ بشر نمی‌توانست خطور کند.

پس چون ما در عین اینکه رو به پریشانی می‌رویم رو به سامان هم می‌رویم، لهذا اسلام هرگز دستور نمی‌دهد [که تکالیف را انجام ندهید.] اگر غیر از این بود دستور می‌داد که محرمات را ارتکاب کنید، واجبات را ترک کنید، امر به معروف و نهی از منکر نکنید، بچه‌هایتان را تربیت نکنید، بگذارید فساد بیشتر شود [و می‌گفت] شما که می‌روید دنبال نماز خواندن، روزه گرفتن، امر به معروف، تألیف کتاب، سخنرانی، تبلیغ، و می‌خواهید سطح تبلیغات را بالا ببرید، شما که می‌خواهید اصلاح کنید، ظهور حضرت حجت را تأخیر می‌اندازید. [ولی اسلام چنین نمی‌گوید.] همین اصلاحات هم ظهور حضرت حجت را نزدیک می‌کند، همان‌طور که آن پریشانیها نیز ظهور حضرت حجت را نزدیک می‌کند. ابداً مسئلهٔ انتظار ظهور حضرت حجت نباید این خیال را در دِماغ ما بیاورد که ما که منتظر ظهور هستیم پس فلان تکلیف ـ کوچک یا بزرگ ـ از ما ساقط است؛ هیچ تکلیفی از ما ساقط نمی‌شود.

مطالب دیگری هم هست که دیگر وقت ما منقضی شد و باید

تدریجاً به عرایض خودم خاتمه بدهم. مطلبی را برایتان عرض بکنم که آخرین مطلب من است:

مهدویت، یک فلسفهٔ بزرگ جهانی

کوشش کنید فکر خودتان را در مسئلهٔ حضرت حجت با آنچه که در متن اسلام آمده تطبیق بدهید. غالب ما این مسئله را به صورت یک آرزوی کودکانهٔ یک آدمی که دچار عـقده و انـتقام است درآوردهایـم. گـویی حضرت حجت فقط انتظار دارند که کِی خداوند تبارک و تعالی به ایشان اجازه بدهند که مثلاً بیایند ما مردم ایران را غرق در سعادت کنند یا شیعه را غرق در سعادت کنند، آنهم شیعه‌ای که ما هستیم که شیعه نیستیم. نه، این یک فلسفهٔ بزرگ جهانی است، چون اسلام یک دین جهانی است، چون تشیع به معنی واقعی‌اش یک امر جهانی است. این را ما بـاید بـه صورت یک فلسفهٔ بزرگ جهانی تلقی کنیم. وقتی قرآن می‌گوید: وَلَـقَدْ کَتَبْنا فِی الزَّبورِ مِنْ بَعْدِ الذِّکْرِ اَنَّ الْاَرْضَ یَرِثُها عِبادِیَ الصّالِحونَ[1]، صحبت از زمین است، نه صحبت از این منطقه و آن منطقه و این قوم و آن نژاد. اولاً امیدواری به آینده است که دنیا در آینده نابود نمی‌شود. مکرر گفته‌ام که امروز این فکر در دنیای اروپا پیدا شده که بشر در تـمدن خـودش بـه مرحله‌ای رسیده که با گوری که خودش به دست خودش کنده است یک گام بیشتر فاصله ندارد. طبق اصول ظاهری نیز هـمین طـور است ولی اصول دین و مذهب به ما می‌گوید: زندگی سعادتمندانهٔ بشر آن است که در آینده است، این که اکنون هست موقت است.

دوم: آن دوره، دورهٔ عقل و عدالت است. شما می‌بینید یک فرد سه دورهٔ کلی دارد: دورهٔ کودکی که دورهٔ بازی و افکار کودکانه است، دورهٔ

---

۱. انبیاء / ۱۰۵.

جوانی که دورهٔ خشم و شهوت است، و دورهٔ عاقله مردی و پیری که دورهٔ پختگی و استفاده از تجربیات، دورهٔ دور بودن از احساسات و دورهٔ حکومت عقل است. اجتماع بشری هم همین‌طور است. اجتماع بشری سه دوره را باید طی کند. یک دوره، دورهٔ اساطیر و افسانه‌ها و به تعبیر قرآن دورهٔ جاهلیت است. دورهٔ دوم دورهٔ علم است ولی علم و جوانی، یعنی دورهٔ حکومت خشم و شهوت. به راستی عصر ما بر چه محوری می‌گردد؟ اگر انسان، دقیق حساب کند می‌بیند محور گردش زمان ما یا خشم است و یا شهوت. عصر ما بیش از هر چیزی عصر بمب است (یعنی خشم) و عصر مینی‌ژوپ است (یعنی شهوت). آیا دوره‌ای نخواهد آمد که در آن دوره نه حکومت اساطیر باشد و نه حکومت خشم و شهوت و بمب و مینی‌ژوپ؟ دوره‌ای که واقعاً در آن دوره معرفت و عدالت و صلح و انسانیت و معنویت حکومت کند؟ چگونه می‌شود که چنین دوره‌ای نیاید؟! مگر می‌شود که خداوند این عالم را خلق کرده باشد و بشر را به عنوان اشرف مخلوقات آفریده باشد، بعد بشر به دورهٔ بلوغ خودش نرسیده یکمرتبه تمام بشر را زیرورو کند؟!

پس مهدویت یک فلسفهٔ بسیار بزرگ است. ببینید مضامینی که ما در اسلام داریم چقدر عالی است! نزدیک ماه مبارک رمضان است، دعای افتتاح را موفق خواهید بود و در شبهای ماه مبارک رمضان خواهید خواند. قسمت زیادی از آخر این دعا اختصاص به وجود مقدس حضرت حجت دارد که من همانها را می‌خوانم و دعای من هم همانها خواهد بود: اَللّٰهُمَّ اِنّا نَرْغَبُ اِلَیْکَ فی دَوْلَةٍ کَریمَةٍ پروردگارا ما آرزو می‌کنیم و از تو می‌خواهیم زندگی در پرتو یک دولت بزرگواری را که «تُعِزُّ بِهَا الْاِسْلامَ وَ اَهْلَهُ وَ تُذِلُّ بِهَا النِّفاقَ وَ اَهْلَهُ» در آنجا اسلام حقیقی را با اهل اسلام عزت خواهی بخشید و نفاقها و دورویی‌ها را از بین خواهی برد و ذلیل خواهی کرد. وَ تَجْعَلُنا فیها مِنَ الدُّعاةِ اِلیٰ طاعَتِکَ وَ الْقادَةِ اِلیٰ سَبیلِکَ

این افتخار را به ما می‌دهی که ما در آن دوره دعوت‌کنندۀ دیگـران بـه طاعت تو باشیم، راهنما و قائد و پیشرو دیگران در راه تو باشیم.

خدایا ما را از کسانی قرار بده که در دنیا و آخـرت مشـمول رحمت و عنایت تو باشیم.
خدایا تو را به ذات مقدست و به حقیقت اولیاء کـرامت قسـم می‌دهیم که ما را از کسانی قرار بده که شـایستۀ ایـن آرزوی بزرگ بوده باشیم.

فهرست آیات قرآن کریم

متن آیــه	نام سوره	شماره آیه	صفحه
و قاتلوا فی سبیل‌الله...	بقره	۱۹۰	۷۰
یؤتی الحکمة من یشاء...	بقره	۲۶۹	۱۴۴
و اعتصموا بحبل‌الله...	آل‌عمران	۱۰۳	۲۴۰
و... و الصّلح خیرٌ...	نساء	۱۲۸	۷۱
قل... ان الحکم...	انعام	۵۷	۳۳
قال... و العاقبة للمتّقین.	اعراف	۱۲۸	۲۳۸
و اذا قرئ القرآن...	اعراف	۲۰۴	۳۴
و ان جنحوا للسّلم...	انفال	۶۱	۷۰
هوالّذی ارسل رسوله...	توبه	۳۳	۲۴۳
قال اجعلنی علی خزائن...	یوسف	۵۵	۲۰۶
و... و ابیضّت عیناه...	یوسف	۸۴	۱۰۳
و... و من قتل مظلوماً...	اسراء	۳۳	۲۵
و لقد کتبنا فی‌الزّبور...	انبیاء	۱۰۵	۲۴۲، ۲۵۹
اذن للّذین یقاتلون...	حج	۳۹	۵۳، ۱۰۹
وعد الله الّذین...	نور	۵۵	۲۲۱، ۲۲۴، ۲۴۱
فاذا رکبوا فی الفلک...	عنکبوت	۶۵	۱۸۵
فاصبر انّ وعد الله...	روم	۶۰	۳۵
لقد کان لکم فی رسول...	احزاب	۲۱	۱۴، ۱۷، ۱۸

یا ایّها النّبی انّا...	احزاب	۴۵	۲۲۲
و داعیاً الی الله...	احزاب	۴۶	۲۲۲
أفمن... أفانت تنقذ...	زمر	۱۹	۴۷
و لقد اوحی الیک...	زمر	۶۵	۳۴
و ان طائفتان من...	حجرات	۹	۶۱
یا ایّها النّاس انّا...	حجرات	۱۳	۱۰۹
لقد ارسلنا رسلنا...	حدید	۲۵	۲۲۲، ۲۲۳

□

فهرست احادیث

متن حدیث	گوینده	صفحه
غیّروا الشّیب و لا تشبّهوا...	رسول اکرم صلّی‌الله‌علیه‌وآله	۱۸
فامرؤ و ما اختار.	امام علی علیه‌السلام	۱۸
دعونی والتمسوا غیری...	امام علی علیه‌السلام	۲۱، ۲۲
الله اعلی و اجلّ.	رسول اکرم صلّی‌الله‌علیه‌وآله	۲۴
اتأمرونی ان اطلب...	امام علی علیه‌السلام	۲۶
والله ما معاویة بادهی...	امام علی علیه‌السلام	۲۷
جفاةٌ طغامٌ عبیدٌ...	امام علی علیه‌السلام	۳۰
انا فقأت عین الفتنة...	امام علی علیه‌السلام	۳۷، ۳۸
ثمّ انتم شرار...	امام علی علیه‌السلام	۴۰
لاتقتلوا الخوارج بعدی.	امام علی علیه‌السلام	۴۷
لا یوم کیومک یا...	—	۴۹
ما لک یابن ابی‌طالب...	امام زهرا علیهاالسلام	۵۴
والله لاسلّمن ما...	امام علی علیه‌السلام	۵۶، ۸۸
ویح قریش اکلتهم...	رسول اکرم صلّی‌الله‌علیه‌وآله	۶۶
خشیت ان اکون آثماً...	امام علی علیه‌السلام	۷۷

من رأی سلطاناً جائراً...	رسول اکرم صلی الله علیه و آله	۸۳، ۸۶
این اخوانی الّذین...	امام علی علیه السلام	۹۳
و متی کان اهل خراسان...	امام صادق علیه السلام	۱۱۶
لاتفعلوا فانّ هذا...	امام صادق علیه السلام	۱۲۱
واللّه ما ذاک یحملنی...	امام صادق علیه السلام	۱۲۲
ما هی الیک و لا...	امام صادق علیه السلام	۱۲۲
ارأیت صاحب الرّداء...	امام صادق علیه السلام	۱۲۲
بنفسی هو، انّ النّاس...	امام صادق علیه السلام	۱۲۳
خذوا الحکمة ولو من...	رسول اکرم صلی الله علیه و آله	۱۴۴
الحکمة ضالّة المؤمن...	رسول اکرم صلی الله علیه و آله	۱۴۴
انّ ههنا لعلماً...	امام علی علیه السلام	۱۴۷، ۱۴۸
انتم الصراط الاقوم...	زیارت جامعهٔ کبیره	۱۵۰، ۱۵۶
السّلام علیک یا رسول...	امام کاظم علیه السلام	۱۵۷
کونوا دعاةً للنّاس...	امام علی علیه السلام	۱۶۲
لا حاضرٌ لی مالٌ...	امام کاظم علیه السلام	۱۶۸
لنا علیکم حقّ برسول...	امام رضا علیه السلام	۱۹۵
ما منّا الاّ مقتولٌ...	امام رضا علیه السلام	۲۱۲
لو لم یبق من الدّنیا...	رسول اکرم صلی الله علیه و آله	۲۳۵
حتّی تقوم الحرب بکم...	امام علی علیه السلام	۲۳۶، ۲۳۷
اذا قام القائم حکم...	امام علی علیه السلام	۲۳۸
افضل الاعمال انتظار...	—	۲۴۰
اللّهم انّا نرغب الیک...	دعا	۲۴۰، ۲۶۰
النّاس ثلاثةٌ فعالمٌ...	امام علی علیه السلام	۲۴۵
اسمه اسمی.	رسول اکرم صلی الله علیه و آله	۲۴۷

□

فهرست اشعار عربی

مصرع اول اشعار	تعداد ابیات	نام سراینده	صفحه
ارأیت من حملوا علی‌الاعواد	۱	سیّد رضی	۱۴۵
افاطم لوخلت الحسین مجدّلاً	۱	دعبل خزاعی	۲۵۲
ایا موقداً ناراً لغیرک ضوءها	۱	ـ	۱۱۴
ثلاثة آلاف و عبد و قینة	۲	ابن‌ملجم	۴۶
و قبر بطوسٍ یا لها من مصیبةٍ	ـ	امام رضا علیه السلام	۲۵۲
یا ضربة من تقیّ ما اراد بها	۱	ـ	۴۵

□

فهرست اشعار فارسی

مصرع اول اشعار	تعداد ابیات	نام سراینده	صفحه
اینهمه آوازها از شه بود	۱	مولوی	۱۰۰
تا پریشان نشود کار به سامان نرسد	ـ	ـ	۲۵۷
جعفر از بنگال و صادق از دکن	۱	اقبال لاهوری	۴۲
حمله بردی سوی دربندان غیب	۱	مولوی	۲۱۷
خون، شهیدان را ز آب اولی‌تر است	۱	ـ	۵۹
کجاست صوفی دجّال چشم ملحد شکل	۱	حافظ	۲۵۴
کفر چو منی گزاف و آسان نبود	۲	ابن‌سینا	۴۱
لباس کهنه چه حاجت که زیر سمّ ستور	۱	ـ	۴۹
مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید	۵	حافظ	۲۵۴

□

فهرست اسامی اشخاص

آمنه بنت وهب: ۱۱۸
ابراهیم امام: ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۹
ابراهیم‌بن شکله: ۱۹۸
ابراهیم‌بن عبدالله محض: ۱۱۹، ۱۲۲، ۲۴۹
ابن ابی‌الحدید (عزالدین عبدالحمیدبن محمّد): ۴۵
ابن ابی‌العوجاء: ۱۳۱
ابن‌اثیر (عزّالدین علی‌بن محمّد): ۱۷۳
ابن‌الکوّاب: ۳۴
ابن‌النّدیم (محمّدبن اسحاق): ۱۳۹، ۱۴۰
ابن تیهان: ۹۳
ابن خلدون (ابوزید عبدالرحمن بن محمّد): ۲۵۲
ابن خلّکان (شمس‌الدین ابوالعباس احمدبن ابراهیم): ۱۳۹
ابن سهیل بن عمرو: ۶۸
ابن‌سینا (ابوعلی حسین بن عبدالله): ۴۱
ابن‌عبّاس (عبدالله): ۲۹، ۳۲، ۳۷، ۳۸
ابن عبدالبر: ۱۷۷
ابن‌ملجم مرادی (عبدالرحمن): ۳۷، ۴۱، ۴۵ـ۴۷
ابواسحاق صابی: ۱۴۵
ابوالعباس سفّاح: ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۱ ـ ۱۱۳، ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۲۲، ۱۵۲
ابوالفرج اصفهانی: ۱۱۸، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۷۵،۱۷۶، ۱۷۹، ۱۸۷ـ۱۹۰، ۲۴۷
ابوالهذیل علّاف: ۱۴۰
ابوبصیر: ۶۸
ابوبکر بن ابی‌قحافه: ۶۷
ابوجعفر منصور: ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۲، ۱۱۹، ۱۲۲
ابوجندل بن سهیل بن عمرو: ۶۸
ابوحنیفه نعمان بن ثابت بن زوطی بن مرزبان: ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۳۷
ابوسفیان بن حرب: ۲۵
ابوسلمه خلّال: ۱۱۱ ـ ۱۱۹، ۱۲۵
ابوطلحه انصاری: ۱۹۳
ابومسلم خراسانی: ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۶، ۱۲۵، ۱۷۴
ابوموسی اشعری: ۳۲، ۵۶
ابی‌داود (صاحب سنن): ۱۳۸
ابی‌طالب: ۵۴، ۱۷۶، ۱۸۶، ۱۸۷
احمد امین مصری: ۱۳۵
احمدبن عبیدالله بن خاقان: ۲۱۷
احمد حنبل (ابن محمّد): ۱۳۳
احمد زکی صالح مصری: ۱۳۷، ۱۳۸
اسماعیل بن بزیع: ۲۰۷
اسماعیل‌بن جعفر بن محمّد: ۲۵۱
اقبال لاهوری (محمّد): ۴۱ ـ ۴۴
المعتمد علی‌الله: ۲۱۷
امّ ایمن: ۱۱۸
امّ مأمون: ۱۸۰

امین: ۱۵۶، ۱۷۴، ۱۷۹، ۱۸۰، ۲۰۱
انصاری (شیخ مرتضی بن محمد میرشوشتری): ۲۰۷
اینشتین (آلبرت): ۲۳۹
براون (ادوارد): ۱۹۷
بخاری (محمّدبن اسماعیل‌بن ابراهیم): ۱۳۸
بروجردی (سیّد حسین طباطبایی): ۲۴۴، ۲۴۵
بشرحافی: ۱۶۴
ترمذی (صاحب جامع): ۱۳۸
تقی‌زاده: ۱۴۰
تیپوسلطان: ۴۲، ۴۳
جابربن حیّان صوفی: ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۷
جاحظ (عمروبن بحر بن محبوب): ۱۳۵، ۱۳۶
جدّهٔ شاه‌عباس صفوی: ۲۱۸
جعفر بنگالی: ۴۲، ۴۳
جعفربن محمّد، امام صادق علیه‌السلام: ۱۱، ۱۲، ۱۴ ـ ۱۸، ۴۱ ـ ۴۴، ۴۹، ۱۰۲، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۱۱ ـ ۱۱۸، ۱۲۰ ـ ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۳۰ ـ ۱۴۲، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۶۳، ۲۰۸، ۲۳۸، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۱
جلودی: ۱۸۶، ۱۸۷
حاتم طائی: ۱۱
حافظ شیرازی (خواجه شمس‌الدّین محمّد): ۲۵۴
حجّاج‌بن یوسف بن حکم ثقفی: ۱۰۶، ۱۱۰
حجةبن الحسن، امام زمان (عج): ۱۴۹، ۱۵۰، ۲۱۵، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۵، ۲۳۸، ۲۴۰ ـ ۲۴۴، ۲۴۷، ۲۵۰ ـ ۲۶۰
حُدَیْث: ۲۱۸
حسن‌بن الحسن (حسن مثنّی): ۱۱۳، ۲۴۸
حسن‌بن سهل: ۱۸۰، ۱۸۷
حسن‌بن علی، امام عسکری علیه‌السلام: ۲۱۵ ـ ۲۱۹، ۲۳۸، ۲۵۲
حسن‌بن علی، امام مجتبی علیه‌السلام: ۱۱، ۱۴، ۴۸، ۴۹، ۵۱، ۵۲، ۵۷، ۶۴، ۷۰ـ ۷۲، ۷۴ـ ۷۶، ۷۸ ـ ۹۷، ۱۰۵، ۱۱۳، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۵۱، ۱۶۳، ۱۷۲، ۱۷۳، ۲۳۸، ۲۴۶، ۲۴۸، ۲۵۲
حسین‌بن علی، سیّدالشّهدا علیه‌السلام: ۱۱، ۱۲، ۳۸، ۴۳، ۴۸، ۴۹، ۵۱، ۵۲، ۵۷، ۷۰، ۷۲، ۷۵ ـ ۸۳، ۸۵ ـ ۹۱، ۹۳، ۹۶، ۹۷، ۱۰۲، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۱۳، ۱۲۰، ۱۲۴، ۱۲۶ ـ ۱۲۸، ۱۴۱، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۷، ۱۶۳، ۱۷۳، ۱۷۸، ۱۸۸، ۲۰۳، ۲۰۹، ۲۱۹، ۲۲۷، ۲۳۸، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۵۲
حکیمه خاتون: ۲۱۸
خلیل‌الرّحمن (شیخ): ۲۳۵
خواجه نصیر: ۲۱۶
دار مستر (جمس): ۲۵۰
دعبل خزاعی (ابوعلی): ۲۵۲، ۲۵۳
ذوالشّهادتین: ۹۳
راسل (برتراند آرتور ویلیام): ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۹
ربیع: ۱۵۴
زبیر بن العوّام: ۵۵
زهری (محمّدبن مسلم بن عبیدالله): ۲۴۷، ۲۴۸

زیدالنّار: ۱۸۳
زیدان (جرجی): ۱۴۵، ۱۷۴، ۱۸۱، ۱۹۱، ۱۹۷
زید بن علی بن الحسین: ۱۰۶، ۱۰۷، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۵۲
زینب بنت علی علیهاالسلام: ۱۱۳، ۲۱۹
سراج‌الدّین: ۴۲، ۴۳
سعدبن ابی وقاص: ۵۵
سعیدی (سیّد غلامرضا): ۴۲
سفّاح عباسی (ابوالعبّاس عبدالله بن محمّد): ۲۵۰
سفیان ثوری: ۱۶، ۱۳۶
سندی بن شاهک: ۱۵۵، ۱۶۹
سهل: ۱۸۰، ۲۰۰
سهیل بن عمرو: ۶۶، ۶۸
سیّد رضی (محمّد حسین موسوی بغدادی): ۱۴۵
سیّد مرتضی علم‌الهدی (ابوالقاسم علی بن حسین موسوی): ۱۴۵
شافعی (محمّدبن ادریس بن عبّاس): ۱۳۳
شاه عبّاس صفوی: ۲۱۸
شبلی نعمان: ۱۴۰
شریعتی (محمّدتقی): ۱۷۷
شعبی: ۲۴۸
شهرستانی (ابوالفتح محمّدبن ابی‌القاسم عبدالکریم): ۱۳۴، ۱۳۵
شهید ثانی (زیدالدّین بن علی بن احمدبن محمّد): ۵۸، ۵۹
شیخ صدوق (ابوجعفر محمّدبن علی): ۱۷۵، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۵، ۲۰۱
شیخ مفید (محمّدبن محمّد بن نعمان): ۱۱۸، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۹، ۲۰۱
شیطان: ۱۴۹، ۲۲۱، ۲۴۱
صاحب بن عبّاد (ابوالقاسم اسماعیل): ۱۷۶
صادق دکنی: ۴۲، ۴۳
صافی گلپایگانی (لطف‌الله): ۲۴۴
صبحی صالح: ۲۱، ۲۶، ۵۶، ۷۷، ۸۸، ۹۳
صدر (آیت‌الله): ۲۴۴
صفوان: ۴۹
صفوان جمّال: ۱۶۵، ۱۶۶، ۲۰۵، ۲۰۶
ضحّاک بن عبدالله مشرقی: ۹۳
طاهربن الحسین: ۱۷۹
طلحةبن عبدالله: ۵۵
عبّاس بن عبدالمطّلب: ۱۰۸
عبّاس بن علی، ابوالفضل علیه‌السلام: ۴۸
عبّاس بن مأمون: ۱۸۹، ۱۹۵
عبدالرحمن بن عوف: ۵۵
عبدالعزیز بن عمران زهری: ۱۲۲، ۲۴۷، ۲۴۸
عبدالله بن عباس: ۱۴۳
عبدالله بن علی بن عبدالله بن عبّاس: ۱۰۸
عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی‌طالب (عبدالله محض): ۱۱۲ ـ ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۲۶، ۲۴۹
عبدالله بن عامر: ۹۰
عبدالملک مروان: ۱۱۰، ۱۵۲
عبیدالله بن زیاد بن ابیه: ۵۱، ۱۱۳
عثمان بن عفّان: ۲۲ ـ ۲۶، ۲۹، ۳۵، ۴۰، ۵۴ ـ ۵۶، ۷۵ ـ ۷۸، ۸۳، ۸۵
عدیّ بن حاتم: ۹۴

عزیز مصر: ۲۰۶
عکرمه: ۱۴۳
علی‌بن ابیطالب، امیرالمؤمنین علیه‌السلام: ۱۱، ۱۲، ۱۴، ۱۸، ۲۱ ـ ۴۱، ۴۳ ـ ۴۹، ۵۴ ـ ۵۷، ۷۰، ۷۲، ۷۵ ـ ۷۸، ۸۱، ۸۳ ـ ۸۵، ۸۷ـ ۹۲، ۹۴، ۹۵، ۹۹، ۱۰۵، ۱۰۸، ۱۱۹، ۱۲۳، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۵۰، ۱۵۸، ۱۶۳، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۰، ۱۸۲، ۱۸۴، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۳، ۱۹۴، ۲۰۸، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۲۷، ۲۳۲، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۴۵، ۲۴۹
علی‌بن الحسین، امام سجّاد علیه‌السلام: ۱۱، ۴۹، ۹۹ ـ ۱۰۲، ۱۰۶، ۱۵۱، ۱۶۳، ۲۱۹، ۲۳۸، ۲۴۷، ۲۴۸
علی‌بن عبدالله بن عبّاس: ۱۰۸
علی‌بن محمّد، امام هادی علیه‌السلام: ۲۱۵، ۲۱۸، ۲۳۸
علی‌بن موسی، امام رضا علیه‌السلام: ۱۴، ۱۰۵، ۱۴۱، ۱۴۷، ۱۵۰، ۱۷۱ ـ ۱۷۸، ۱۸۱ ـ ۱۹۲، ۱۹۴ ـ ۲۰۴، ۲۰۶، ۲۰۸ ـ ۲۱۳، ۲۳۸، ۲۵۲
علی‌بن یقطین: ۱۶۰، ۲۰۶، ۲۰۷
عمّار یاسر: ۹۳
عمربن خطاب: ۶۷، ۱۹۳، ۱۹۴
عمرو بن عاص: ۳۱ ـ ۳۳، ۴۰، ۴۱، ۴۵، ۵۶
عیسی بن جعفر بن ابی‌جعفر منصور: ۱۵۳، ۱۵۴
عیسی بن مریم، حضرت مسیح علیه‌السلام: ۲۵۴
فاطمه بنت الحسین علیهاالسلام: ۱۱۳، ۲۴۸
فاطمهٔ زهرا علیهاالسلام: ۵۴، ۱۲۰، ۲۴۹، ۲۵۲
فرزدق (ابوفراس همام بن غالب): ۱۵۷
فرعون: ۲۱۷
فضل‌بن ربیع: ۱۵۴، ۱۶۷
فضل‌بن سهل، ذوالرّیاستین: ۱۸۰ ـ ۱۸۲، ۱۸۴، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۹، ۱۹۵، ۱۹۷ ـ ۲۰۲، ۲۰۹ ـ ۲۱۱، ۲۱۳
فضل‌بن یحیی برمکی: ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۶۹
فیض‌الاسلام: ۲۷، ۳۰، ۱۴۸
قطام: ۴۶
قمی (شیخ عبّاس): ۱۳۴، ۱۷۶، ۱۷۸
کارل (آلکسیس): ۱۰۰
کلباسی (حاجی): ۶۰
کمیل بن زیاد نخعی: ۱۴۷، ۲۴۵، ۲۴۶
مأمون عباسی (عبدالله): ۱۴۷، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۶، ۱۵۸، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۶ ـ ۱۹۶، ۱۹۸ ـ ۲۰۴، ۲۰۶، ۲۰۸ ـ ۲۱۳
ماکیاول (نیکولو): ۲۲۷، ۲۲۸
مالک اشتر نخعی: ۳۱، ۳۲، ۷۷
مالک‌بن انس: ۱۳۳، ۱۳۴
متوکّل عبّاسی (جعفر): ۱۵۲
مجلسی (محمّدباقر): ۱۴۴، ۱۷۶
محدّث قمی: ۲۱۶، ۲۱۸
محقّق حلّی (ابوالقاسم نجم‌الدّین جعفربن حسن): ۵۸، ۶۲، ۷۱
محمّدبن ابی‌بکر: ۷۷
محمّدبن حنفیّه: ۴۸، ۲۴۷
محمّدبن عبدالله، رسول اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله: ۱۲ ـ ۱۴، ۱۶ـ ۱۸، ۲۱، ۲۲، ۲۴ ـ ۳۰، ۳۳، ۳۴، ۳۶، ۳۸، ۵۲ ـ ۵۵، ۵۷، ۶۲، ۶۴ ـ ۷۰، ۷۲، ۷۴، ۷۷، ۷۸، ۸۳، ۸۴، ۸۸، ۹۰، ۹۲، ۹۹ ـ ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۸ ـ

۱۲۰، ۱۲۴، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۴۹، ۱۵۷، ۱۸۲، ۱۹۰، ۲۱۹، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۷، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۴۱، ۲۴۳ ـ ۲۴۵، ۲۴۷ ـ ۲۵۰، ۲۵۲، ۲۵۳
محمّدبن عجلان: ۲۵۰
محمّدبن عبدالله محض (نفس زکیّه): ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۲، ۲۴۸ ـ ۲۵۲
محمّدبن علی، امام باقر علیه‌السلام: ۱۱، ۱۲، ۱۲۸، ۱۵۱، ۱۶۳، ۲۳۸، ۲۵۱
محمّدبن علی، امام جواد علیه‌السلام: ۲۳۸
مختار ثقفی (ابواسحق بن ابی‌عبیدة بن مسعود): ۲۴۶، ۲۴۷
مروان بن محمّد: ۱۱۲
مسعودی (ابوالحسین علی بن حسین): ۱۱۲، ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۷۳، ۱۸۰، ۲۰۳، ۲۱۲
مسلم (ابی‌اسحاق، مسلم‌بن حجاج نیشابوری): ۱۳۸
مسلم‌بن قتیبه: ۲۵۰
مطهری (مرتضی): ۴۴
مظفّر: ۱۳۷
معاویة بن ابی‌سفیان: ۲۴، ۲۵، ۲۷، ۳۱ ـ ۳۳، ۳۵، ۴۰، ۴۱، ۴۳، ۴۵، ۴۷، ۵۱، ۵۲، ۵۶، ۷۵، ۷۶، ۷۸ ـ ۹۳، ۹۵، ۹۶، ۱۲۷، ۱۷۱، ۲۰۳، ۲۰۹ ـ ۲۱۱
معاویة بن یزید: ۱۹۲
معتصم عبّاسی (ابواسحاق محمّدبن هارون): ۲۱۵
ملک حسین اردنی: ۱۶۰
□
منصور دوانیقی (ابوجعفر): ۱۲۰، ۱۴۲، ۱۵۲ ـ ۱۵۴، ۱۷۳، ۲۵۰، ۲۵۱
مؤتمن: ۱۵۶
موسی بن جعفر، امام کاظم علیه‌السلام: ۱۴۱، ۱۴۹ ـ ۱۵۱، ۱۵۳ ـ ۱۵۷، ۱۵۹ ـ ۱۷۰، ۱۷۸، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۳۸، ۲۵۱، ۲۵۲
موسی بن عمران علیه‌السلام: ۲۵۴
مولوی (جلال‌الدّین محمّد): ۲۱۷
مهدی (پسر منصور عبّاسی): ۲۵۰
مهدی سودانی (متمهدی سودانی): ۲۵۳
میرعلی هندی: ۱۳۶
نافع: ۱۴۰
نسائی (صاحب صحیح نسائی): ۱۳۸
نظّام (ابواسحاق ابراهیم بن سیار بن هانی بلخی): ۱۴۰
نیچه (فریدریش): ۲۲۷، ۲۲۸
هارون‌الرّشید: ۱۵۲ ـ ۱۶۰، ۱۶۲ ـ ۱۶۹، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۸، ۱۸۶، ۱۹۹، ۲۰۴ ـ ۲۰۶
هبل (نام بت): ۲۴
هشام بن ابراهیم: ۱۹۹
هشام بن الحکم: ۱۴۰، ۱۴۱
یحیی برمکی: ۱۵۵ ـ ۱۵۷، ۱۶۷، ۱۶۹
یحیی بن زید بن علی بن الحسین: ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۱۶
یزیدبن معاویه: ۳۸، ۵۱، ۸۵، ۱۱۳، ۱۷۱، ۱۸۸، ۱۹۹، ۲۰۳، ۲۰۹
یعقوب علیه‌السلام: ۱۰۲
یوسف بن یعقوب علیه‌السلام: ۱۰۲، ۱۰۳، ۲۰۶

فهرست اسامی کتب ونشریات

اثبات الوصیّة: ۱۱۵
احتجاج طبرسی: ۵۴
ارشاد: ۱۱۸، ۱۷۵، ۱۷۶
اصول کافی: ۱۳، ۱۶، ۱۶۲، ۲۳۲، ۲۴۸
اعلام الوریٰ: ۲۳۶
الاغانی: ۱۷۵، ۱۷۶
الامام الصادق: ۱۳۷
الانوار البهیّه: ۲۱۶، ۲۱۸
الرّسالة المصریة (مجلّه): ۱۳۷
العقد الفرید: ۳۰
الفهرست: ۱۳۹
الملل و النحل: ۱۳۴، ۱۳۵
المهدی: ۲۴۴
امیدهای نو: ۲۳۹
بحارالانوار: ۱۴۴، ۱۹۵، ۲۴۰
تاریخ تمدن: ۱۷۴
تاریخ طبری: ۸۳
تاریخ علم کلام: ۱۴۰
تاریخ کامل: ۱۷۳
تحف‌العقول: ۱۶
تشریح و محاکمه دربارهٔ آل محمّد: ۱۵۸
تورات: ۲۴۳
جامع ترمذی: ۱۳۸
خدمات متقابل اسلام و ایران: ۱۰۹
خلافت و ولایت: ۱۷۷
داستان راستان: ۱۴۵
دیوان اقبال لاهوری: ۴۲
زبور: ۲۴۳
سنن ابی‌داود: ۱۳۸
سیری در زندگانی استاد مطهری: ۴۴
شرایع: ۵۸، ۶۲
صحاح ستّه: ۱۳
صحیح بخاری: ۱۳۸
صحیح مسلم: ۱۳۸
صحیح نسائی: ۱۳۸
ضحی‌الاسلام: ۱۳۵
ظهرالاسلام: ۱۳۵
عیون اخبار الرّضا: ۱۷۵، ۱۹۲، ۲۰۱
فجرالاسلام: ۱۳۵
قرآن کریم: ۱۲، ۱۴، ۲۸، ۳۰ ـ ۳۴، ۳۸، ۵۶، ۶۱، ۷۰، ۷۹، ۱۰۲، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۴۳ ـ ۱۴۵، ۱۷۹، ۱۸۵، ۲۰۵، ۲۲۲ ـ ۲۲۴، ۲۲۷، ۲۳۹، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۵۹، ۲۶۰
کتاب‌الحیوان: ۱۳۶
مروج‌الذّهب: ۱۱۲، ۱۷۳، ۱۸۰، ۲۱۲
مسالک الافهام: ۵۸، ۵۹
مقاتل‌الطّالبیین: ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۸۷، ۲۴۷، ۲۵۰
مکاسب: ۲۰۷
منتخب‌الاثر: ۲۴۴
منتهی‌الآمال: ۱۶۲، ۱۶۸، ۱۷۸
نهج‌البلاغه: ۲۱، ۲۴، ۲۶، ۲۷، ۳۰، ۳۷، ۴۰، ۴۷، ۵۵، ۵۶، ۷۷، ۷۸، ۸۸، ۹۲، ۹۳، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۴۸، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۴۶
یوم‌الاسلام: ۱۳۵

□